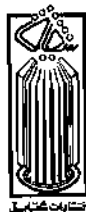


گریز

اثر جورج اورول

ترجمہ محمود رستمی جیم



انتشارات شقایق

۱۳۶۸



انتشارات شقایق — تهران خیابان جمهوری کوچه حمام وزیر

- مگریر
- جورج اورول
- محمود رستمی چم
- چاپ اول ۱۳۶۸
- تیراژ ۳۰۰۰
- چاپ مهارت
- حروفچینی مشیری
- لیتوگرافی تصویر
- حق چاپ محفوظ است.

سخنی کوتاه با خواننده.....

احتمالا " با آثار جورج ارول و سبک نویسندگی او آشنا هستید . این کتاب را از این جهت باید یکی از بهترین آثار او دانست ، که در نهایت سادگی ، ظریف ترین ویژگی های جامعه و انسان های عصر ما را بیان می کند . او هرگز درصدد خلق شخصیت های قهرمان و خدشمن پذیر نیست . او جامعه و انسان ها را آنگونه که می بیند بیان می کند و نه آنگونه که به مذاق فلسفه بان عصر حاضر سازگار است . درعین بیان حالات و روحيات آدمی و تمامی گرایش های فطری و طبیعی انسان ، اگر خوب دقیق شوید ، گستاخانه به کلیسا ، سلطنت ، مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم دهن کجی می کند . انسان آنگونه که هست و نه آنگونه که می گویند !

در این اثر شخصیتی که ظاهرا " این ماجرای ساده و درعین حال جذاب را در جریان های اجتماعی سالهای قبل و بعد جنگ اول جهانی تعریف می کند ، یک آدم معمولی است ، آدمی مثل من و شما . گاه افسرده و گاه خندان گاه متفکر و گاه بی تفاوت ، زمانی انسان دوست و مهربان

و زمانی شاید و دروغگو، امانه آنقدر دروغگو که این واقعیات را انکار کند.

جورج اورول بر عکس بسیاری از نویسندگان دروغ‌پرداز که قهرمان‌های خدشه‌ناپذیر خود را با اخلاص‌های برگزیده به میدان می‌فرستند، خودش، من و شما را بر صفحات کتاب تصویر می‌کند. آدمی را، با تمامی ضعف‌ها و توانایی‌هایش. او برای کسی تعیین تکلیف نمی‌کند، ناسیونالیسم را طبیعت مطلق تاریخ نمی‌پندارد، پرولتاریا را انقلابی مادرزاد معرفی نمی‌کند و قشر شریف خرده‌بورژوازی را هم موتور انقلاب به حساب نمی‌آورد. پس چه راهی را نشان مان می‌دهد؟ هیچ! او هیچ گرا نیست نسخهٔ مرگ هم برای کسی نمی‌پیچد. او نمی‌داند راه نجات چیست. فقط به تجربه دریافته است که آن سوی دیوار محافل کارگری و مارکسیستی با آن سوی دیوار سلطنت و بورژوازی هیچ فرق اساسی تاریخی ندارد. جورج اورول هوچی‌گری نمی‌کند. دروغ نمی‌گوید. حقیقت را عریان می‌کند. ریشه‌های گریز به ادعاهای انقلابی گری‌های مجازی را بر رخ می‌کشد. اما راه نجات چیست؟ خودش هم نمی‌داند. و با این حال می‌گوید که باید زیست!

این تنها نسخه‌ای است که می‌پیچد. به امید اینکه اگرچه خود طبیب نیست و کاری از دستش بر نمی‌آید، این کالبد بی‌رمق زنده بماند و شاید مرهمی بر این درد پیدا شود. او به پرولتاریا وعده وعید نمی‌دهد، برای هوچی‌ها و عریده‌کش‌هایی که دم از انسانیت می‌زنند و در اندرون آدمکی بیش نیستند، کف نمی‌زنند. آنها را به مسخره می‌گیرد. همانطور که خودش را به مسخره می‌گیرد و هرگز قصد ندارد با تمسخر دیگران خود را برتر جلوه دهد.

بی‌تردید او راه نجات را نمی‌داند، ولی هرچه هست، تظاهر به فرشته بودن خود یا آدم‌های داستان‌هایش نمی‌کند. و همین برای شروع کافی است و به خودی خود می‌تواند نقطهٔ آغازی باشد، مرزی برای اندیشه‌ای بهتر، و آغازی برای مداوای این پیکرهای مجروح و بی‌رمق.

فصل اول

یک

این فکر روزی به سرم زد که دندانهای مصنوعی تازه‌ام را گرفتم .
صبح آن روز را خوب به‌خاطر دارم . حدود ساعت یک ربع به‌هشت
درست بموقع و قبل‌ازاینکه بچه‌ها پیش‌دستی کنند از رختخواب
بیرون پریدم و خودم را به‌حمام رساندم . یک صبح سرد و زننده ، ماه
ژانویه بود و آسمان گرفته و خاکستری رنگش به زردی می‌گرایید . از
پنجره ، گرد حمام بیرون رامی‌دیدم . ده حیاط و پنج چمنزار با پرچین
دورشان و یک وصله ، کچلی در وسط هر چمن . ما اصطلاحاً " به این
باغ پشتی می‌گوئیم . و در الزمررد (Ellesmer Road) همه
خانه‌ها همین‌طوری هستند . با همین باغ پشتی ، همین پرچین و همین
چمن . با این تفاوت که الان بچه‌ای در آنها بازی نمی‌کند و وسط
چمن‌ها وصله ، کچلی نیست .

موقعی که شیر حمام باز بود داشتم زور می‌زدم با یک تیغ کند
ریش‌تراشی اصلاح کنم . با عکس درآینه رو در رو بودم و پائین روی
رف کوچک دستشویی دندان مصنوعی‌ام در لیوان آب بود . این یک

دست دندان مصنوعی موقتی بود و تا موقعی که وارنر (Warner) دکتر دندانپزشکم یک دست دندان مصنوعی برایم درست میکرد، باید از آن استفاده می‌کردم. تا آن موقع هرگز چنین تصویر زشتی از خودم ندیده بودم. چهره‌ای به رنگ قرمز آجری با موهای زرد و چشمان آبی کم‌رنگ. شکر خدا که نه موهایم سفید شده و نه طاس شده‌ام. وقتی دوباره دندانها را گذاشتم شاید اصلاً "به روی خودم نیاوردم که چهل و پنج سال دارم."

در حالیکه به خاطر می‌سپردم که تیغ ریش تراشی بخرم رفتم توی وان و شروع کردم به صابون زدن. بازوهای خپلم را که از آرنج به بالا کک‌مکی هستند صابون زدم و بعد برس دسته‌دار را برداشتم و تیغه شانه‌هایم را که معمولاً "دستم به آنها نمی‌رسد شستم. این قدری آزار دهنده است ولی امروز خیلی جاهای دیگر بدم از دسترس خارج هستند. راستش کمی استعداد چاقی دارم. البته منظورم این نیست که از پهلوی متناسب به نظر می‌رسم. وزنم از هشتاد کیلو زیاد بیشتر نیست و آخرین باری که وزن کردم خوب به یاد دارم ۷۸ یا ۷۹ کیلو بودم. خلاصه آنطور نفرت‌انگیز هم که صدایم می‌زنند، توپولو، نیستم و نه آنقدر شکم گنده که شکم تا نیمه راه زانوهایم آویزان باشد. فقط یک کم مثل بشکه پت وپهن هستم. هیچ می‌دانید آدمهای چاق و گزافه‌گو نقل هر محفلی هستند؟ من از آن تیپ‌ها هستم. اغلب توپولو صدایم می‌زنند. بولینگ توپولو! اسم واقعی‌ام جورج بولینگ (George Bowling) است.

ولی در آن لحظه احساس نمی‌کردم که علاقه‌ای به ظاهر شدن در محافل و میهمانیها داشته باشم. و این احساس برایم به این معنا بود که این روزها علیرغم اینکه خوب می‌خوابم و وضع مزاجی خوبی دارم، صبح‌ها اوقاتم تلخ است. البته دلیلش را خودم می‌دانستم. علتش دندانهای مصنوعی بود که لثه‌هایم را خونین می‌کرد. همه چیز در لیوان آب تصویر درشتی داشت که مثل دندان مصنوعی توی دهنم به من دهن‌کجی میکرد. واقعاً "چه احساس چندش‌آوری است که گوشت لثه‌ام مدام زیرنیش دندانهای مصنوعی باشد، مخصوصاً اینکه در

عین حال احساس کنید که یک سیب ترش را گاز زده‌اید. از این که بگذریم، هر چه می‌خواهید بگوئید، دندانهای مصنوعی خط‌مرزی در زندگی آدم هستند. وقتی آخرین دندانهای طبیعی را از دست می‌دهید، زمانی که خودتان را گول می‌زنید که هنوز جوان هستید، مطمئناً "به آخر خطر رسیده‌اید. و من در حد یک آدم چهل و پنج‌ساله چاق بودم. موقعی که بلند شدم کشاله‌های رانم را صابون بزنم نگاهی به بدنم انداختم. این برای یک آدم چاق علامت بدی است که نتواند پاهای خود را ببیند. ولی من واقعا" وقتی که صاف می‌ایستم فقط نصف قسمت جلوی بدنم را می‌توانم ببینم. موقعی که دور شکم صابون می‌زدم با خودم فکر میکردم که هیچ زنی جز اینکه پولی بگیرد رغبت نمی‌کند دوباره هیکل من نگاه کند. نه اینکه واقعا" دلم آنموقع هوای زن کرده بود!!

اما به نظر می‌رسید که آنروز صبح به دلیلی یک کم از روزهای قبل حال و حوصله بهتری دارم. و دلیل اینکه، آنروز سرکار نمی‌رفتم. و اتومبیلی که با آن کارهایم را روبراه می‌کنم (لازم آمد بگویم که من نماینده بیمه هستم - شرکت بیمه فلابینگ سالاماندر - بیمه عمر، آتش سوزی، دزدی، ورشکستگی، همه چیز.) و خیلی هم مدل پائین و قدیمی است موقتا" در تعمیرگاه خوابیده بود. هرچند که باید در دفتر لندن چند ورقه را پر میکردم، عملاً "سعی داشتم تمام روز را تا رسیدن ساعتی که دندانسازی می‌روم، باری به هرجهت از سر باز کنم. از این گذشته کار دیگری هم در جریان بود که به کلی از آن غافل مانده بودم! و آن اینکه من ۱۷ لیبره داشتم. ۱۷۰ سکه طلا! که هیچ کس حتی اعضای خانواده‌ام از آن خبر نداشتند. موضوع از این قرار بود که در شرکت ماجوانکی ملورز Mellors نام از کتابی تحت عنوان کار برد ستاره‌شناسی در مسابقات اسب‌دوانی به این مسئله برخورد کرده بود که ستاره‌های طالع بر رنگ لباس سوارکارها اثر می‌کنند، خوب، گاهی در مسابقات مادیانی به اسم "عروس" بود که چندان به حساب

نمی‌آمد ولی سوارکار آن پیراهن سبز داشت. رنگی که به نظر میرسید با مشیت ستارگان طالع هماهنگی داشته باشد.

ملروز که خیلی غرق در ستاره‌شناسی بود و سکه‌های زیادی روی این اسب شرط‌بندی کرده بود، دست از سرم برنمی‌داشت و ملتسمانه اصرار میکرد که با او همدستان شوم. بالاخره و مخصوصاً "برای اینکه شرش را از سرم کم کنم و با وجود اینکه اصلاً" اهل شرط‌بندی نبودم، روی ده‌شیلینگ ریسک کردم. "عروس" باخوش قدمی به خانه‌بخت رسید. رقم صحیحی را به‌خاطر ندارم ولی هرچه بود از سهم من ۱۷ لیره عاید شد. با یک‌جور احساس غریب و مرموز از بدست آوردن یک دارائی بادآورده که شاید نشان از مرز تازه‌ای در زندگی‌ام بود، بی سرو صدا آنرا دربانک گذاشتم. و درباره‌اش به‌احدی چیزی نگفتم. تا آن موقع هرگز چنین حرکتی از من سر نزده بود. یک شوهر خوب باید با آن برای هیلدا ۱۱ (همسرم) لباس و برای بچه‌ها چکمه می‌خرد. ولی راستش من پانزده سال رل یک شوهر و پدر خوب را بازی کرده‌بودم و حالا دیگر از این نقش احساس دلزدگی می‌کردم.

بعد از اینکه تمام بدنم را صابون زدم با احساس بهتری توی وان دراز کشیدم و در این فکر غرق شدم که با این هفده لیره چکار کنم. راه‌هایی که به‌نظرم می‌رسید گذراندن آخر هفته با یک زن یا خرده خرج‌هایی مثل سیگار برگ و ویسکی دوپل بودند.

درست موقعی که کمی شیر آب گرم را باز کردم و داشتم به زن و سیگار برگ فکر می‌کردم صدائی مثل رمیدن گله بوفالوها از روی پله‌هایی که به حمام ختم می‌شد، در گوشم نشست. البته بچه‌ها بودند. دو تا بچه توی خانه تنگی مثل خانه ما درست مثل این است که یک لیتر آبجو را توی یک پیمانه نیم‌لیتری بریزید. بیرون صدای پای کوفتن مستاصلانه و بعد فریادی حاکی از بی‌تابی بلند شد:

— ددی! می‌خوام بیام تو!

— پس کن! همیشه، بیرون بمان.

— ولی ددی! یه کاری دارم .

— پس برو یه جای دیگه . من دارم حموم میکنم .

— ددی! گفتم که یه کاری دارم .

فایده نداشت . بحرانی بودن وضع را درک می کردم . درخانه‌ای مثل خانه ماتوالت توی حمام است . سرپوش فاضلاب وان را برداشتم و جسته کریخته و تا آنجاکه می توانستم به سرعت خودم را خشک کردم . به محض اینکه در حمام را باز کردم بیلی (Billy) پرکوچکم که ۷ سال بیشتر ندارد از زیر دستم جست زد تو . درست موقعی که کاملاً لباس هایم را پوشیده بودم و دنبال کراواتم می گشتم متوجه شدم که گردنم هنوز صابونی است .

گردن صابونی خیلی چندش آور است و از آن یک جور احساس چسبندگی نفرت انگیز به آدم دست می دهد . و عجیب اینکه هر قدر هم رویش اسفنج بکشید ، کافی است که فقط یک بار متوجه شوید که گردنتان صابونی است تا بقیه روز را با این احساس سر کنید .

بیرون در هوای سرد و ناجوری از پله ها پایین رفتم و در این حال سعی میکردم خودم را به آن عادت بدهم .

اطاق نهارخوری ما مثل بقیه اطاق نهارخوری هایی که خانه های الزمرد دارند جای تنگ و محقرانه ای به عرض ۴ و طول ۵ متر و یا شاید سه در چهار باشد . میزکناری با چوب بلوط ژاپنی و دو تنگ خالی و دو جا تخم مرغی نقره ای که مادر هیلدا بعنوان هدیه عروسی به ما داده همه اسباب اثاثیه این اطاق هستند . هیلدای پیر نگران قوری چایی بود ، چه در حالت عادی او همیشه دلوای پس اینجور چیزهاست که مثلاً " نیوز کرونیکل (News Chronicle) " خبر از بالا رفتن قیمت کره داده یا چیزی از این دسب . بخاری گازی را روشن نکرده بود و با اینکه پنجره ها بسته بودند ، هوای سردی اطاق را پر کرده بود . من خم شدم و کبریت را روی بخاری گرفتم . در این حال به صدای رسا از دماغم نفس می کشیدم (اغلب موقع خم شدن نفس نفس می زنم و به یفو یفو می افتم) که خود یک جور طعنه و سرزنش هیلدا بود . او هم متقابلاً " بانیم نگاهی از گوشه چشم و راندازم کرد . البته به این معنا که کار من قباحته دارد .

هیلدا سی و نه ساله است و اولین باری که همدیگر را دیدیم مثل خرگوش به نظر میرسید. هنوز هم همینطور است ولی حالا لاغرو خشک و چروکیده تر شده. با حالت فکوران و نگاه نگران همیشگی اش. وقتی بیشتر از حد پریشان و نگران باشد شانه هایش را قوز می کند و بازو هایش را روی سینه صلیب وار می چسباند، درست مثل یک پیرزن کولی که کنار آتش خودش را گرم می کند. او از آن آدمهاست که قبل از نازل شدن بلا کار سازترین چاره را پیش بینی می کنند. البته بلاهای کوچک. چون او هیچ توجهی به جنگ و زلزله و طاعون و قحطی و انقلاب ندارد. قیمت تساعدی کره، نرخ گران گاز، کهنه شدن چکمه بچه ها، آگهی پرداخت یک قسط از رادیو- این ها تمام فکر و ذکر هیلدا هستند. وقتی می فهمد که من درباره خریدن چیزی تصمیم نهائی را گرفته ام دست هایش را روی سینه می چسباند و توی اطاق بالا و پائین می رود و سرم با اوقات تلخی زوزه می کشد: "ولی جورج مسئله خیلی جدیه! من نمیدونم چیکار داریم میکنیم! پولش از کجا جور میشه! مثل اینکه تو درک نمی کنی مسئله چقدر مهمه!" و فلان و بهمان. توی کله اش حک شده که همیشه سرخرجی توی گل گیر کرده ایم. مضحک اینجاست که هر قدر هم دستی به سرو گوش خانه بکشیم هیلدا یک چهارم من هم ملتفت آن نمیشود. در واقع او به احساس اطمینان بیشتر و سواس دارد. بچه ها که قبلا "پائین بودند با این تجربه که معمولا" فرصت زیادی برای حمام خالی نیست، مثل برق خودشان را شستند و لباس پوشیدند. وقتی کنار میز صبحانه نشستیم آنها در عوالم خودشان جرو بحث میکردند:

"آره، تو کردی"، "نه، من نکردم"، "چرا، تو کردی"، "گفتم که من نکردم". . . به نظر می رسد که این جرو بحث تمام صبح ادامه خواهد داشت. بالاخره سرشان داد زد که ختم اش کنند! اینها فقط دو تا بچه هستند. بیلی ۷ ساله و لورنا (Lorena) یازده ساله. نسبت به آنها احساس عجیبی دارم و بندرت مجذوب حرکات و رفتارشان می شوم. چنانکه تاب و تحمل جرو بحث شان را ندارم. آنها در سن و سال کامل کننده ای هستند. در آن سن و سال گرگ و میشی که فکر و ذکر بچه ها حول وحوش چیزهائی مثل مداد پاک کن

و خط کش و جعبه مداد رنگی و نمره خوب در دستور زبان فرانسه، دور می‌زند. سایر اوقات مخصوصاً "موقعی که خواب هستند، احساس کاملاً" متفاوتی دارم. بارها تابستان‌ها اوایل شب موقعی که هوا هنوز کمی روشن است، بالای پشه بند، درحالی که غرق در خواب هستنبدیه شماشایشان ایستاده‌ام. با صورتهای گرد و موهای دورنگی و روشن‌تر از رنگ موهای خودم. و در این حال احساسی بهمن دست داده که شما موقع خواندن کتاب مقدس دارید، موقعی که قلبتان را مالا مال زامید و آرزو می‌کند.

چنین مواقعی حس می‌کنم که خودم دانه پوست ترکانده بی قیمتی بیش‌نیستم و تنها اعتبار وجودم در این است که این مخلوقات را از خود به جا گذاشته‌ام تا مادام که رشد می‌کنند شکم‌شان را سیر کنم. ولی این فقط احساس آن لحظه‌هاست. اغلب اوقات که شخصیت دیگرم بر من نهیب می‌زند، احساس می‌کنم که هنوز این سگ پیرجان دارد و هنوز می‌توان به اوقات خوش دل بست. آنچه از خود میدانم مثل تصویر گاو رام شیردهی برای شکم چند زن و بچه است که هر دم با قلم موی نقاشی بالا و پایین می‌رود و هیچوقت به دیده و دل نمی‌نشیند.

موقع صبحانه زیاد باهم حرف نزدیم. هیلدا در عوالم خودش بود "سر در نمی‌یارم چیکار داریم می‌کنیم؟" یک کم به خاطر قیمت گره، یک کم به خاطر اینکه تعطیلات کریسمس روبه‌اتمام بود و از شهر به ترم بعد بچه‌ها هنوز پنج پاوند بدهکار بودیم. من تخم مرغ آب پزم را خوردم و بعد یک کم مارمالاد روی نان مالیدم. هیلدا در خریدن ارزاق بیخود جوش می‌زند. این آب میوه قیمت‌اش از یک پاوند کمتر است ولی برچسب روی آن با ریزترین خط مجاز خبر از آن می‌دهد که فقط یک درصد خیلی جزئی از آن آب میوه طبیعی است. این موضوع مرا سر لج می‌آورد. بازها برای اینکه از پافشاری هیلدا در خریدن این جور چیزهای ارزان و بی‌خاصیت گریز زده باشم از شکل درخت‌های میوه و کشورهای موطن آنها صحبت کرده‌ام ولی آخر الامر هیلدا عصبانی شده است. البته این بدان معنا نیست که او اهمیتی به خدشه دار شدن خواسته‌هایش می‌دهد. بلکه فقط بنحو

خیلی غامض و پیچیده‌ای پیش خودش فکر می‌کند که مسخره کردن چیزهایی که آدم به خاطرشان پول پس انداز می‌کند کار زشت و ردیلانه‌ای است.

من نگاهی به روزنامه می‌اندازم ولی خبر زیادی نیست. جنوب در اسپانیا و مشرق در چین طبق معمول کشتار و بکش بکش بود، ساق پای بریده‌زنی را از سالن انتظار راه‌آهن پیدا کرده بودند، و بزودی سلطان زنگ از دواج می‌کند. بالاخره حدود ساعت ده و زودتر از آنچه تصمیم داشتم از خانه بیرون رفتم. بچه‌ها قبلاً "برای بازی در پارک خانه را ترک کرده بودند. صبح زننده و کسلی بود. به محض اینکه پا از در بیرون گذاشتم باد تند و سردی به قسمت صابونی گردنم خورد و یک دفعه احساس کردم که لباسهایم را کیپ پوست بدنم حس نمی‌کنم و اینکه سرپایم چسبناک است.

دو

خیابانی را که من در آن زندگی می‌کنم می‌شناسید؟ خیابان الزمر (Ellesmer Road) در بلچلی غربی West Bletchley حتی اگر اینجا را هم نشناسید لااقل پنجاه محله مشابه آن را دیده‌اید. لابد می‌دانید که این جور خیابان‌ها در داخل و خارج حومه شهرها چه حالت بی‌قواره‌ای دارند. همه همینطور هستند. در طول خیابان ردیف طویلی از خانه‌های به هم چسبیده تا شماره ۲۱۲ ادامه پیدا می‌کند و خانه‌ها پلاک ۱۹۱ است که بیشتر به ساختمان‌های کج و معوج شوراهای محلی شبیه است. باروکار سمندی، درب آهنی ریخته گری شده، با نرده و سردر سبز و درختهای خفجه و غار و مورد.... تقریباً "بین هر پنجاه خانه فقط یکی سردر آبی دارد.

احساس چسبندگی دور گردنم اعتماد به نفس‌ام را بکلی از من گرفته بود. واقعاً "عجیب است که این چسبندگی به آدم یک جور احساس خواری و ذلت می‌دهد. مثل اینکه آدم متوجه شود که کف کفشاش

در رفته و دیگر جرات لاف زنی و منم زدن ندارد. آتروز صبح هیچ تصویر ذهنی از خودم نمی ساختم. اینطور که از دور خودم را در حال گذشتن از خیابان با هیکل چاق، صورت قرمز و دندانهای عاریه و لباس ملی تصور کنم. مردکی مثل من لیاقت آن را ندارد که مثل یک آقا در انتظار جلوه کند. حتی اگر ساعت ها به منظره من می ایستادید شاید بدون معطلی نظر میدادید که من نمیتوانم سمت یک نماینده بیمه را داشته باشم، بلکه یک فروشنده دوره گرد یا دلال لاتاری هستم. لباسهایم واقعا "دهاتی" و اربودند. کت و شلوار خاکستری راه راه با بارانی کهنه پانزده شیلینگی و کلاه لگنی سیاه و دستهای بدون دستکش واقعا "یک دست لباس بی قواره و دهاتی" وار است.

و بدین ترتیب دقیقا "شکل و شمایل دلال ها را داشتم، شکل و شمایل آدم هایی که از سرور ویشان بی ادبی و وقاحت می بارد. اگر یک دست لباس تازه بپوشم و سیگار برگ دود کنم تازه قیافه یک کتاب فروش یا مدیر یک مسافرخانه را پیدا می کنم. و وقتی که سرو وضع خیلی بد باشد مثل مستراح پاک کن ها می شوم. ولی در مواقع عادی مرا درست به جامی آورید: آدمی با درآمد هفته ای پنج تاده لیره! و به محض اینکه چشم تان به من بیافتد این حقوق را برایم در نظر بگیرید. از نظر اجتماعی و اقتصادی من جزء قشر متوسط الزمرد هستم.

این خیابان را مثل کف دستم می شناختم. اینجا جایی است که مردها برای چندرغاز سگدو می زنند و زن ها سرشان گرم پخت و پز است. مواقعی که مجال پیدایمی کنید نگاهی به دور و برتان بیاندازید و گاهی که از ثبات روحی برخوردارید ناخود آگاه دلتان میخواهد توی خیابان قدم بزنید و روند زندگی را در گوشه و کنار آن بسنجید. خیابانی مثل الزمرد را به چه چیزی می توان تشبیه کرد؟ جز زندانی با دور دیف سلول. خطی گسسته از اطاق های شکنجه که مزدگیرهای پنج تا ده لیره ای در آن ها بر خود می لرزند و ریز ریز می شوند، و هر کدام باید جلوی زن شان دم تکان بدهند و زنک مثل هیولای کابوس های شبانه از شان سواری بگیرد و بچه ها مثل زالو خونشان را بمکند. شعر و وره های زیادی در باره ی طبقه رنجبر گفته اند. من که برای هیچ

پرولتاری تره خرد نمی‌کنم. هیچ می‌دانید وقتی عمله‌ای یک گوشه دراز می‌کشد، جز به دزدی فکر نمی‌کند؟ پرولتراها جسماً "مشقت می‌کشند اما وقتی کار نمی‌کنند از هفت عالم آزادند. ولی در هر کدام از این خانه‌های قوطی کبریتی سمندی مادر مرده‌ای هست که جز به هنگام یک خواب عمیق آزاد نیست. و در آن حال نیز در این رویاست که کارفرمایش را در قعر چاهی زیر خروارها گلوخ دفن کند.

البته گرفتاری اصلی آدمهائی مثل من این است که تصویری کنیم که همیشه چیزی را برای از دست دادن به دست می‌آوریم. برای شروع چنین احساسی همین بس که نه‌دهم مردم الزمرد فقط خیال می‌کنند که صاحب خانه هستند. الزمرد و تمام اطرافش تاهای استریت یک محله شلوغ است که به آن هسپرایدز می‌گویند.

(Hesperides Estate) . این واحدهای مسکونی سوسیالیستی پر جنب و جوش‌ترین مراکز جمعیت در عصر نوین هستند، خر تو خرت‌ترین و دزد بازارترین مراکز جامعه. شغل خودم هم یک جور کلاه‌برداری علنی است. درست مثل ورق‌های تقلبی که روی میز قمار رو شده‌باشند. ولی ساختمان‌ها و واحدهای مسکونی سوسیالیستی آنچنان عوام فریبانه هستند که قربانیان آنها گمان می‌کنند بنیان‌گذاران این طرح‌ها لطف بزرگی در حق‌شان کرده‌اند.

انگار که سخت کتک شان بزنید و در عوض صمیمانه دستتان را بلیس بزنند. گاهی اوقات آرزو می‌کنم که ای کاش تمام محله هسپراید پراز مجسمه‌های خدایان واحدهای مسکونی سوسیالیستی بود. آنوقت خدایان عجیب و غریبی می‌داشتیم که هم نر بودند و هم ماده. بالا تنه رئیس‌الروسای شرکت‌های ساختمانی و پائین تنه‌کدبانوی هر کدام از خانه‌ها. در یک دست تعداد زیادی کلید-برای حل مشکلات بنائی- و در دست دیگر چیزی مثل آن شیپور افسانه‌ای که از دهانه‌اش انواع تحفه‌ها و هدیه‌ها بیرون می‌ریزد. شیپوری که رادیو پرتابل، ورقه‌ء بیمه‌ء عمر، دندان مصنوعی، آسپیرین، حروف زبان فرانسه و چرخ فلک راست راستکی از آن بیرون بریزد.

ولی واقعیت این است که در الزمرد صاحب خانه‌ها یمان نیستیم. حتی وقتی آخرین قسط را هم بپردازیم، این‌ها ملک شخصی نیستند

بلکه اجاره‌ای‌اند. ده تا پانزده قیمت‌گذاری شده‌اند که ظرف ۱۶ سال قابل پرداخت است درحالی‌که اگر نقداً خریداری شوند قیمت‌شان روی سه تا پنج دور می‌زند. این اختلاف قیمت درواقع موهبت تامین رفاه اجتماعی است! نیازی به گفتن نیست که این رفاه اجتماعی از این طریق بهتر رشد و توسعه می‌یابد. این سود کلان توی جیب بسازبفروش‌ها سرازیر می‌شود و طراح رفاه اجتماعی تحت عنوان شرکت "ویلسون و بلوم" هم ساختمان‌ها را برای خود می‌سازد و هم جیب بسازبفروش‌ها را پر می‌کند. و آنچه صرفاً می‌پردازد بهای مصالح ساختمانی است که باز به جیب مبارک خودشان برمی‌گردد. چرا که شرکت ویلسون و بلوم درعین حال فروشنده آجر، موزائیک، درو پنجره، گچ و ماسه و سیمان هم هست و گمان می‌کنم که شیشه هم جزئی از این اقلام باشد. باتمام اینها جای تعجب و شگفتی نیست که فروشندهٔ فیبر چوب درو پنجره هم باشد ولو تحت یک عنوان دیگر. خلاصه اینکه ظاهراً "توسعه" طرحهای رفاه اجتماعی هیچ‌نهایتی نخواهد داشت و به معاملات و بده بستانهای خود هرگز پایان نخواهد داد. وقتی الزم‌رزد در زمینهای ولنگار و بی‌حصار ساخته شد هیچ چیز جالبی نداشت مگر یک زمین بازی خوب برای بچه‌ها یا سم پلترمیدوز (Platt's Meadow) . و اگر چه هیچ چیز ثبات نداشت، با این حال همه مطمئن بودند که پلترمیدوز زیر ساختمان نمی‌رود. اگر چه وست بلچ لی یک شهرک رو به توسعه بود و کارخانهٔ مری‌سازری روتولز Rothwells در بخش ۲۸ دایر بود و کارخانهٔ دوچرخه‌سازی تمام فولاد آنگلو آمریکن در بخش ۳۳ کار خود را شروع کرده بود و شهرک هر روز شلوغ‌تر و قیمت‌ها بالاتر می‌رفت. من هرگز آقای هوبرت گروم (Hubert Grum) یا بقیهٔ دم کلفت‌های طرح توسعهٔ رفاهی را از نزدیک ندیده بودم ولی می‌توانستم مزهٔ دهنشان را بچشم. یک دفعه سروکلهٔ بسازبفروش‌ها پیدا شد و ساختمان‌هایکی بعد از دیگری در پلترمیدوز سر بلند کردند.

صدای اعتراض از میان مستاجرین بلند شد. ولی فایده‌ای نداشت و وکلای آقای گروم بزور و ضرب ماده و تبصره ظرف پنج دقیقه همهٔ ما را از میدان بدر کردند و کار ساختمانها در پلترمیدوز همچنان ادامه

پیدا کرد. اما کلک اصلی آنچه که باعث می شد که احساس کنم گروم پیر لیافت اربابی را دارد، یک مسئله روانی بود. صرفاً "از این نقطه ضعف استفاده می کرد که ما خیال می کردیم. صاحب خانه هستیم و گلیم مان را از آب درآورده ایم. و لذا بعنوان میزبانهای حقیر زالوها برای همیشه به غلامان وفادار و حلقه بگوش گروم تبدیل شده بودیم. چرا که ما صاحب خانه های آبرومند و در عین حال محافظه کاری بودیم و هیچوقت جرات نمی کردیم خط قرمز دور گردن مرغ تخم طلا بکشیم! و صرفاً "این ترس که مبادا اتفاقی بیافتد و قبل از اینکه آخرین قسط را بپردازیم و عملاً "صاحب خانه شویم، آرزوی مان برباد رود، بیش از هر چیز دیگر ما را منفعّل می کرد. مازر خرید بودیم ولی درد اینجا بود که زر خرید پول های خودمان بودیم. طبقه سه ها، این قشر پامال شده، بدلی باید تمام همشان صرف این می شد که با جان کندن دو قسط از اقساط مقرر برای یک خانه آجری قوطی کبریتی را پیش بپردازند تا بتوانند در این لانه هایی که نه برق دارند و نه پنجره ها شان دورنمایی دارد، جل و یلاس شان را پهن کنند. هر کدام از این طعمه های حقیر مکیدنی، باید در میدان های جنگ جان ببازند تا کشور را از گزند بلشویسم در امان نگه دارند.

از والپول رد Walpole Road گذشتم و به های استریت رسیدم. قطار لندن ساعت ده و چهارده دقیقه حرکت می کرد. درست موقعی که از جلوی بازارچه می گذشتم یادم آمد که باید یک بسته تیغ بخرم. موقعی که جلوی بساط لوازم بهداشتی رسیدم، رئیس قسمت، یا هر چیزی که اسمش هست، داشت به دخترک فروشنده بدو بیراه می گفت. معمولاً "در آن ساعت روز آنجا خلوت است. و اگر درست موقع شروع ساعت کار به آنجا بروید دخترهایی را می بینید که به خط شده اند و برای نحوه و ترتیب کارهای فروشگاه امر و نهی شان می کنند. این فروشگاههای زنجیره ای با زخم زبان و تهمت و سوء استفاده و تجاوز این دختران بیچاره را از این شعبه به آن شعبه می فرستند تا خوب آب دیده شوند. رئیس قسمت یک آدم خپل زشت شیطان صفت و بسد ترکیب بود. با شانه های پهن و یک سیل زبر خاکستری. برای یک اشتباه جزئی روی پول خرده دخترک پيله کرده بود و با صدائی

گوشخراش تراز اره نجاری سرش داد می زد: "آه، نه! نتونستی بشماری خنگ خدا، نمی تونستی، خیلی کار سختی بود خنگ خدا، آه، نه!" قبل از اینکه بتوانم خودم را به گوجه علی چپ بزنم، چشم دخترک به من افتاد. لابد هیچ خوشش نمی آمد آدم چاقی با این سن و سال و با صورت برافروخته او را در حال فحش شنیدن ببیند. من به سرعت و تا آنجا که ممکن بود به عقب برگشتم و وانمود کردم که چیزی در یکی از پیشخوان ها توجهم را جلب کرده، مثلاً "گیره" پرده یا چیز دیگری. رئیس قسمت دوباره به دخترک بد و بیراه گفت: او از آنجور آدمها بود که مثل سنجاقک وقتی از آدم دور می شوند دوباره و یکدفعه مثل تیر بطرف آدم برمیگردند. "نتونستی بشماری خنگ خدا! برای تو که مسئله ای نیست که دوشیلینگ از کیسه ما بره. هیچوقت مسئله ای نیست، دو شیلینگ چه ارزشی برای تو داره؟ نمی شد به خودت زحمت بدی، با دقت بشماری. هیچ چیز جز راحتی خودت برات مهم نیست. تو که به دیگران فکر نمی کنی، فکر میکنی؟" غر و لند او که تا وسط فروشگاه به گوش میرسید، حدود پنج دقیقه طول کشید. جروب بحث اش با دختر ظاهرا "تمام شد و گذاشت دخترک فکر کند که دست از سراو برداشته ولی چیزی نگذشت که دوباره مثل تیر برگشت و از نو شروع کرد. موقعی که داشتم چرخی توی فروشگاه می زدم، نظری اجمالی به آنها انداختم. دخترک بچه سال و حدوداً "هیجده ساله بود. کمی چاق با صورت مهتابی و با محبتی که به هیچ رو از چهره اش زایل نمی شد.

رنگش پریده بود و داشت بخودش می پیچید. واقعاً "به زحمت تکان می خورد. انگار که از مرد شلاق خورده بود. دخترهایی که پشت پیشخوان های دیگر بودند، وانمود می کردند که چیزی نشنیده اند. این مردک آدم زشت و زمخت و شیطانی بود. از آن جوجه خروسهائی که سینه سپر می کنند و دستشان را زیر پشت کتشان می گذارند و ادای سر گروهان ها را در می آورند. نمی دانم متوجه شده اید که اغلب این تیپ آدمها رابر شغل های سرکوبگرانه میگذارند. او صورت و سیل و تمام هیكل اش را به طرف دخترک می کشید تا بهتر بتواند سرش داد بزند.

بالاخره وقتی مردک حس کرد که به حد کافی از طرف زهر چشم گرفته شروع کرد به پرسه زدن - درست مثل یک ناخدا بر عرشه کشتی - من برای تیغ ریش تراشی به طرف همان پیشخوان رفتم. هر دو می دانستند که من همه چیز را شنیده ام و همینطور می دانستند که من می دانم براین امر واقف اند. بدتر از همه اینکه دخترک به خاطر احسان ناچیز من سعی میکرد و انمود کند که هیچ اتفاقی نیافتاده و موضوع را با قدری عقب کشیدن خود از برابر من، با این توجیه که یک دختر فروشنده معمولاً چنین برخوردی با مشتری های مرد دارد، فیصله داد. او باید نیم دقیقه بعد از اینکه او را در حال فحش شنیدن دیده بودم، رفتاری عادی می داشت. یک دختر خانم جوان و تازه بالغ! صورتش سرخ شده بود و هنوز دستهایش می لرزیدند. من از او تیغ یک پینی خواستم و او دستپاچه و گیج و کورمال و کورمال به طرف جعبه تیغ های سه پینی رفت. در این حال رئیس قسمت بطرف ما برگشت و برای لحظه ای هر دو فکر می کردیم که لابد به این طرف می آید که باز شروع کند. دخترک درست مثل سگی که شلاق دیده باشد خودش را جمع و جور کرد. و در آن حال به من از گوشه چشم نگاه میکرد. نگاهی لبریز از نفرت که کوئی چشم به شیطان دوخته است، چرا که چون قبلاً او را در حال فحش شنیدن دیده بودم. عجب!

من از خیر تیغ ریش تراشی گذشتم. داشتم فکر می کردم که چطور آنها این وضع را تحمل می کنند، آنهم با ترس محض؟ سوالی که یک جواب بیشتر ندارد و شما هم آن را درک می کنید. همه جا همینطور است. من به جوانک شاگرد خوار با فروشی فکر می کردم که گاهی اوقات موقع خرید از این مغازه های زنجیره ای کارم را راه می اندازد. یک جوان بیست ساله گردن کلفت تنه اش با گونه های سرخ و ساعده ی کلفت که جان می دهد برای آهنگری. و با اینهمه او آنجا میان بساط مغازه با پیشبند سفیدی که به تن دارد، دو ضربه تعظیم می کند. دستهایش را به هم می مالد و تملق گویان - "بله آقا!، کاملاً" صحیح می فرمائید، امروز چقدر هوا خوبه! چه خدمتی امروز از دستم برمی آید آقا؟ - انگار التماس می کند که یک اردنگ نثارش کنید، اصلاً انگار دستور می دهد. مشتری ها اغلب برخورد خوبی دارند. ولی چیزی که در چهره او پر

واضح است این ترس کشنده است که مبادا شما از بی ادبی او شکایت کنید و اخراجش کنند. تازه از کجا بداند که شما یکی از آن خبرنگارانی که شرکت می فرستند، نیستید؟

وحشت بزرگی که همه مان غرق در آن هستیم. آنهایی که از بیکار شدن دلپره به دل راه نمی دهند، نادرند. دلپره از جنگ، از فاشیسم یا از کمونیسم یا از هر چیز دیگر، چه فرقی می کند. جهود وقتی به هیتلر فکر می کنند مثل بید می لرزند و خیس عرق می شوند. این فکر از خاطرم گذشت که شاید این حرامزاده نیم وجبی با آن سبیل زبرش، بیشتر از دخترک نگران از دست دادن کارش باشد. احتمالاً "او هم نان آور خانواده ای است، کسی چه می داند شاید توی خانه رام و مطیع باشد، شاید در باغ پشتی خیار می کارد به زنش اجازه می دهد که روی زانوهایش بنشیند و بچه ها با سبیلش بازی کنند. و نام به این نشان که هرگز در روایات نیامده و شاید هم هرگز نخوانده باشید که فلان خبر چین اسپانیایی یا فلان سرجنبان درخیمان روسیه در زندگی خصوصی اش چه مرد مهربانی بوده و چون بره ای رام بهترین شوهرها و بهترین پدرها.

دخترک پشت بساط لوازم بهداشتی نازمانی که از در بیرون رفتم بانگاش تعقیب می کرد. شاید اگر می توانست مرا می کشت. به خاطر آنچه شنیده بودم چه نفرتی از من داشت. حتی بیش از نفرتی که از رئیس قسمت داشت.

سه

یک هواپیمای بمب افکن بالای سرمان پرواز می کرد. از ورود به ترن حدود یکی دو دقیقه می گذشت. دونفر آدم عامی با بارانی های نخ نما که ظاهراً "تیپ کاسب کارهای درجه سه را داشتند و شاید روزنامه فروش بودند، روبروی من نشسته بودند. یکی داشت روزنامه "میل (Mail) و دیگری داشت روزنامه "اکسپرس (Express) را می خواند از رفتارشان حس میکردم که انگار یک جور نظر لطف به من دارند. آنطرف کوپه دو نفر با کیف های مشکی، که ظاهراً "منشی یا کارمند

دارالوکاله به حساب می‌آمدند، صحبت‌هایی پراز اصطلاحات حقوقی می‌کردند که به بقیه حالی کنند که جزء عوام الناس نیستند.

من پشت خانه‌هایی را که چون خطی از کنارشان می‌گذشتیم تماشا می‌کردم. خط و ست بلج‌لی قسمت اعظم راه را از محله‌های کشیف می‌گذرد ولی دریک نظر اجمالی به حیاط پشت خانه‌ها باتفرهای گل و تراس‌هایی که زن‌های خانه در آن‌ها لباس‌های شسته و قفس پرنده‌ها را آویزان کرده‌اند، منظره‌ای از زمان صلح در چشم می‌نشیند. هواپیمای بمب‌افکن سیاه رنگ و غول‌پیکر قدری در آسمان جولان داد و بالاخره به سمتی اوج گرفت که از چشم من پنهان شد. من دیگر پشت به طیاره نشسته بودم. یکی از کاسب‌کارها نگاهش را برای لحظه‌ای به طرف طیاره تیر کرد. من می‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کند. از چنین مشاهده‌ای همین فکر به خاطر همه خطور می‌کند. این روزها اگر چنین فکر و خیالی به سرتان بزند بهیچ وجه دلیل بر آن نیست که شما شم سیاسی‌تان ضعیف است. یکی دو سال دیگر از دیدن چنین صحنه‌ای چه عکس‌العملی نشان خواهیم داد؟ لابد مثل برق خودمان را به پناهگاه‌های ماسانیم و از ترس شلوارمان را خیس می‌کنیم.

یکی از مردک‌های کاسب‌کار روزنامه را پایین آورد و گفت: "داریم به تمپل گیت وینر (Templegate's Winner) نزدیک می‌شیم."

دونفر کارمند دارالوکاله داشتند راجع به قانون کارمزد و کشت تخم فلفل شعر و ور می‌گفتند. کاسب‌کار دیگر دست توی جیب جلیدقه کرد و چوب سیگار خمیده‌ای را بیرون آورد، جیب دیگرش را هم دستمالی کرد و بعد بطرف من خم شد و پرسید "کبریت‌داری آقا چاقالو؟" ملاحظه کنید، واقعا "جالب" است. برای یکی دودقیقه به فکر کردن راجع به بیماران خاتمه دادم و راجع به استنباطی که آنروز صبح در حمام از هیکل خودم داشتم، فکر کردم.

من واقعا "شکل بشکه هستم و بالاتنه‌ام تقریبا" درست‌حالت بشکه‌را پیدا کرده. ولی بنظر من نکته جالب توجه اینجاست که وقتی کمی چاق می‌شوید، و صرفا "به این دلیل، تقریبا" هرکسی حتی یک آدم عجیب‌الخلقه به خود حق می‌دهد که اسمی روی شما بگذارد که

جز توهین به شخصیت شما نیست. فرض کنید کسی قوزی یا لوچ یا دندان گرازی باشد، آیا شما حاضر می‌شوید لقبی به او بدهید که یادآوری یا تاکید بر عیبش باشد؟ ولی هر آدم چاقی خیلی ساده برچسب می‌خورد. من از آنهایی هستم که مردم سهواً "تودهنی و مشت به سینه‌ام می‌زنند و تقریباً" همه هم فکر می‌کنند که من از رفتارشان خوشم می‌آید. من هیچوقت بدون این وا تر زخره (ass warter) به مشروب فروشی کراون و پادلی (Crown and Pudley) نمی‌روم. (معمولاً) هفته‌ای یک روز در جریان کار گذارم به آنجا می‌افتد. (اوراننده اتوبوس‌های مسافری بیش شهری است ولی معمولاً) پاتوقش سالن بار کراون است. او آنجا به دک و دنده من سیخونک می‌زند و آواز سرمی‌دهد "یه پهلون پنبه داریم، جورج بولینگ پخمه داریم." و مسخره اینکه آن احمقهای توی بار هم هیچوقت از این بازی خسته نمیشوند. وا ترز انگشت‌هایی دارد که از فولاد هم سفت‌تر هستند ولی آنها انگار فکر می‌کنند که آدمهای چاق عصب ندارند.

کاسب کار یک‌چوب کبریت دیگر برداشت و خلال دندان گرد و بعد قوطی کبریت را برایم پس انداخت. ترن با صدای زننده‌ای از روی یک پل آهنی عبور میکرد. پائین پل یک واگن بارکش نانوائی و کامیون‌های سیمان که به دنبالش هم ردیف شده بودند برای لحظه‌ای نگاهم را به خود جلب کردند. با خودم فکر می‌کردم که به دلیلی رفتار مردم را نسبت به آدم‌های چاق محقانه می‌دانم. و آن اینکه واقعاً هم یک آدم چاق مادرزاد با آدمهای دیگر فرق دارد. راه و روش خاصی در زندگی دارد که بیشتر به یک کم‌دی‌لوس و مبتذل شبیه است. من در زندگی‌ام هم لاغر بوده‌ام و هم چاق و میدانم که چاقی نظر شمارا نسبت به آدمی که چاق شده تغییر می‌دهد. این چاقی یکی از آن موانعی است که باعث میشود در برداشتن اشیاء دچار اشکال شوید. من شک دارم که آدمی که همیشه چاق بوده‌واز وقتی که تاتی تاتی می‌کرده خیلی صدایش گرفته‌اند، ظریف‌تر پس احساس‌هایی را که سایرین دارند در وجود خود نداشته باشد. چطور

چنین چیزی ممکن است؟ او تجربه چنین احساس‌هایی را نداشته و حتی نمی‌تواند در یک نقش ترازیک ظاهر شود، جز اینکه یک‌هاملت چاق یا البورهاردی را در نقش رمئو تصور کند. خنده‌دار اینکه چند روز قبل که یک کتاب رمان را تمام کرده بودم، احساس مشابهی به من دست داده بود. اسم کتاب خشم بیهوده بود. در این داستان جوانی متوجه می‌شود که معشوقه جفا پیشه با یک نفر دیگر گرم گرفته. این جوان از همان جوان‌هایی است که معمولاً "توی اینجور رمان‌ها می‌خوانید، جوانی با صورت رنگ‌پریده و عصبی و موهای تیره که الله بختکی پول درمی‌آورد، کم و بیش قسمت‌هایی از متن کتاب را به خاطر دارم:

دیوید (David) در طول اطاق قدم می‌زد و دست‌هایش را بر پشانی می‌فشرد. به نظر میرسید که از شایعات عذاب می‌کشد. مدت‌ها به تردید و ناباوری گذشته بود. شایلا دیگر حقیقت یک عشق را برایش نداشت. یک دفعه حقیقت را پذیرفت و آنرا با تمام هولناکی‌اش احساس کرد. این مسئله‌ای مهیب بود. و یکباره از هیبت آن خود را به گریه‌ای متشنج سپرد.

در هر صورت متن داستان چنین چیزی بود. حتی در همان موقع چنین احساسی بمن دست داد. همان تصویری که شما هم ممکن است در ذهن خود با آن مواجه شده باشید. تصویری که از آن توقع چنین شخصیتی را دارید و بعضی از مردم با آن هماهنگی دارند. ولی در مورد مردکی مثل من چطور؟ فرض کنید هیلاً آخر هفته را با یک غریبه می‌گذرانید و من می‌فهمیدم. البته نه اینکه من واقعاً "مواظب او هستم و او آنچنان لعبت دزدیدنی! بلکه فقط فرض کنید که من مراقب او می‌بودم و از قضیه سر در می‌آوردم و بعد آشفته و متشنج می‌زدم زیر گریه. آیا کسی چنین نقشی را برای من می‌پذیرفت؟ چنین نقشی را هرگز برای آدمی مثل من نمی‌پذیرید. واقعاً "زشت و غیر قابل تحمل است.

ترن در امتداد یک خاکریز در حال حرکت بود. کمسی پائین‌تر شیروانی‌های کوچک قرمز رنگ و به هم چسبیده خانه‌ها را که زیر تابش نور آفتاب یک‌به‌یک جلوه چشم برق می‌زنند می‌توان به لحظه سقوط

و انفجار بمب تشبیه کرد. البته جای تردید نیست که بزودی چنین خواهد شد. با این هو و جنجال‌های روزنامه‌ها می‌توانید تعیین کنید که چقدر با این وضع فاصله داریم. روز قبل در نیوزکرونیکل مطلبی خوانده بودم مبنی براینکه امروزه بمب افکن‌ها دیگر خطری ندارند زیرا ضد هوائی‌ها چنان تکمیل شده‌اند که بمب افکن‌ها باید حداقل در ارتفاع بیست هزار پایی پرواز کنند. خوب دقت کنید، این مردک فکر می‌کند که بمب‌ها از ارتفاع بیشتر از بیست هزار پا به زمین نمی‌افتند. یا شاید اصلاً "منظور نگارنده بیشتر این بوده که محله‌های رجال مثل ولویچ ارسنال Woolwich Arsenal را از آن فاصله پیدا نمی‌کنند و فقط محله‌هایی مثل الزمرد را می‌زنند.

یک دفعه رفتم توی این فکر که وقتی خوب سبک سنگین کنیم، می‌بینیم چاقی چندان چیز بدی هم نیست. یک چیز در مورد آدم‌های چاق این است که ساده و مردم‌پسند هستند. هیچ موسسه‌ای از سازمان‌های انتشاراتی گرفته تا انجمن‌های خیریه کلیساها، نیست که با مرآه یک آدم چاق جور نباشند و در آنجا احساس اینجایی، خانه یکی "نکند. همینطور برای یک زن یک مرد چاق بیشتر از یک مرد لاغر شادی آفرین است. البته این خیالی بیش نیست چون یک زن مثل خیلی‌ها به یک مرد چاق جز به دیده یک جوک نگاه نمی‌کند. و حقیقت اینکه هیچ زنی به مردی که طرف عشق‌اش باشد، نمی‌تواند به دیده جوک نگاه کند.

به خاطر داشته باشید که من همیشه چاق نبوده‌ام. بلکه فقط حدود هشت نه سال است که چاق شده‌ام. و احساس می‌کنم که خیلی از خصوصیاتم تغییر کرده‌اند. ولی این را هم بگویم که واقعاً، "عقلاً" و فطرتاً، تمام وجودم چاق نشده است. نه! اشتباه نکنید. سعی نمی‌کنم خودم را به ظرافت برگ گل جا بزنم یا قلب دردمندی که پشت چهره‌ای خندان پنهان مانده و چنین و چنان، چرا که چنین چیزهایی با کار بیمه‌جور در نمی‌آیند. من آدمی دنی، بی عاطفه و هم‌رنگ جماعت هستم. مادامی که در دنیای ما چیزها با دلالتی و زبان بازی به مردم قالب می‌شوند و آدم‌ها از روی بی‌پته بودن بی عاطفگی شان برگزیده می‌شوند، مردک‌هایی مثل من وجود خواهند داشت.

من در هر شرایطی باید برای زنده بودن، فقط زنده بودن و نه خوشبختی، تلاش کنم، حتی در جنگ، انقلاب، قحطی و بلا باید خودم را به تلاش برای عمری طولانی تر از عمر دیگران وادار کنم. من چنین آدمی هستم. ولی در درون به احساس دیگری هم رسیده‌ام، به یک جور خماری برای زندگی گذشته‌ام. که بعداً "در این باره صحبت می‌کنم. بله، من چاق هستم ولی در اندرون لاغر لاغرم. هیچ تاحالا به ذهن‌تان خطور کرده است که در اندرون هر آدم چاقی یک آدم لاغر زندگی می‌کند؟ تو گوشتی در دل هر صخره سنگی یک مجسمه ظریف جادارد.

مردکی که از من چوب کبریت گرفت بالا سر روزنامه حساسی داشت دندانهایش را لارویی می‌کرد. آندو گرم صحبت بودند:

— این ساق‌پاها بنظر نمی‌رسد که جفت باشند.

— نمی‌تونن قاتل رو دستگیر کنن. چطور میشه ساق‌پاها رو از هم تشخیص داد.

— باید رو کاغذ از شون عکس گرفت. بعد بریده کاغذها رو با هم مقایسه کرد.

پائین سدی از خانه‌های شیروانی، و خیابانها مسیر ما را به این سو و آن سو می‌پیچاند. اینجا درست مثل جلگه وسیعی است که از بالا به آن نگاه می‌کنید. از هر مسیری از لندن عبور کنید مسافتی معادل بیست مایل ساختمان‌ها را مشاهده خواهید کرد که پهلوی به پهلوی هم و دیوار به دیوار این مسافت را پر می‌کنند. یا مسیح مقدس! بمبافکن‌ها وقتی از راه برسند چطور ما را نفله می‌کنند؟ چه هدف درشت و بزرگی هستیم. لابد اخطار و هشدار می‌دهند در کار نخواهد بود. چون امروزه دیگر هیچ مادر مرده‌ای از قبل اعلان جنگ نمی‌دهد. اگر جای هیتلر بودم بمبافکن‌هایم را یکر است می‌فرستادم سروقت کنفرانس خلع سلاح عمومی. یک صبح آرام، موقعی که سیل کارمندا روی پل لندن روان است و قناری‌ها چهچه سر می‌دهند و پیرزن‌ها تنبان‌های گشاد شان را روی طناب پهن می‌کنند، یکدفعه سفیر بمب‌ها و بعد صدای انفجار بلند می‌شود. خانه‌های هوا می‌روند و تنبان‌های گشاد پیرزن‌ها غرق به‌خون می‌شوند و قناری‌ها بالای سر جنازه‌ها به چهچه زدن ادامه می‌هند.

باخودم فکر می‌کردم که چقدر رقت‌بار است. دریای بیکران خانه‌هایی که دیوار به دیوار به هم چسبیده بودند، کیلومترها کیلومتر خیابان، مغازه‌های ماهی سوخاری، دکه‌های صدف فروشی، لبنیاتی‌ها، پارک‌ها، عکاسی‌ها، چاپخانه‌های ته کوچه‌ها، نمازخانه‌های کوچک و ایستگاه‌های برق را تماشا می‌کردم. چه عظمتی! و بیش از آن صلحی که در چشم می‌نشست! درست مثل بیابان بزرگی که هیچ درنده خبیثی در آن نیست. هیچ گلوله‌ای شلیک نمی‌شود، کسی رجز نمی‌خواند، هیچ‌کس دیگری را زیر ضربه باتون‌های لاستیکی له و لبرده نمی‌کند و هیچ سلسلی از پنجره هیچ اطاق خوابی در سرتاسر انگلستان در حال شلیک نیست.

ولی از پنج سال آینده چه خبر؟ یا از دوسال؟ یا یک سال دیگر؟

چهار

ورقه‌هایی را که قرار بود در دفتر لندن پر کنم، پر کردم. وارنر یک دندان‌ساز کم‌مزد امریکائی است و مطب‌اش در طبقات میانی یک آپارتمان بزرگ است و بین یک عکاسی و دفتر یک عمده‌فروشی کالاهای لاستیکی قرار دارد. من زودتر از وقت مقرر رسیده‌بودم و این فرصتی بود برای یک کم‌ول گشتن. من نمی‌دانم چطور شده‌سرم زد کعبه یکی از این رستوران‌های اجق‌وجقی بروم. چون آدمی بادرآمد من برای پر کردن شکم کمتر به این‌جور جاها سرک می‌کشد. اگر هزینه کمی برای شکم‌تان در نظر بگیرید سرزدن به یک لبنیاتی یا ساندویچ فروشی و خوردن یک غذای سرد و زمخت کفایت می‌کند. بیرون رستوران بچه‌های روزنامه‌فروش برای فروختن اولین چاپ روزنامه‌های عصر داد می‌زدند.

پشت پیشخوان قرمز خوش‌رنگ، دخترکی بایک کلاه‌کی سفید، با ظریف یخ‌موزیکی را که از رادیو پخش می‌شد تق و تق! همراهی می‌کرد. واقعا "صدای این یخدان چقدر گوش‌خراش بود. چطور شد که اصلا به اینجا آمدم؟ این سئوالی بود که موقع ورود از خودم پرسیدم. این

جور جاها جو مخصوصی دارند که مرا جلب می‌کند. همه چیز صاف و صوف و براق است، آینه‌ها، میناکاری‌ها و بشقاب‌های خوشرنگ به هر سو که نگاه کنید احاطه‌تان کرده‌اند. همه چیز صرف دکوراسیون شده و غذاها اصلاً اهمیت ندارند. هیچ غذای درست و حسابی آنجا نیست. فقط لیست غذاها با نام‌های آمریکائی از مواد مشکوکی که طعم آنها را احساس نمی‌کنید و وجودشان را در غذا باور نخواهید کرد. همه چیز یا از کارتون‌ها و قوطی‌های حلبی سردآورده و یا یخ‌زده هستند، و یا اینکه از لوله‌ها و شیشه‌ها سرد می‌آورند. از راحتی و آرامش در خلوت هم هیچ خبری نیست. روی صندلی‌های پایه بلند و در محاصره آینه‌ها باید بنشینید. انگار در فضای آنجا همزمان با صدای موزیک رادیو جار می‌زنند که بی‌خیال باشید، چند و چون غذا هیچ اهمیتی ندارد، راحتی و آسایش هم مهم نیست و همینطور سایر چیزها الا صاف و صوفی و زرق و برق محیط. امروز همه چیز حتی گلوله‌هایی که هیتلر برایمان تدارک دیده صاف و صوف و برزرق و برق‌اند. من یک فنجان بزرگ قهوه و دوتا فرانکفورتر سفارش دادم. دخترکی که گلاهِ کپی سفید بر سر داشت چنان با تنازی آنها را جلویم گذاشت که الحق صد حق‌اش بود!

پشت در رستوران پسرک روزنامه‌فروش داد می‌زد "استارنو استانرد" (Starnoostannerd). من تیتلر درشتی را که جلوی زانوهایش تکان تکان می‌خورد می‌توانستم بخوانم: "کشفیات جدید درباره ساق پا" فقط توجه‌تان به "ساق پا" باشد. آدم یاد آن مسئله می‌افتد. دو روز قبل یک جفت ساق پای زنی را از سالن انتظار راه‌آهن پیدا کرده‌اند و حالا روزنامه‌ها برای فروش بیشتر به عناوین مختلف تیترهایی می‌زنند که به ساق پا مربوط باشد. و ملت را آنچنان منفعل و ابله و هیجان زده از این یک جفت ساق پایافته‌اند که هیچ نیازی به پی‌گیری اصل واقعه و تشریح ما وقع احساس نمی‌کنند، در حالیکه تنها یک موضوع درباره ساق پا برای مردم اهمیت دارد و آن همان یک جفت ساق پائی است که در ایستگاه راه‌آهن پیدا شده. موقعی که پیزاشکی کوشش را می‌خوردم با خودم فکر کردم که عجباً که این روزها بندرت قتلی اتفاق می‌افتد و با اینهمه چقدر در

روحیه مردم تاثیر می‌گذارد و آنها را از اوضاع داخلی کشورنگران می‌کند. این‌ها حتی گوشه‌ای از جنایات کتابهای رمان قدیمی مثل سدن (Seddon)، کریپن (Crippen) و خانم‌های بریک (Maybrick) هم نیستند که به حقیقت می‌پیوندند، در حالیکه به گمان من هیچکس نمی‌تواند مرتکب یک قتل درست و خسابی بشود مگر اینکه مطمئن باشد به‌خاطر آن در جهنم جزغاله خواهد شد.

در این لحظه یکی از فرانکفورترها را گازی زد و بعد: یامسیح! ابداً! انتظار چشیدن چیز خوش طعمی را نداشتیم. بلکه توقع داشتم که کاملاً "بی مزه باشد، ولی خب، این یکی یک تجربه تازه بود. اجازه بدهید خوب به چشم تابستر توضیح بدهم.

دور فرانکفورتر یک نان ساندویچی مخصوصی می‌پيچند که کش می‌آید. دندان‌های عاریه من خوب جانیافته‌اند، طوری که باید قبل از گاز زدن آنها را مثل اره روی لقمه‌هایمالم تا جاییافتند. درست در همین حالت یک دفعه چیزی مثل دانه‌های سفت توی گلابی زیر دندانم ترق صدا کرد. از یک چیز خیلی سفت و ناجوریک ماده آیکی بیرون زد که مزه‌اش را روی تمام زبانم حس کردم. زبانم را یکبار دیگر دور و بر آن چرخاندم تا بهتر مزه کنم. ماهی بود. یک ماهی خیلی ریز! چیزی به اسم فرانکفورتر که یکجور سوسیس است، پر از ماهی! فوراً! از جا بلند شدم و بدون اینکه دست به فنجان قهوه‌ام بزنم بیرون رفتم. خدایم! داند که این قهوه چه مزه‌ای داشته! بیرون پسرک روزنامه فروش با سماجت روزنامه استاندارد Standard راجلوی صورتم گرفت و فریاد زد: "ساق پا! ساق پا! کشفیات تکان‌دهنده برای همه، ساق پا! ساق پا!" من بازبانم هنوز داشتم با آن معجون کذائی بازی می‌کردم و حیران بودم کجا تفاش کنم بیرون. یاد مقاله‌ای افتادم که یک وقت راجع به کارخانه‌های مواد غذایی آلمان در روزنامه خوانده بودم و آن‌اینکه گویا در محصولات این کارخانه‌ها موادی جز آنچه که باید، مصرف می‌شود. همانجا خوانده بودم که سوسیس را از ماهی درست می‌کنند. لابد محصولات گوشت ماهی را هم از چیزهای دیگری تهیه می‌کنند. این وضعی است که

امروز در همهٔ زمینه‌ها با آن مواجه هستیم. همه چیز پر زرق و برق و بدلی است. ژله، لاستیک، ظروف استیل، لامپ‌هایی که تمام شب روشن هستند، سقف‌های آینه‌کاری بالای سرتان، رادیوهایی که همه به یک ساز کوک شده‌اند، زمین‌هایی که رویشان آجر و تیر آهن و دروپنجره بالا رفته و عرصه را بر طبیعت تنگ کرده‌اند، لاک‌پشت‌های مصنوعی که زیر درخت‌های بی‌جان و بی‌ثمر می‌چرند. ولی وقتی دلتان را خوش می‌کنید و مثلاً "گازی به‌سندویچ می‌زنید، چنین بلایی بر سرتان می‌آید، ماهی سرخ شده توی سوسیس، و یکدفعه بمبی از کثافت و تعفن توی دهن‌تان می‌ترکد.

دندان‌های تازه را که گذاشتم احساس کردم که خیلی سرحال شده‌ام. این یکدست دندان تازه خیلی خوب و راحت روی لثه‌هایم جا افتاده بود. و اگر چه کمی صدامی‌کرد و خیلی بی‌ربط و بی‌معنی است که بگویم ازدندان‌های مصنوعی احساس جوانی به آدم دست می‌دهد، با این وجود واقعا "چنین احساسی را داشتم. جلوی ویتترین مغازه‌ای به تصویر خودم لبخند زدم. بدک نبود. گرچه وارنر حق ویزیت ارزانی دارد ولی در کارش یک نیمچه استادی هست. البته نه به این معنی که از کار او حالت دندان‌های یک مانکن خمیردندان در چهرهٔ آدم نقش می‌بندد. او قفسه‌های بزرگی پر از دندان مصنوعی دارد و یک‌بار آن‌ها را به من نشان داده است. همهٔ آنها به ترتیب سایز و رنگ ردیف شده‌اند و درست مثل جواهر فروشی که برای هر گردن‌بند یک سنگ قیمتی مناسب را برمی‌دارد، آنها را در قفسه‌ها جا می‌کند. نود درصد مردم دندان‌های مرابادندان‌های طبیعی اشتباه خواهند گرفت. موقع عبور از برابریک ویتترین دیگر نگاهی دقیق به سرتاپای خودم انداختم و با خودم فکر کردم که نه با آن‌طورها هم بد قد و قیافه‌ای ندارم. کمی به چاقی می‌زند ولی مسلما "زشت نیست و به قول خیاط‌ها خوش‌قواره است و تازه خیلی از زن‌ها مرده‌ایی را که صورت قرمز دارند، می‌پسندند. و به خودم گفتم که نه با آن‌گاره‌نوز این سگ‌پیرجان دارد. هفده لیره هم یادم افتاد و قاطعانه تصمیم گرفتم که همه را خرج خانم بازی کنم. تا قبل از تعطیل شدن مغازه‌ها برای اینکه لبی تر کنم و دندان‌هایم را غسل تعمید بدهم و در این

حال به خاطر هفده لیبره لختی احساس یک آدم پولدار را داشته باشم ، وقت کافی داشتم ، با چنین احساسی به سیگار فروشی رفتم و سیگار برگ ۶ پنی مورد علاقه ام را خریدم . این سیگارهای برگ ۸ اینچ طول دارند و از توتون خالص هاوانا پیچیده شده اند ، البته این ادعایی است که روی برجسب سیگارها چشم رامی زند ولی من فرض می کنم که توتون جاهای دیگر هیچ فرقی با توتون هاوانا ندارد .

وقتی از میخانه بیرون آمدم احساس متفاوتی داشتم .

دو گیلای زده بودم و حساسی گرم شده بودم . و از جرم دود سیگار که بر زوایای دندان های تازه ام می نشست یک جور احساس آرامش و تر و تازگی و رفاه به من دست می داد . به یکباره حالتی فکوره و فیلسوف مآبانه بر من غالب شد . دلیلش تا حدی این بود که هیچ کار انجام نشده ای نداشتم . فکرم دوباره معطوف مسئله جنگ شد ، موضوعی که آنروز صبح موقع پرواز آن هواپیمای بمب افکن بر آسمان بالای قطار ذهنم را مشغول کرده بود ، و جمع بندی از اوضاع و احوال روز که در واقع پیشگویی آخرو عاقبت کار دنیا است و از آن یکجور کیف مخصوص به آدم دست می دهد .

من در جهت غرب خیابان استراند مشغول قدم زدن بودم و با وجود اینکه هوا سرد بود به آرامی قدم می زدم تا از کیف سیگار غافل نشوم . سیل عابرین که به زحمت می توان از لابلایشان راه را باز کرد ، طبق معمول در پیاده رو موج می زد . و چهره جنون آمیز تک تک شان داد می زد که اینها مردم خیابان های لندن هستند . و طبق معمول ترافیک فشرده ، با اتوبوس های گنده قرمز که لابلای اتومبیل ها خودشان را زورچپان می کردند و صدای غرش موتور ها و صدای گوشخراش بوق ها ، در خیابان برقرار بود . سروصدای زیادی که مردگان را هم از خواب ابدی بیدار می کند . احساس می کردم که انگار تنها آدم بیدار شهر هستم و اینجا شهری است که آدمهای آن به بیماری "راه رفتن در خواب" مبتلا هستند . البته این تصویری بیش نیست . وقتی در میان مردمی عجیب و غریب قدم می زنید ، این فقط شما نیستید که احساس می کنید آنها مرده های مومیایی هستند ، بلکه آنها هم همین احساس را درباره شما دارند . و چنین پیش بینی هایی

که اینروزها به ذهن من میرسد و جنگ را در کمین می بینم و آنرا پایان همه چیز می دانم، فقط مختص خودم نیست، همه کم و بیش همین حال را دارند. گمان کنم بین مردمی که در آن لحظه در حال عبور و مرور بودند، آدم هائی پیدامی شدند که در یک تصویر تخیلی ویرانه ها و پوکه بمب ها را به چشم ببینند. از کجا معلوم که در آن لحظه میلیون ها نفر از مردم چنین تصویری در ذهن خود نداشته اند. ولی من احساس متفاوتی داشتم... احساس می کردم که همهء ما بر عرشهء سوزان یک کشتی هستیم و هیچ کس جز خودم اینرا نمی داند. من به سیل چهره های مضطربی که از برابر من می گذشت چشم دوخته بودم. با خودم فکر می کردم که درست مثل بوقلمون های روز قبل از عید پاک هستند و بی خبر از آنچه بر سرشان خواهد آمد. انگار چشم هایم اشعهء ایکس داشتند و می توانستم اسکلت های متحرک شان را ببینم. به چند سال آینده فکر می کردم. منظرهء این خیابان را در پنج سال بعد، یانه، سه سال بعد (سال ۱۹۴۱ تقویم شده است)، پس از شروع جنگ تجسم می کردم.

نه، همه چیز درب و داغان نشده، فقط کمی فرق کرده، منظره ای است کثیف و درهم شکسته، و پتیرین مغازه ها تقریباً "خالی هستند و چنان گرد گرفته و پوشیده از غبار که آنسوی شان به نظر نمی آید. پائین تر یک خیابان فرعی پر از گودال های سقوط بمب است و یک ساختمان بزرگ چنان سوخته که شکل و شمایل یک دندان پوک و کرم خورده را پیدا کرده. همه جا غرق در سکوت است و چهره ها لاغر و تکیده. یک دسته سرباز در حال رژه از بالای خیابان به این سوی می آیند. همه مثل مرده خشک و پوسیده هستند و زهوار پوتین ها شان در رفته. سربازان گروهان دسته که سیل نرم و پریشانی دارد، بزحمت راه می رود و مثل بقیه لاغرو کم جان است. مرتب سرفه می کند و گاه با هر سرفه چشمانش از اشک خیس می شوند. در بین هر سرفه سعی می کند به صدای بلند فرامین رژه را به گوش همه برساند "بجنب جونز! یا لاتگان بخورید، چرا زل می زنین رو زمین؟ آگه پس مونده ای هم باشه قبل از شما نصیب یکی دیگه شده!" یکدفعه سرفه امانش نمی دهد. انگار با هر سرفه دل و روده اش دارد بیرون میریزد. صورت رنگ پریده اش قرمز

سبیلش پریشان و آب از چشمانش سرازیر می‌شود. صدای آژیر حمله، هوایی رامی‌شوم و دراین حال از بلندگوها اعلام می‌کنند که ارتش ظفرنمون مان صد هزار اسیر گرفته است. ساختمان بلند واژگون شده‌ای را در بیرمنگام (Birmingham) می‌بینم و بچه ۵ ساله‌ای که بر ویرانه‌ها برای یک تکه نان شیون و زاری می‌کند، و ناگهان مادرش که دیگر تاب تحمل او را ندارد سرش داد می‌زند "خفه شو، حرامزاده" و بعد یقه‌اش را میگیرد و توی هوا آویزان می‌کند و باسنش را زیر ضربه‌های سنگین کف دست‌اش می‌کوبد. چرا که از نان خبری نیست و خبری نخواهد شد. من همه راجلوی چشم می‌بینم. اعلامیه‌های جنگی و مردمی را که پشت گردن برای جیره، غذا صف کشیده‌اند، باتون‌های لاستیکی و حلب‌های روغن زیتون و مسلسل‌هایی که از پنجره، اطاق خواب‌ها در حال شلیک‌اند.

آیا اینها رخ خواهند داد؟ هیچ‌کس نمی‌داند. بعضی وقت‌ها به راحتی میتوان اینها را پذیرفت، بعضی وقت‌ها به خودم می‌گویم که همه این‌ها ترس و وحشتی است که روزنامه‌ها القاء می‌کنند. و گاهی درکنه وجودم حس می‌کنم که هیچ‌گیزی از این تقدیر نیست.

وقتی به چیرینگ کراس رسیدم، بچه‌های روزنامه‌فروش چاپ‌های بعدی روزنامه‌های عصر را می‌فروختند. دراین روزنامه‌ها چرندیات بیشتری در اشاره به جریان قتل به چشم می‌خورد: "مصاحبه با جراح معروف ساق پا" و نیز تیتیر دیگری که توجهم را جلب کرد: "ازدواج سلطان زگ به تعویق افتاد" سلطان زگ! چه اسمی! باعث می‌شود آدم فکر کند که کسی با چنین اسمی باید یک سیاه‌آدم خوار باشد. ولی در همان موقع، وضع عجیبی پیش آمد. انگار این اسم که در خلال آنروز بارها آنرا شنیده بودم و با سرو صدای عابریں پیاده و سواره و یا شاید بوی کود پهن اسب یا چیز دیگری آمیخته شده بود، خاطراتی را در ذهن من تداعی می‌کرد.

گذشته یک واقعیت است و همیشه باشماست. فکر می‌کنم حتی ساعتی از فکر کردن به آنچه ده یا بیست سال پیش به آن برخورد کرده‌اید فارغ نباشید. گرچه اغلب اوقات این آموخته‌ها واقعیت

ندارند و فقط مجموعه‌ای از داشت‌های ذهنی شما هستند. مثل مجموعه‌ای زیادی از مفاهیم یا عباراتی که در یک کتاب تاریخ خوانده‌اید. بعداً "در شرایط خاصی، تصاویر، صداها، و مخصوصاً "بوهائی که به مشام می‌رسد، نه اینکه گذشته را به خاطرتان می‌آورند، بلکه شما را درست به حال و هوای گذشته می‌برند. این درست حالتی بود که در آن لحظه به من دست داد.

من به کلیسای حوزه لاوربین فیلد (Lower Binfield) برگشته بودم، در حالیکه در عالم حقیقت سال ۱۹۳۸ بود. دردنیای واقعی داشتم در خیابان استراند قدم می‌زدم، چاق و چمبل و پنج ساله بودم، با دندانهای مصنوعی و کلاه لگنی سیاه به سر داشتم. اما در اندرون جورج بولینگ پسر کوچک هفت ساله ساموئل بولینگ (Samuel Bowling) دانه فروش ۲، ساکن خیابان های استریت شماره ۵۷ در لاوربین فیلد بودم. صبح یکشنبه بود و بوی کلیسا را احساس می‌کردم. چقدر این احساس زنده بود! حال و هوای کلیسا را که می‌دانید، حال و هوای مخصوصی دارد. سرد و مرطوب، گرد و خاکی و با یک جور بوی شیرین و بوی پوسیدگی. آنجا بوی روغن شمع‌ها را حس می‌کنید و شاید نسیمی از بخور گیاهی و بوی مرموزی از موش‌های خانگی را. صبح روز یکشنبه قدری آکنده از بوی صابون‌های عطری و پارچه لباسهای فاصونی است و همین بوی شیرین با بوی گندیدگی و گرد و خاک مثل بوی مرگ و زندگی در هم آمیخته است.

آنروزها قدم از یک متر و بیست سانت بیشتر نبود. روی چهارپایه می‌ایستادم تا آنطرف نیمکت‌هایی که خانواده‌ها رویشان می‌نشستند ببینم. در این حال پارچه فاصونی لباس مشکی مادرم را زیر دست حس می‌کردم. همینطور جورابه‌های ساق بلندم را که زانوهایم را می‌فشرده احساس می‌کردم. ما همیشه این جورابه‌ها و همینطور پیراهن‌های یقه کیسپی را که لبه یقه‌هاشان مثل اره تیز بود

۱- بین فیلد سفلی، در بعضی جاها ذکر خواهد شد.

۲- علف - فروشنده گاه و علوفه و آرد و گندم و جو و دانه طیور

می پوشیدیم. صدای ارگ و دو دسته گر راکه سرود می خواندند می توانستم بشنوم. در کلیسای ما دومرد سردمدار سرودها بودند و هیچکس صدایش به پای صدای آنها نمی رسید. یکی شوتر Shooter ماهی فروش و دیگری وترال پیر (Wetherall) که نجار و تابوت ساز بود. آنها در دوسوی صحن کلیسا و روی نزدیک ترین نیمکت ها به سکوی وعظ، روبروی هم می نشستند. شوتر مرد چاق خپله ای با صورت نرم و قرمز و دماغ گنده و سبیل آویزان بود و چانه درازی داشت. بر عکس وترال مرد گنده ای بود. یک شیطان پیر تنومند شصت ساله با کله ای مثل جمجمه مرده و موهای خاکستری شقی که هر کدام بانیم اینچ طول تمام سرش را می پوشاندند. من هرگز آدم زنده ای را که تا این حد شبیه اسکلت مرده ها باشد، ندیده ام. تمام خطوط جمجمه اش را می توانستید از روی پوست پیشانی بخوانید. پوستش درست مثل پوست خشک شده حیوانات بود که از قدما بر رویشان نبشته ها بجا مانده. و در آرواره های گنده اش، بالا و پائین، دندانهای زردی جا داشتند. درست مثل فک اسکلتی در موزه آنا تومی. ولی با همه لاغری اش مثل فولاد محکم بود و چنان می نمود که تا صد سالگی عمر می کند و قبل از مرگ تابوت همه آنها بی راکه به کلیسا می آیند می سازد. آندو صدایشان هم کاملاً "باهم فرق داشت. صدای شوتر مایوسانه و حاکی از درد بود. درست مثل اینکه کارد بر حلقش می مالند و آخرین فریاد را برای کمک سرمی دهد. ولی وترال صدایی صهیب و دورگه و ترسناک داشت. با طنینی گه انگار از عمق وجودش برمی خاست. مثل تعداد زیادی بشکه که در یک زیرزمین خالی به عقب و جلو غلت بخورند. هر وقت زیادی زور می میزد می فهمیدید گه خیلی به خودش رسیده. بچه ها اسمش را گذاشته بودند قارقارک، و موقعی که نوحه می خواند گوششان را می گرفتند. مخصوصاً "همیشه صدای وترال از صدای بقیه بلندتر بود. فکر می کنم در زندگی شخصی این دو نفر با هم دوست بودند. ولی من در عوالم بچگی تصور می کردم که با هم دشمن خونی هستند و هر کدام مترصد فرصتی است تا دیگری را از میان بردارد. شوتر نعره می کشید: "خداوند راهنمای من است" و وترال با این رجز به میدان می آمد: "پس من چیزی را از دست نخواهم داد"

و صدای اورا خفه میکرد. همیشه می‌توانستید حدس بزنید که کدامشان مرشد است. ^۲ من همیشه در سرودی که در بعضی قسمت‌ها بزیهون^۱ سلطان آموریت‌ها و ^۳اگ^۳ سلطان باشان اشاره می‌کرد، دقیق می‌شدم (به همین علت نام سلطان زگ این خاطرات را درمن تداعی کرده بود) شوتر با قطعه "زیهون سلطان آموریت‌ها" شروع می‌کرد و بعد به فاصله نیم ثانیه آواز جماعت را می‌شنیدید که "و" را می‌کشند و سپس بلافاصله صدای پرتین و ترسناک و ترال مثل گرداب همه را می‌بلعید: "اگ سلطان باشان" ^۴ ای‌کاش می‌توانستم این صدای مهیب و ترسناک را در ذهن شما زنده کنم. صدایش آنقدر مهیب و رسا بود که اغلب بر آخر "و" که جماعت می‌خواندند سنگینی می‌کرد. طوری که وقتی بچه بودم همیشه فکر می‌کردم که این قطعه "سگ سلطان باشان" است. ^۵ ولی بعدها وقتی اسم‌ها را درست یاد گرفتم، تصویری از زیهون و اگ در ذهنم شکل گرفت که در آن تصویر تخیلی آنها را مثل مجسمه‌های بزرگ مصر قدیم و به حالت مجسمه ابوالهول می‌دیدم. دو مجسمه بزرگ به بلندای ده متر که بر تخت پادشاهی نشسته‌اند، درست رو در روی هم، دست‌ها روی زانو‌ها و با لبخندی کم رنگ و مرموز بر لب‌ها.

چیزهای خاصی این خاطرات را درمن زنده کردند: آن احساس مخصوص - فقط یک احساس، احساسی که در عمل قادر به توضیح و تفسیر آن نیستم - که اسمش را می‌گذاریم "احساس کلیسا" بوی شیرین آمیخته به دلهره مرگ، صدای خش‌خش لباس‌های روز یکشنبه، صدای وزوز ارگ و صداهای زیر و بم سرود، و لکه‌ای نورانی که بر بالای دیوار دالان کلیسا تابیده است. به نحوی این داشت‌های ذهنی با یکدیگر تلاقی می‌یابند و چنین نقش‌هایی را الزاما در خاطر زنده می‌کند. شما این خاطرات را همچون چیزهایی که آن روزها از کتاب

1. Sihon King

3. Ogking

2. Amorites

4. Bashan

5. "and"

d"og the King of Bashan

مقدس حفظ کرده‌اید همیشه با خود خواهید داشت. بر دیوار متونی از کتاب مقدس و شما از بر تمامی فصول و آیه‌های آنرا می‌دانستید. حتی هنوز هم ذهن من پر از عبارات و آیات کتاب مقدس است. . . . و پسران اسرائیل در برابر فرمان خدای شرارت کردند و آشر Asher کمر به عفویت‌شان بست و آنان را از عدن (Adan) تا برشبال Beersheba تعقیب کرد. . . . پنجاه زوبین بر او فرود آورد تا آنکه جان سپرد. . . . هرگز درکی از آنها نداشتیم و سعی هم نمی‌کردیم به مفهوم‌شان پی ببریم. برایمان حکم یک دوار داشتند. دوائی با طعمی عجیب که باید قورت میدادید و می‌دانستید که به نحوی وجودش لازم است. یک مشت حرف‌های عجیب و غریب و غیر عادی دربارهٔ مردمی با اسم‌هایی مثل شیمای (Shimei) و نبوخ آدسزار (Nebuch adnezzar) و هاش بادادا (Hashbadada) که بارداهای بلند و شق ورق و ریش‌های آسوری سوار بر شترها در میان معابد و درخت‌های سرو و زیتون ویلان اند و کارهای عجیب و غریب می‌کنند. قربانی می‌سوزانند، از کوره‌آتش می‌گذرند، همدیگر را روی صلیب می‌خکوب می‌کنند و در کام ماهی فرو می‌روند. و همه‌اینها با یک جور بوی شیرین خاک‌های قبرستان و عطر لباس‌های فاصونی و صدای وزوز ارگ درهم آمیخته‌اند.

این دنیائی بود که من از دیدن عبارتی دربارهٔ سلطان زگ در آن غرق شده بودم. در این لحظه کوتاه آدم صرفاً "خاطرات را بیاد نمی‌آورد، بلکه در چنین عوالمی غرق می‌شود. و لحظه‌ای بعد چنان بود که انگار چشم‌هایم را دوباره باز کرده باشم. درس چهل و پنج سالگی و در حال قدم زدن در جمعیت متراکم خیابان استراند. اما انگار اثری از این حالت‌آنی در من باقی مانده بود. گاهی اوقات وقتی زنجیرهٔ افکار تانگسسته میشود، احساس می‌کنید که از عمق آب سر برآورده‌اید. ولی این در مورد من صدق نمی‌کرد، چنانکه گوئی زمان به عقب، به سال ۱۹۵۵ برگشته باشد و انگار در حال وهوای آنروزها نفس می‌کشیدم. حتی حالا با چشمان باز، همه‌آن تنه‌زدن‌ها به این و آن که حکایت از خود بیگانه گشتن را دارند، و آگهی‌های تبلیغاتی و بوی گند دود و گاز و تیل و صدای غرش موتورها، کمتر از صبح یکشنبه

در لاوربین فیلد سی و هشت سال پیش در نظرم واقعی و عینی جلوه می‌کردند.

سیگارم را پرت کردم و همچنان آرام به‌راه خود ادامه دادم. بوی تعفن توی دماغم می‌پیچید، تو گوئی واقعا^۳ آن را حس می‌کردم. من به لاوربین فیلد برگشته‌بودم. به سالهای ۱۹۰۰ و واقعا^۴ داشتم در آن حال و هوا نفس می‌کشیدم. کنار حوض سنگی آبخوری اسب‌ها، در میدان بازارچه اسب‌گاری سر در کیسه‌گاه خود دارد. در دکان قنادی مادر ویلر (Wheeler) بانکه‌های براندی را وزن می‌کند. کالسه‌ها خانم رامپلینگ (Rampling)، از برابرم می‌گذرد، عمو از کیل (Ezekiel) دارد به‌جو چمبرلین Joe Chamberlain بدو بیراه می‌گوید.

سرباز وظیفه ده با فرنچ قرمز و بالاپوش آبی رنگش در حیاط پشت میخانه جورج دارد تلو تلو می‌خورد و سبیل‌اش را تاب می‌دهد. ویکی (Vicky) در کردباد است، خدا در بهشت، مسیح بر صلیب، یونس در دردهان ماهی، شادراچ (Shadrach) و مشاخ (Meshach) و آبدنگو (Abdengo) در کوره آتش هستند، سلطان زیهون پادشاه آموریت‌ها واگ پادشاه باشان بر سریر پادشاهی نشسته و به هم زل زده اند. همین. هیچ کار دیگری نمی‌کنند. فقط وجود دارند، در جاهای مقرر و ثابت، بی حرکت مثل سنگ‌های در جهنم.

آیا این دنیای موهوم و ساده برای ابد از بین رفته است؟ آیا آن حال و هوا دیگر وجود ندارد؟ مطمئن نیستم ولی به شما می‌گویم که دنیای خوبی بود و من به آن تعلق دارم. همین‌طور خود شما.

۱- نخست وزیر وقت در انگلستان.

۲- اشاره به روایات و احادیث مذهبی.

فصل دوم

یک

دنیائی که بادیدن عنوان سلطان زگ در خاطر من زنده شد آنچنان با دنیائی که امروز در آن زندگی می‌کنم فرق دارد که مشکل بتوان قبول کرد که من واقعا "یک موقع در چنین حال و هوائی زندگی می‌کرده‌ام".

گمان کنم که دیگر تصویر کما بیش واضحی از من تجسم کرده باشید. یک مرد چاق میانسال با دندان‌های مصنوعی و صورت برافروخته - و چه بسا کماکان تصور می‌کنید که از بچگی همین‌طور بوده‌ام. ولی ۴۵ سال مدتی طولانی است و اگر چه بعضی‌ها چندان تغییر نمی‌کنند، عده‌ای هم برعکس به کلی عوض می‌شوند. مثلا "من خیلی تغییر کرده‌ام. مخصوصا" بالاتنه‌ام نسبت به پایین تنه خیلی تغییر کرده. شاید به نظر خیلی عجیب بیاید، ولی واقعا "اگر پدرم می‌توانست مرا در این حال ببیند حتما" از داشتن پسری مثل من که ماشین شخصی و خانه و در حمام خانهاش وان دارد سخت شگفت زده می‌شد و بخود می‌بالید و به وجود من افتخار می‌کرد. چه الان که اندکی

سطح زندگی مان بالا رفته و چه قبل ها، گاهی جنبه های از زندگی را لمس کرده ام که در آن روزهای دور قبل از جنگ حتی خوابشان را هم نمی دیدم. قبل از جنگ! تا کی این راه زبان خواهیم آورد؟ تعجب می کنم. تا کی سؤال "کدام جنگ؟" مطرح خواهد شد؟ در عوالم من منظور از "قبل از جنگ" برعکس آنچه شاید خیلی ها در مکالمات عادی مصطلح می دانند، به هیچ وجه قبل از جنگ بوئر نیست، چرا که من در ۱۹۸۳ به دنیا آمده ام و زمانی را که جنگ بوئر در گرفت خوب به یاد دارم. چون پدرم و عمو از کیل اول بار بر سر جنگ بوئر با هم جر و بحث و دعوا می کردند. و خاطرات متعدد دیگری هم دارم که به حدود یک سال قبل از آن مربوط می شوند.

اولین چیزی که در خاطرم هست بوی گاه و علوفه خشک شده است. همچنانکه در دالان از آشپزخانه به طرف دکان پدرم می رفتیم این بو قوی و قوی تر می شد. مادرم برای اینکه از رفتن من و جو (Joe) برادر بزرگترم به داخل دکان جلوگیری کند، در مسیر دالان یک در چوبی گذاشته بود. خوب بیاد دارم که وقتی بابی تابی میله ها و کلون در را چنگ می زد، بوی رطوبت و گچ بابوی علوفه خشک شده و گاه درهم می آمیخت. این وضع تا موقعی ادامه داشت که توانستم از در بالا بکشم و کلون آنرا باز کنم و خودم را به دکان برسانم. موشی که به تفرار آمد زده بود یک دفعه بیرون پرید و وسط پاهای من جست زد. تمام بدنش از آرد سفید سفید شده بود. این اتفاق تقریباً به شش سالگی من مربوط می شود.

وقتی کم سن و سال هستید، به نظر می آید که یک دفعه بر آن چیزهایی که مدت ها است دورو برتان هستند، آگاه شده اید. چیزهای دورو برتان هر چند وقت یکبار، مخصوصاً "واقعی که تازه از خواب بیدار می شوید، در خاطرتان غوطه ور می شوند. مثلاً "من حدوداً" چهار ساله بودم که یک دفعه در خاطرم ثبت شد که یک سگ داریم. اسمش نیلر (Nailer) بود. یک سگ پیر کوچک انگلیسی از نژاد برید

(breed) که امروزه دیگر دمه شده‌اند، من این سگ را زیر میز آشپزخانه دیدم و انگار در همان لحظه درخاطرم ثبت شد که ما چنین سگی داریم و اسمش نیلر است. به همین نحو کمی پیش از آن متوجه شده بودم که آنطرف درانتهای دالان جایی هست که بوی علف خشک از آنجا بلند می‌شود. و همینطور خود دکان با قفسه‌های بزرگ، پیمانه‌های چوبی و برنجی و حروف سفید روی پنجره دکان که از پیاده‌رو چندان خوانا نبودند چون پنجره‌ها را اغلب یک بندانگشت گرد گرفته بود - تمام این چیزهایکی بعد از دیگری درست مثل خانه‌های جدول که از پس هم پرمی‌شوند، در خاطرم جا باز می‌کردند.

زمان می‌گذرد و آدمیزاد بهتر روی پاهایش بند می‌شود و بالاخره کم‌کم محل‌ها و محیط‌ها و به اصطلاح جغرافیای زندگی را یاد می‌گیرد. فکر می‌کنم لاورین فیلد مثل سایر دهات‌ها که مرکز خرید و فروش بودند، حدود دوهزار نفر جمعیت داشت و در آکسفوردشایر بود، به خاطر بسیاری که می‌گویم "بود" در جایی که هنوز هم وجود دارد! جایی به فاصله حدود پنج مایل از رودخانه تیمس Thames که در یک دره کوچک قرار دارد و تپه‌های پست و کوتاهی این فاصله را پر می‌کنند و تپه‌های بلندتر در پس آن قرار می‌گیرند. بالای تپه‌ها تماما "بیشه بود و در میان‌شان ساختمان سفید بزرگی با یک ستون قطور خودنمایی می‌کرد. این عمارت بین فیلد بود و مردم به آن تالار می‌گفتند. در این محل که در نوک تپه قرار می‌گرفت و به بین فیلد علیا معروف بود، لااقل از صدسال پیش به این طرف هیچ دهکده‌ای بر پا نشده بود. من حدود هفت سالگی به ماهیت و وجود عمارت بین فیلد پی بردم. وقتی کوچک هستید اغلب به چیزهایی که در دور دست هستند توجهی نمی‌کنید. من در همان موقع وجب به وجب بین فیلد سفلی (Lower Binfield) را می‌شناختم و کاملاً می‌دانستم که راه‌های آن در میدان بازارچه و درست در وسط دهکده همدیگر را قطع می‌کنند. دکان مادرهای استریت و کمی قبل از میدان بازارچه بود و شیرینی فروشی خانم ولر در کنج مسیر قرار داشت که اگر دمی به خمره می‌زدید حدود نیم پنی آب می‌خورد. مادر ولر یک پیرزن عجوزه و کشیف بود و اگر چه هرگز ثابت نشده

بود، بین مردم شایع بود که نصف بطریهارا بالا می‌کشد و بعد با آب پرشان می‌کند. جلوتر مغازهٔ سلمانی بود. بایک آگهی تبلیغاتی برای یک سیگار مصری با اسم عبدالله که عکس سربازهای مصری را دارد و امروز هم کماکان در بازار هست. — و بوی تند عرق نیشکر، از پشت خانه‌های دهکده دودکش‌های کارخانهٔ آبجوسازی سرک کشیده بودند. وسط میدان بازارچه یک آبخوری سنگی بود و روی آب آن راهمیشه یک لایهٔ نازک از گرد و خاک و کاه می‌پوشاند.

قبل از جنگ، تمام سال حال و هوای تابستان‌ها را برایم داشت. خودم میدانم که این فقط یک توهم است. صرفاً "می‌خواهم بگویم که چطور این چیزها به خاطر برگشتند. اگر چشم‌انم را ببندم و به لاورین فیلد سال‌های گذشته، مثلاً "موقعی که هشت سال داشتم، فکر کنم، همیشه حال و هوای تابستان در خاطر من زنده می‌شود. بیشتر میدان بازارچه را در شامگاهان با سکوتی خواب‌آلود، و گرد و خاکی که بر همه چیز نشسته است، با اسب ارا به که سر در کیسهٔ کاه دارد و دماغش را در گودی آن فرو می‌برد و نوشخوار می‌کند، به خاطر می‌آورم و یا یک بعد از ظهر گرم در باغهای سرسبز و بزرگ میوه در اطراف دهکده و یا کوچه باغ‌ها در هوای گرم و همیشه با عطر گل‌های شب بو و بوته‌های توتون پیپ که از آنسوی پرچین‌ها برمی‌خیزد، در خاطر من زنده می‌شوند. ولی در یک مورد خاص سایر فصل‌های سال را هم به خاطر می‌آورم. به خاطر اینکه بیشتر خاطرات من به خوردنی‌ها مربوط می‌شوند که در مواقع مختلف سال با هم فرق دارند. مخصوصاً "چیزهایی که دور پرچین باغ‌ها دنبالشان می‌گردیم. در ماه جولای انگور فخری کال بود ولی انگور سیاه به اندازهٔ کافی می‌رسید که قابل خوردن باشد. ماه سپتامبر آلوجه جنگلی و درخت‌های فندق بارور می‌شدند که فندق‌های درشت و خوشمزه اغلب از دسترس دور بودند. بعداً "بادام و سیب ترش هم می‌رسید. اما از آن پس خوردنی‌های حقیری در دسترس بود که در غیاب سایر خوردنی‌ها می‌خوردیم. سنجد چندان مطبوع نیست ولی هیپ (Hip) اگر کرک‌هایش خوب پاک شود طعم خوبی دارد. در حالیکه آنجلیکا (Angelica) ۱۲ اوایل تابستان مخصوصاً "مواقعی زیرنویس در صفحه بعد

که تشنه هستید، دلچسب است. همینطور ریشه بعضی از علف‌ها. بعداً "ترشک که بانان و کره خوشمزه می‌شود و یک جور فندق و یک جور شامروک (Shamrock) ۳ چوبی که ترش‌مزه است از راه می‌رسند. حتی وقتی آدم از خانه دور و شکمش به قاروقور می‌افتاد، دانه بارهنگ و پنیرک را به درد گرسنگی ترجیح می‌داد.

چو دو سال از من بزرگتر بود. وقتی خیلی کوچک بودیم مادر من به کتی سیمونز (Katie Simmons) هفته‌ای هیجده پنس می‌داد که بعد از ظهرها ما را به گردش ببرد. پدر کتی کارگر آبجو سازی بود و چهارده تا بچه قد و نیم قد داشت. طوری که همه در پدر کارهای خرده‌پا و موقتی بودند. آن موقع که جو هفت‌ساله و من پنج ساله بودم، کتی دوازده سال داشت و از نظر سطح فکر چندان اختلافی بین ما نبود. معمولاً "مرا بغل می‌کرد و کوچولو صدایم می‌زد و بر هر دوی ما مسلط بود و می‌توانست ما را از خطر شاخ گاو و چرخ گاری‌ها حفظ کند. با این همه تقریباً "هر سه در یک حال و هوای سنی بودیم. جست و خیزکنان مسافت‌های زیادی گردش می‌کردیم و در عین حال از چیدن سردرختی‌ها و از خوردنی‌ها غافل نمی‌شدیم. پائین کوچه باغ پشت مزارع و خانه‌ها که از برابر باغ راپر (Roper) و مزرعه میل (Mill) می‌گذشت، آبگیری بود پر از سوسمار آبی و خرچنگ‌های دراز (من و جو بعداً هاکمی بزرگتر شدیم از آنجا‌هایی می‌گرفتیم) و پشت آن جاده بین فیلد علیا بود که از جلوی شیرینی فروشی ولر که درست کنار دهکده بود، می‌گذشت. محل این دکان جای ناجوری بود و هر کس توی آن کاسی می‌کرد، و رشکست می‌شد. و تا آنجا که میدانم سه بار شیرینی‌پزی و یک بار بقالی و حتی یک بار دو چرخه سازی بوده. ولی با این همه جذبه خاصی برای بچه‌ها داشت. حتی مواقعی هم که پول نداشتیم راهمان را از آن طرف کج می‌کردیم تا بلکه دروپیکرش را ببینیم. کتی همیشه حتی یک ربع پنی از پول شیرینی یا نوشیدنی را نمی‌داد و اغلب سر دوتنگ خودش جر می‌زد. آنروزها با ربع پنی هم

می‌توانستید چیزی بخرید. قیمت اغلب شربت‌ها یک‌پنی و چهارانس بود و حتی یک جور شربت با اسم معجون بهشتی که مخلوطی از شربت‌های ترشیده و کپک‌زده و ته‌بطری‌ها بود، شانزده‌انس قیمت داشت. با این حساب یک ربع پنی هم برای خودش پولی بود و حدود نیم ساعتی توی مشت آدم دوام می‌آورد. موش قندی و خروس قندی و خوک قندی هشت انس یا یک پنی قیمت داشتند و شیرۀ میوه‌ها هم همین قیمت را داشتند. یک پاکت بزرگ ذرت بوداده نیم پنی و یک پاکت پراز آب‌نبات‌های جورواجور، یک زنگوله و یک سوت‌سوتک یک پنی بود. این جور پاکت‌ها که چند جور آب‌نبات داشتند و به آنها پاکت جایزه می‌گفتند این روزها دیگر مرسوم نیستند. یک جور شیرینی تخت و سفید رنگ هم بود که رویشان پندواندرز می‌نوشتند. همینطور یک جور شیرینی چسبناک صورتی رنگ که توی قوطی‌های چوبی نظیر قوطی کبریت بودند و در هر کدام یک فاشق ریز و ظریف بود که این معجون را با آن می‌خوردند، نیم پنی قیمت داشت. هیچ کدام از این شیرینی‌ها دیگر امروز وجود ندارند. همینطور کاراوی کامفیت (Caraway Comfits) و شکلات‌های لوله‌ای و کبریت‌های قندی و صدها نوع از هزاران نوعی که آن موقع می‌شناختید دیگر به بازار عرضه نمی‌شوند. البته این هزارها نوع در برابر نیم پنی روی ترازو کفۀ سنگینی داشتند. راستی از پنی مانستر چه خبر؟ (Penny Monster) آیا امروز هم کسی آن را در بازار می‌بیند؟ پنی مانستر یک بطری خیلی بزرگ پراز لیموناد بود و هم‌ماش یک پنی می‌ارزید. این هم یکی از قربانیان جنگ بود. وقتی به گذشته‌ها برمی‌گردم، تابستان در خاطرم مجسم می‌شود. بلندی سبزه‌ها را که هم قدخودم بودند، دور و برم حس می‌کنم و گرمایی که از زمین برمی‌خاست، گرد و خاک کوچه باغ‌ها و نور گرم و سبزنگی که از لابلای شاخه درخت‌های فندق می‌تابید. من هر سه نفرمان را در حال جست و خیز و خوردن سردرختی‌های بینم و کتی را که مرا به دنبال خود می‌کشید و می‌گوید "دنبالم بیا کوچولو" و بعضی وقت‌ها سرچو داد می‌زند "جو فعلا" برگرد اینجا! بعداً "می‌توننی اونو بچینی!" جو یک پسر قوی بنیه و کله‌کنده با ساق‌پاهای زمخت بود و

از آن جور پسر بچه‌ها که همیشه تن‌شان برای کارهای خطرناک می‌خارد. او حتی از قبل از هفت سالگی هم از شلوار کوتاه، جوراب‌های مشکی ساق بلند تا بالای زانو و چکمه‌های نیم تخت انداخته زمختی که آن روزها پسرها می‌پوشیدند، استفاده می‌کرد. من شل خودم را می‌پوشیدم که یک جور بالاپوش هلندی بود و مادرم خودش آنرا برایم می‌دوخت. کتی معمولا "یک لباس گل گشاد وزشت و پاره‌پوزه می‌پوشید که در خانواده‌اش دست به دست از دختری به دختر دیگر رسید بود. او یک کلاه گنده مسخره داشت که از پشت‌اش دو تادام خنوک آویزان بود و یک دامن بلند که همیشه گلی بود و روی زمین می‌ماسید و یک جفت چکمه تکمه‌ای که موقع پا برداشتن از روی گل‌ولای پاشنه‌هایشان دهن بازمی‌کردند، کتی دختر ظریفی بود، قدش زیاد از جنوب‌بلند تر نبود ولی به کار بچه‌داری وارد بود. در خانواده‌هایی مثل خانواده او بچه‌ها را تقریبا "همینکه از شیر گرفته می‌شوند به کار بچه‌داری می‌گمارند. گاهی کتی سعی میکرد خودش را خانم جا بزند و بعضی وقت‌ها با ضرب‌المثل و شعر و ترانه دهن آدم را می‌بست. مثلا "اگر به او می‌گفتید: "بی خیال باش" فوراً جواب می‌داد: "بی خیال تو قبره!" یا اگر به اسم بدی خطابش می‌کردید می‌گفت "حرف بد سرنمی‌شکند!" یا اگر برایش رجز خوانی می‌کردید، جواب می‌داد "رجز خوانی اول بد بختیه!" و همین یک روز به واقعیت پیوست. یک روز موقعی که ادای سربازها را در می‌آوردم و کلی ژست گرفته بودم با کله توی تغار کره گاو افتادم. خانواده کتی توی یک سوراخ موشی بی‌قواره در خیابان پشت آبجوسازی زندگی می‌کرد. محله‌ای که بچه‌های کرمکی در آن وول می‌خوردند. تمام بچه‌ها از مدرسه رفتن و درس خواندن که آن روزها کار ساده‌ای بود، طفره می‌رفتند و به محض اینکه می‌توانستند روی پا بند شوند، به پادوئی و کلفتی و نوکری و کارهای پست رو می‌آوردند. یکی از برادرهایش به خاطر دزدیدن شلغم یک ماه زندان بود. وقتی جو هشت سال داشت کتی به کار مراقبت از ما خاتمه داد و استخدام دختری مثل او کار خیلی مشکلی بود. جو فهمیده بود که در خانه کتی هر ۵ نفر توی یک رختخواب می‌خوابند و به خاطر همین مرتب زندگی او را با سؤال و کنایه‌هایش زیر و زوم می‌کرد.

کتی بیچاره! اولین بجه‌اش در پانزده سالگی به دنیا آمد و هیچ کس نمی‌دانست پدر بچه کیست.

اغلب مردم گمان میکردند که بچه‌مال یکی از برادرهای خودش است. انجمن خیریه بچه را تحویل نوانخانه داد و کتی برای کلفتی به والتون (Walton) رفت. مدت‌ها بعد او با یک‌بندزن که حتی از خانواده خودش هم افتاده‌تر بود ازدواج کرد. آخرین بار در ۱۹۱۳ او را دیدم. داشتم در والتون دو چرخه سواری می‌کردم که جلوی کلیه‌های کشیف چوبی کنار خط راه آهن که بانرده‌ای از تخته‌های چلیک محصور شده بودند، در محلی که معمولا "کولی‌ها در مواقع مشخصی از سال با اجازه پلیس آنجا اطواراق می‌کنند، چهره‌چروکیده عجزه‌ای باموهای کشیف و آویزان و صورتی کدر که حداقل خبر از عمری پنجاه ساله می‌داد، از درون یکی از کلبه‌ها بیرون سرک کشید و شروع به تکاندن یک حصیر کهنه کرد. او کتی بود و آن موقع باید ۲۷ سال می‌داشت.

دوم

بازار روزهای سه‌شنبه دایر بود. مردها با صورت‌های برافروخته و گرد مثل کدو تنبل، و انواع توتون‌های بدبوئی که دود می‌کردند و پوتین‌های گنده و گل و گشاد که تا کردن به لاس گاو آغشته بودند، صبح زود با ترکه‌های بلند چوب فندق حیوان‌ها را به طرف میدان بازارچه می‌رانند. ساعت‌ها هرج و مرج و بریز و بپاش مفصلی برپا می‌شد: سگ‌ها پارس می‌کردند، خوک‌ها عرو عور راه می‌انداختند، مردها در گاری‌های سرپوشیده دلال‌ها برای فروختن اجناس‌شان داد و قیل می‌کردند و هر کس که گله حیواناتش را به طرفی میراند یا حیوان‌زبان بسته‌ای را می‌خواست از گله جدا کند نعره می‌کشید و عصا و چوب‌دستی پرت می‌کرد. قلم درشت اجناس معمولا "گاو نر بود. حتی توی آن سن و سال هم همیشه فکر می‌کردم که اغلب گاوهای نر بی‌آزار و بردبار هستند و فقط دلشان می‌خواهد در کمال آرامش به طویله‌ها برسند.

ولی یک‌گا و وقتی چشم مردم رامی‌گرفت که حداقل نصف مردم آبادی آن را از باغها و مزارعشان بیرون کرده و با چوب دنبالش کرده باشند. بعضی وقتها حیوانات عظیم‌الحش و معمولاً "گوساله‌های ماده" نارس افسارشان رامی‌بریدند و یک دفعه یک طرف خیابان را قرق می‌کردند. عابری سر راه به حیوان برخورد میکرد، وسط خیابان در جا می‌ایستاد و دستهایش را مثل پره‌های آسیاب بادی پسر و پیش می‌چرخاند و نعره می‌کشید: "عوا عوا!" گمان بر این بود که این کاریک اثر خواب آور روی حیوان دارد و در عین حال آن‌ها رامی‌ترسانند.

در نیمه راه بازار گاهی کشاورزها سری هم به دکان مامی‌زدند و توی مشتشان دانه‌ها را سبک سنگین می‌کردند. پدرم به ندرت بسا کشاورزها معامله می‌کرد، چون برای تحویل کالا گاری و اسب نداشت و از طرف دیگر استطاعت نداشت که در قسط‌های دراز مدت با آن‌ها معامله کند. اغلب معاملاتش جزئی و خرده‌پا بودند، مثل فروش دانه ماکیان و علوفه برای اسب کاسب‌کارها و چیزهایی از این قبیل. برور (Brewer) پیر از مزرعه‌ء میل که یک حرامزاده‌ء پیر سگ‌خسیس بود و ریش بزی خاکستری داشت، عادت کرده بود که نیم ساعتی توی دکان لنگر بدهد و بعد از ظرف نمونه‌ء دانه‌های مرغ مشت کند و دزدکی توی جیبش بریزد و آخر کار هم بدون اینکه چیزی بخرد صاف، بیرون بیاید و به خانه برود. دم غروب کوچه‌ها پر از آدم‌های مست می‌شدند. آن موقع آبجو لیوانی دوپنس بود و برعکس آبجوهای امروزی کدر بود و ناخالصی داشت. در تمام مدت جنگ بوئر شبه شب و پنجشنبه شب سرباز وظیفه ده ما در آبجو فروشی جورج بود. حسابی به سر و وضعش می‌رسید و ژیکول می‌کرد ولی همیشه از پول‌هایش غافل می‌شد. گاهی صبح روز بعد او رامی‌دیدید که با تنه لشی از قماش خودش که در اوج مستی سکه‌ء یک شیلینگی‌اش را کش رفته جرو بحث می‌کند تا بلکه آنرا از حلقومش بیرون بکشد. مردم اغلب بر در خانه‌ها به تماشا می‌آمدند و موقعی که از برابرشان رد می‌شدند، سر تکان می‌دادند، تقریباً "مثل اینکه با نگاه خود مراسم تشییع جنازه‌ای را بدرقه می‌کردند." خب حالا بگو ببینم حق و حساب یه سرباز جز اون تیکه‌ء رعناچی میتونه باشه! "این محاوره‌ء مستانه مردم راشوکه

می‌کرد. به نظر این دو مردک حق و حساب یک سرباز وطن دخت‌رکی بود که داشت در خیابان راه می‌رفت. هنوز هم مردم به نظامیگری به دیده یک مسئله مهم نگاه می‌کردند. هر چند که تجربه‌های خوبی از تاریخ انگلیس داشتند و می‌دانستند که فرنچ قرمزها سروران همه هستند و هرکس به ارتش ملحق شود از میخوارگی خواهد مرد و یک راست راهی بهشت خواهد شد، ولی همان موقع هم آنها میهن پرست بودند و پرچم ملی را با گلمیخ به پنجره‌هاشان می‌زدند و به عنوان یک شعار مقدس برای این یاور بودند که انگلستان هرگز در جنگ شکست نمی‌خورد. در آن روزها همه و حتی کسانی که ذاتاً "استعداد خواندن موزون سرود و ترانه را نداشتند آوازهای پر شوری درباره زخم شمشیر و سربازهای بی‌چهار ساله که در میدان‌های دور دست جنگ کشته می‌شدند، می‌خواندند. خاطرم هست که می‌گفتند سربازها وقتی گلوله‌ها و نارنجک‌ها به هوا می‌پزند، جان می‌یازند (مراجعه کنید به زیر نویس - مترجم). من در عوالم کودکی گلوله کاملاً "برایم مفهوم بود ولی همیشه با خودم فکر می‌کردم که صدف چطور می‌تواند به هوا بپرد. وقتی میف کینگ (Mafeking) ۲ برای مردم چاخان می‌کرد سقف شکاف برمی‌داشت. گاهی مردم این داستان‌های تبلیغاتی را درباره بوئرها باور می‌کردند. مثلاً "شایع بود که بوئرها بچه‌های شیرخوره را به هوا پرت می‌کنند و با سرنیزه سیخ می‌کشند. برور پیر چنان تحریک شده بود که به جای فحش سربچه‌ها داد می‌زد: "کروگر! ۳ و بعداً "اواخر جنگ حتی ریش‌اش را هم از ته تراشید (چون کروگر ریش بزی داشت - مترجم). تلقی مردم از خود دولت هم همین‌طور بود. آنها همه انگلیسی‌های مقیدی بودند و قسم می‌خوردند که هرگز ملکه‌ای چون ویک (Vicky) وجود نداشته و

۱- Shell هم معنی نارنجک و خمپاره را دارد و هم به معنی صدف است.

۲- از رجال وقت در انگلستان.

۳- Kruger باغی آپارتید و رهبر بوئرها (به انگلیسی)

خارجی‌ها نجس هستند ولی در همان حال هیچ کس به فکر پرداخت مالیات نبود و نه تنها افراد یاغی و مخالف دولت و سلطنت بلکه حتی آدم‌های میهن پرست هم سعی می‌کردند به نحوی از پرداخت مالیات شانه خالی کنند.

قبل و بعد از جنگ لاوربین فیلد خوزه تحت نفوذ لیبرال‌ها بود. در خلال جنگ در انتخابات میان دوره‌ای محافظه کارها برنده شدند. آن موقع من خیلی بچه سال بودم و از چند وجون قضیه سر در نمی‌آوردم، بلکه فقط میدانستم که یک محافظه کار هستم، چرا که پرچم‌های آبی رنگ را بیشتر از پرچم‌های قرمز می‌پسندیدم، ولی این انتخابات اصلاً "به این خاطر در یادم مانده که همان روز یک مرد مست از آبجو فروشی جورج بیرون آمد و در پیاده‌رو محکم روی دماغ زمین خورد. در هیجان و ازدحام جمعیت هیچ‌کس توجهی به او نکرد و طرف چند ساعت در میان لکه خون خشک شده همانجا دراز کشید. یادم هست که وقتی خون خشک شده بود رنگش به ارغوانی می‌زد. موقع انتخابات ۱۹۰۶ دیگر به حد کافی بزرگ شده بودم و کم و بیش از جریان امر سر در می‌آوردم و یک لیبرال به حساب می‌آمدم، چرا که سایرین هم لیبرال شده بودند. آخر سر هم مردم نیم مایل سر گذاشتند عقب سر یارو کاندیدای محافظه کارها و پرتاش کردند توی یک آبگیر پر از علف‌های وحشی. آنروزها مردم سیاست را خیلی جدی می‌گرفتند و از هفته‌ها قبل از شروع انتخابات تخم مرغ گندیده جمع می‌کردند.

در سالهای خیلی دور، موقعی که جنگ بوئرها در گرفت، جروبخت تندی بین پدرم و عمو ازکیل شروع شد، که خوب آن را به خاطر دارم. عمو ازکیل در یکی از خیابان‌های فرعی‌های استریت دکان کفش فروشی داشت و گاهی هم پینه‌دوزی می‌کرد. این شغل کم درآمدی بود و روز به روز هم کسادتر می‌شد ولی برای عمو ازکیل هیچ اهمیتی نداشت چون ازدواج نکرده بود. او برادر ناتنی پدرم بود و حداقل بیست سال از او بزرگتر بود و در تمام مدت پانزده سالگی که او را می‌شناختم هیچ تغییری نکرده بود. پیرمردی خوش سیما و تقریباً قد بلند با موهای سپید و سفیدترین ریش و سبیلی که تا امروز

دیدهام، مثل برف، او به حالت خاصی با دست محکم به پیش بند
چرمی اش می زد و راست و مستقیم از جا بلند می شد. گمان کنم که
این یک جور عکس العمل تلافی جویانه نسبت به مشقت کار و در پایان
آن بود. وقتی پرخاشگرانه نظرش را رو در روی شما بیان می کرد، در
خاتمه طوری حرف می زد که انگار قد قد می کند. او واقعا "سمبل یک
لیبرال کهنه کار قرن نوزدهم بود و از آن آدم هایی که نه تنها
می پرسند گلاستون (Gladston) در ۱۸۸۷ چه گفته، بلکه
جواب سؤال را هم می توانند به شما بگویند. او یکی از نادر کسانی
بود که در خلال جنگ تغییر موضع نداد. همیشه به جوجمبرلین و
هوادارانش که به آنها "دیوس های کوچک خیابانی" می گفت، فحش و
ناسزا می داد. الان صدایش را موقع بحث با پدرم می شنوم: "حنای
این امپراطوری جفتک پران برای من رنگی ندارد. اوه!" و پدرم رنگ
باخته و عصبی با صدائی که نشان از ندای وجدان است و به رسم
یک سفید مخالف تبعیض نژادی بر رفتارهای غیرانسانی بوئرها با
یاه پوتان تاکید می کند و به عمو ازکیل می تازد. مدت یک هفته
بعد از آنکه عمو ازکیل ظاهرا "طرفدار بوئرها از آب درآمده
بود بندرت حرفی بین او و پدرم رد و بدل شد. یک مشاجره لفظی
دیگر هم موقعی که داستان شقاوت های بوئرها بر زبان ها افتاد بین شان
در گرفت. پدرم از آنچه شنیده و باور داشت سخت تحریک شده و بر
سر آنها با عمو ازکیل جرو بحث می کرد. طرفدار انگلیس یا طرفدار
بوئر، در هر صورت مطمئنا "عمو ازکیل باور نمی کرد که بوئرها بچه ها
را به هوا پرت می کنند و با سرنیزه به سیخ می کشند، حتی اگر ادعا
می شد که این بلا را بر سر بچه، یا هپوست ها می آورند. او به این
حرف ها پوزخند می زد. در حالی که پدرم همه این شعر و ورها را
باور کرده بود، او می گفت بوئرها بچه ها را به هوا پرت نمی کنند،
این کار سربازهای انگلیسی است. او مرا بغل می کرد... آن موقع حدودا"
پنج ساله بودم - و ضمن صحبت به هوا پرت می کرد... "پرت شان
می کنند هوا و مثل جوجه پرکنده به سیخ شان می کشند، آن وقت خواهی
دید! درست مثل من که این بچه را این جا به هوا پرت می کنم!...
بعد مرا پرت میکرد بالا و من یک تصویر خیالی بر ذهنم نقش می بست

چنانکه خودم را در حال فرو افتادن بر نوک سر نیزه حس می‌کردم . پدرم به کلی با عمو از کیل فرق داشت ، من راجع به پدر بزرگ و مادر بزرگم چیز زیادی نمی‌دانم ، آنها قبل از تولد من فوت کرده بودند ، فقط می‌دانم که پدر بزرگم پینه‌دوز بود و با بیوه یک دانه فروش ازدواج کرده بود و مالین دکان را از آن زمان داشتیم . این کار واقعا " در خور پدر من نبود با این حال به لم کار آشنا بود و دائما " کار می‌کرد . به غیر از یکشنبه و به ندرت عصر بعضی از روزهای هفته ، وقت دیگری را به یاد ندارم که دست‌ها و خطوط چهره و چند تار موی باقی مانده سرش را آردی ندیده باشم . او حدود سی و پنج شش سالگی ازدواج کرده بود و اولین خاطراتی که از او دارم بایده محدود چهل سالگی اش مربوط باشد . او مرد ریزاندامی بود ، همیشه پیراهن آستین بلند می‌پوشید و پیش بند سفید داشت و پلک‌هایش آردی بودند . کلاهش گرد بود ، دماغش گنده ، سبیلش نسبتا " پر پشت ، موهایش زرد و به رنگ موهای خودم بود ولی بیشتر موهایش ریخته بود و اغلب آردی بودند . او عینک ذره‌بینی دسته‌دار به چشم می‌زد . پدر بزرگم با ازدواج بیوه دانه فروش سر و سامانی پیدا کرده بود و پدرم توانسته بود در مدرسه والتون گرامر درس بخواند . کشاورزها و کاسب کارهایی که بضاعت مالی بهتری داشتند ، پسرهایشان را به این مدرسه می‌فرستادند ، عمو از کیل همیشه به خود می‌بالید که بدون آنکه هرگز پایه مدرسه زده باشد ، توانسته است با خودآموزی و با صرف اوقات پس از کار و آنهم زیر نور شمع پیه گوسفند درس بخواند . ولی او واقعا " حاضر جواب تر از پدرم بود و می‌توانست با هر کسی بحث کند و معمولا " موقع بحث نقل قول‌های مفصلی از گالیله Galylee و اسپنسر (Spencer) را پیش می‌کشید .

پدرم حضور ذهن و استعداد کمتری داشت و بقول خودش هرگز به مطالعه رو نیاورده بود . و با ادبیات انگلیسی هم آشنائی کافی نداشت . بعد از ظهر یکشنبه‌ها ، تنها موقعی بود که آرام می‌گرفت . خیلی تمیز و مرتب کنار بخاری اطاق نشیمن از روزنامه یکشنبه یا بقول خودش " خواندنی دلچسب " لذت می‌برد . روزنامه مورد علاقه اش روزنامه مردم (The People) بود و مادرم ستون اخبار

جهان آن را ترجیح می‌داد که در آن از کشت و کشتارهای بیشتری خبر می‌دادند. الان همه این چیزها را می‌توانم بنحوی کاملاً "زنده و واضح تجسم کنم. بعد از ظهر یکشنبه - البته تابستان، همیشه تابستان است! - بوی کباب خوک و بوی چمن‌ها هوا را پر کرده، مادرم در یک طرف اطاق آخرین اخبار کشت و کشتار را می‌خواند که آرام خوابش می‌برد و دهانش باز می‌ماند. و پدر آنطرف با عینک دسته‌دار و دم‌پایی خطوط لک و پنبیس و درهم برهم حیاط را به آرامی پشت سر می‌گذارد. احساس مطبوع تابستان آدم را در خود غرق می‌کند. عطر شمعدانی‌های کنار پنجره، صدای آواز سار - خودم زیر میز در عوالم کودکی گمان می‌کنم که رو می‌زی خیمه است و بعد از آنکه پدر از میان تربچه‌ها و سیب‌زمینی‌های بهاره خودش را به ما می‌رساند، چایی دم کشیده و حاضر است و او فکوران در باره مطالبی که در روزنامه خوانده حرف می‌زند. از آتش سوزی‌ها و کشتی‌های غرق شده و رسوایی‌های جنسی در جامعه متعذر و ماشین‌های نوظهور پرنده و مردی که در دریای سرخ به کام نهنگ رفته و سه روز بعد زنده بیرون جسته و فقط به خاطر وجود شیرابه‌های گوارشی حیوان پوستش شسته و سفید شده. (البته او خودش شاید هر سه سال یکبار هم شخصاً "روزنامه یکشنبه را نمی‌خواند و این یک مورد کاملاً "نادر و اتفاقی است) پدرم به این داستان و به ظهور ماشین پرنده شک داشت ولی جز این هر چه می‌خواند، باور می‌کرد. تا ۱۹۵۹ هیچ‌کس در لاورین فیلد باور نداشت که روزی بشر بتواند پرواز کند و نظر عموم بر این بود که اگر خداوند پرواز را برای بشر مقرر می‌کرد، به ما هم یک جفت بال عنایت می‌فرمود. عمو ازکیل نمی‌توانست از پاسخ به این نظر - خودداری کند. او می‌گفت پس اگر خداوند سواری خوردن را برای بشر مقرر کرده بود، یک جفت چرخ هم به ما عنایت می‌کرد. با این حال حتی خود او هم ماشین‌های نوظهور پرنده را باور نداشت. فقط بعد از ظهر یکشنبه و گاهی یکشب در بین هفته پدرم سری به آبخو فروشی جورج می‌زد و نیم پیاله‌ای بالا می‌رفت و به همین خاطر فکرش متوجه این جور چیزها می‌شد. بقیه اوقات کم و بیش سرگرم کاسی بود. البته کار زیادی نداشت ولی اغلب به نظر می‌رسید که

سخت درگیر کار است. یا درگاهدانی توی حیاط با کیسه‌ها و گونی‌ها کلنجار می‌رفت یا با سراپای آردی ته صندوق خانه پشت پیشخوان مغازه بود و یا توی دفترچه دخل و خرج دکان با یک ته مداد ارقام را جمع می‌زد. او آدم خیلی امین و درست کاری بود و همیشه دلواپس این بود که جنس خوبی تحویل مشتری بدهد و مبادا که سرکسی سنار سه شاهی کلاه برود. که این شیوه حتی آن روزها هم روش خوبی برای کاسبی نبود. پدرم بدرد کارهای رسمی و دفتری کوچک مثل تصدی پست یا راه‌آهن بخش و این جور چیزهای خورد، چون جرات گرفتن وام و توسعه کاسبی‌اش را نداشت و دوراندیشی و قدرت تصمیم‌گیری برای عرضه کالاهای تازه و متفاوت در او نبود. تنها هنر او این بود که در تنبیه مخلوط دانه‌ها برای پرنده‌های زینتی ابتکار به خرج دهد (که به مخلوط بولینگ معروف و در محدوده‌ای به شعاع پنج مایل از شهرت کافی برخوردار بود) که این هم تازه از ابتکارات عمو ازکیل آب می‌خورد. عمو ازکیل یک کم قناری باز بود و توی دکان تنگ و تاریکیش تعداد زیادی سهره، طلائی داشت. او معتقد بود که پرنده‌های زینتی در صورت کم بودن تنوع جیره غذایی‌شان رنگ طبیعی‌شان را از دست می‌دهند. در حیاط پشت دکان خودمان پدرم حدود بیست جور علف صحرائی کاشته بود که بعد از خشک کردن دانه آنها را با دانه معمولی قناری قاطی می‌کرد. و جکی (Jackie) سهره توی قفس جلوی پنجره دکان در واقع ارزش و کارایی مخلوط بولینگ را به رخ می‌کشید. واقعا "هم برعکس بیشتر سهره‌های توی قفس رنگ جکی هیچوقت به سیاهی نمی‌زد."

مادرم از آن موقع که به خاطر دارم همیشه چاق بود و بی‌تردید من چاقی را از او به ارث برده‌ام.

او زنی درشت اندام و کمی قد بلندتر از پدرم و با موهای خوش حالت و ظریف تر از موهای او و اغلب علاقه داشت که لباس‌های مشکی بپوشد. ولی به غیر از یکشنبه‌ها هرگز او را بدون پیش‌بند آشپزی نمی‌دیدم. شاید اغراق‌آمیز نباشد که بگویم که او را کمتر در حالتی جز مواقع آشپزی به یاد دارم. معمولا "وقتی آدم به گذشته‌های دور فکر می‌کند افراد با شخصیت‌ها و محل‌های ثابتی در نظر انسان مجسم

می‌شوند. به نظر میرسد که همیشه در حال انجام کار ثابتی هستند. خب من هم وقتی به پدرم فکر می‌کنم همیشه او را پشت پیش‌خوان دکان باموهای آردی و در حال جمع زدن ارقام با یک ته مداد که نوکش را بین لب‌ها ترمی‌کند می‌بینم و عمو ازکیل را با ریش و پشم سفید که کمر راست می‌کند و با کف دست محکم به پیش‌بند چرمی‌اش می‌زند، و وقتی به مادرم فکر می‌کنم تصویر او پشت سکوی آشپزخانه با آستین آردی و در حال تخت کردن یک تکه خمیر باور دهنه در خا طرم نقش می‌بندد.

لابد می‌دانید که مردم آن دور و زمان چه جور آشپزخانه‌هایی داشته‌اند. یک جای بزرگ، کمی تاریک و با سقف کوتاهی که یک تیر چوبی بزرگ دارد، کف سنگی و زیرزمینی در زیر آن و همه چیزش گنده و قلمب یا شاید در عوالم بچگی این طور بنظر می‌رسیده. یک ظرفشویی سنگی که شیر نداشت و به جای آن تلمبه آهنی داشت. قفسه بزرگی که سراسریک دیوار را می‌پوشاند و تا سقف بالا می‌رفت، یک اجاق خیلی بزرگ که ماهی نیم تن هیزم می‌سوزاند و خدامی‌داند چند وقت به چند وقت به دوده‌گیری احتیاج داشت. مادرم پشت سکوی آشپزخانه یک تکه گنده خمیر تخت و لرزان رازیر و رنده تخت می‌کرد و من همان دور و بر می‌پلکیدم و با توده هیزم‌ها و چوب‌های توی آتش و تکه‌های زغال و تله‌های موش‌گیری ورمی‌رفتم (ماتوی همه سوراخ سنبه‌های تاریک خانه آنهارا کار می‌گذاشتیم و طعمه هم معمولاً آجیو بود). باز یکبار دیگر به طرف سکو می‌رفتم و برای یک لقمه التماس می‌کردم ولی مادرم از شکم لقی بین وعده‌های غذا بدش می‌آمد و همان جوابی را می‌داد که لابد خودتان هم بارها شنیده‌اید "برو پی کارت حالا! لازم نیس ناخنک بزنی. تو چشمات از شکم‌ات گرسنه تره!" البته به‌مدرت ممکن بود با یک لقمه کوچک دل ما رابه دست بیاورد و از شرمان خلاص شود.

همیشه از تماشای شیرینی پختن مادرم لذت می‌بردم. آدم معمولاً مجذوب تماشای کار کسی می‌شود که به کارش وارد است. زنهای آشپز و هنرمند را در حال تخت کردن یک تکه خمیر یا ورنه تماشا کنید، ببینید چه استادانه کار می‌کنند. او جوی‌میتن، پر محتوی و

آکنده از رضایت و آرامش را بوجود می‌آورد، درست مثل راهبهای که مراسم یک جشن مقدس را برگزار می‌کند. و البته در وجود خودش هم همین احساس را داشت. مادرم ساعدهای کلفت و قوی و قمرزی داشت که اغلب آردی بودند. موقع آشپزی همه حرکاتش به نحوی اعجاب‌انگیز ظریف و دقیق بودند. هم زن تخم مرغ، رنده و وردنه در دست‌های او چنان رام و مطیع به نظر می‌رسیدند که وقتی او را در حال آشپزی می‌دیدید متوجه می‌شدید که چقدر به دنیای خودش تعلق دارد و در آموخته‌های خود غرق است. به غیر از نوشته‌های روزهای یکشنبه و گاه و گداری غیبت و شایعه، انگار برای او هیچ چیز خارج از دنیای خودش وجود نداشت. با وجود اینکه خیلی بهتر از پدر می‌توانست بخواند و برعکس او حتی کتاب‌های رمان را هم به سادگی روزنامه می‌خواند، به نحوی باور نکردنی ساده لوح بود. طوریکه من در ده‌سالگی متوجه این موضوع شدم. او واقعا نمی‌توانست به شما بگوید که ایرلند در شرق یا غرب انگلیس واقع شده است. و گمان می‌کنم که در تمامی دوره‌های تا قبل از جنگ جهانی نمی‌توانست نام نخست وزیرهای وقت را بگوید. او کمترین علاقه‌ای به دانستن این جور چیزها نداشت. بعدها وقتی کتاب‌هایی راجع به کشورهای شرقی و رسوم تعدد زوجات و حرم‌سراها که در آنها غلام‌های خاجه‌سیاه زن‌ها را تحت‌نظر دارند، خواندم با خودم فکر می‌کردم که اگر مادرم این چیزها را بداند چقدر بیکه خواهد خورد. من تقریبا می‌توانم عکس‌العمل او را حدس بزنم: "چه فکری! زنها شونو حبس می‌کنن!" البته درک نمی‌کرد که خاجه‌حرم‌سرا چه صیغه‌ای است ولی خودش در زندگی دست‌کمی از آن زن‌ها نداشت و در زندانی کوچک و محصور به اسم خانه دربند بود. حتی در خانه هم جاهائی بود که هرگز پا بر آنها نمی‌گذاشت. مثلا هیچ وقت به گاهدانی پشت حیاط نمی‌رفت و خیلی به ندرت در دکان آفتابی می‌شد. گمان نمی‌کنم هیچ وقت توی دکان مشتری راه‌انداخته باشد! او جای چیزها را در دکان نمی‌دانست و شاید تا موقعی که دانه‌ها آبیاب نمی‌شدند نمی‌توانست گندم و جو را از هم تشخیص بدهد. چرا اینطور بود؟ چون دکان داری کار پدرم بود. یک کارمردانه.

و حتی مادرم کمترین توجهی به دخل و خرج آن نداشت. کار او یک کار زنانه و عبارت از خانه‌داری، آشپزی، شست و شور و بچه‌داری بود. اینکه مردی تکمه شلوارش را خودش بدوزد برای مادرم عجیب و غیر عادی بود.

در خانه ما چه غذا خوردن و چه هر کار دیگری درست حالت یک ساعت کوک شده را داشت. یا نه، نه مثل ساعت که به طور خودکار عمل می‌کند، مثل آن چیزهایی که در طبیعت وجود دارند. شما می‌دانستید که فردا صبح بساط صبحانه روی میز خواهد بود، درست مثل اینکه می‌دانستید که فردا صبح آفتاب طلوع خواهد کرد. مادرم هر شب ساعت ۹ به رختخواب می‌رفت و ساعت ۵ صبح بیدار می‌شد. او وسواس عجیبی داشت که کارهایش را جلو بیاورد و از گذشت ساعتها عقب نماند. و اگرچه پولی که به کتی سیمونز برای مواظبت از ما می‌داد برایش اهمیتی نداشت، با این حال از آوردن کلفت خودداری میکرد. او سخت معتقد بود که زن‌های خدمتکار از زیر کار خانه در می‌روند. همیشه می‌گفت که کلفت‌ها آشغال‌ها را به زیر قفسه‌ها جارو می‌کنند. غذای ماهیچه سر ساعت حاضر بود. غذاهای حجیم مثل گوشت آب پز و کبابی گوساله، تودلی‌ها، کله پاچه، خوک، پای سیب، انواع مرباهای و قبل از هر غذا نماز و شکرگزاری. اعتقادات قدیمی در باره تربیت بچه‌ها هنوز به شدت مراعات می‌شد، در این حالیکه این اعتقادات به سرعت داشتند منسوخ می‌شدند. در این اعتقادات بچه‌ها به شدت سرکوب می‌شدند. گاه مجبورشان می‌کردند که بی‌شام به رختخواب بروید و اگر موقع غذا خوردن سرو صدا می‌کردید یسا ملج و ملوچ می‌گردید و یا از خوردن چیزی که گویا "برای‌تان خوب بود" خودداری می‌کردید یا توی روی بزرگترها می‌ایستادید و بقول معروف حاضر جوابی می‌کردید "فورا" شما را از پشت سفره می‌رانند و چنین حکمی درباره‌تان صادر می‌کردند. عملاً "در خانواده ما چنین دیسپلین خشکی برقرار نبود و مادرم هوای ما دو تا را داشت و با وجود اینکه پدرم همیشه بر این مثل تکیه می‌کرد که "عصایه دست بچه دادن همان ولوس کردن بچه همان" واقعا "در برابر ما خیلی ضعف نشان می‌داد. مخصوصاً "در برابر جو

که از اول سر سخت و لجوج و گستاخ بود. پدرم خودش همیشه پناهنده شیطنت‌های جو بود. بیشتر ما را با قصه‌هایی تهدید میکرد، قصه‌هایی که امروز میدانم سراپا دروغ بودند. قصه‌هایی از کتک‌های وحشتناکی که از پدرش خورده بود. کتک با شلاق چرمی. ولی این تعریف‌های تهدید کننده هیچ اثری بر ما نداشتند و کاملاً بی نتیجه بودند. وقتی جو به دوازده سالگی رسید یک سرگردن از مادرمان بلندتر بود و مادر دیگر از عهده‌اش بر نمی‌آمد. آنموقع انگار رسم پدر و مادری این بود که از صبح تا شب سرچله‌ها داد بزنند: "نکن!". اغلب می‌شنیدید که فلان مرد با تفاخر می‌گوید که اگر بفهمم پسر من سیگار می‌کشد یا سبب دزدیده یا دست توی لانه پرنده‌ها کرده، تا سرحد مرگ کتکش می‌زنم. در بعضی از خانواده‌ها واقعاً هم چنین تنبیه‌هایی وجود داشت. لاوگرو (Lovegrove) پیر که زین‌سازی می‌کرد، یک روز دو تا پسر نره خرس ۱۵ و ۱۶ ساله‌اش را موقع کشیدن سیگار گیر انداخته بود و آنهارا چنان کتک می‌زد و پوست از کله‌شان می‌کند که صدای داد و فغان‌شان در تمام ده پیچیده بود. حالا لاوگرو خودش از آن سیگاری‌های قهار بود. این کتک زدن‌ها هیچ اثر مثبتی نداشت و همه پسرها هم سبب دزدی می‌کردند هم دست توی لانه پرنده‌ها می‌کردند و هم اینکه دیر یا زود سیگار کشیدن را از بزرگترها یاد می‌گرفتند. ولی شاید این طرز فکر روی این مسئله دور می‌زد که بچه‌ها را نباید نازنازی بار آورد. در حالیکه در عمل هر آنچه بد تلقی می‌شد از بچه‌ها سرمی‌زد. به نظر مادر من که اصلاً همه کارهای یک پسر بچه خطرناک بودند. شنا کردن خطرناک بود، از درخت بالا کشیدن خطرناک بود، سرسره و برف‌بازی خطرناک بود، از پشت‌گاری و درشکه آویزان شدن خطرناک بود، تیرکمان و بادبادک بازی والله کلنگ خطرناک بود، و حتی ماهیگیری خطرناک بود، تمام حیوانات به جز نیلرو دو تا گربه خودمان و جکی سهره نر توی دکان خطرناک بودند، هر حیوانی یک جور به شما حمله می‌کرد، اسب‌ها گاز تان می‌گرفتند، خفاش‌ها موهایتان را چنگ می‌زدند، هزارپا توی گوش‌تان می‌رفت، قوها بانوک‌شان ساق پای‌تان را می‌شکستند، گاوها شاخ‌تان می‌زدند و مارها نیش. مادرم معتقد بود که همه مارها نیش می‌زنند.

و وقتی من دائره المعارف را می آوردم تا به او نشان بدهم که بابام مارها که (مثل زنبور و عقرب) نیش ندارند آنها دندان دارند و گاز می گیرند. او فقط به من می گفت فضولی موقوف! بالای حرف بزرگتر نباید حرف زد. بله، گویا اینکه خدنگ و مارمولک و قورباغه آبی و قورباغه تخمکی و سوسمار آبی هم طبق نظریه مادرم (مثل زنبور و عقرب) نیش داشتند. و همینطور همه حشرات به غیر از مگروسوسک سیاه نیش داشتند. و باز به نظر او همه خوراکی ها به جز آنها که در وعده های معمولی غذا می خوردیم سمی بودند. یا "برایتان بد بودند" گوجه فرنگی کال یک سم مهلک بود. همینطور همه قارچ ها به جز آنها که از سبزی فروشی می خریدیم. انگور یا قوتی کال شما را به قلنج مبتلا می کرد و انگور فرنگی کال ناراحتی پوستی می آورد. اگر بعد از غذا حمام می کردید از گرفتگی عضله می مردید و اگر با دست دندان لقیان را می کشید فکتان حتما "قفل" می شد و اگر دستتان را با آبی که در آن تخم مرغ آب پز کرده اند، می شستید زگیل به سراغتان می آمد. لابد همه چیز دردگان سمی بود که مادرم دالان آن را با در بسته بود. علوفه گاو سمی بود، ذرت جوجه ها سمی بود، دانه خردل، زردچوبه و ادویه همه سمی بودند، شیرینی برایتان خوب نبود و چیز خوردن بین غذاها برایتان بد بود. و لی جالب اینکه مادرم خودش بعضی خوردنی ها را بین غذاها به ما می داد. مثلاً "موقع پختن مربای آلو می گذاشت دردی را که کف میکرد و بالامی آمد بخوریم. و ما هم حریصانه آنقدر این تفاله ها را می خوردیم تا مریض می شدیم. البته اگر چه تقریباً همه چیز دنیا سمی و خطرناک بود، انگار چیزهایی هم پیدا می شدند که به نظر آنها خاصیت های مرموزی داشتند. مثلاً "گویا سیب زمینی خام بر هر درد بی درمانی دوا بود. پیچیدن جوراب ساق بلند بپوشد و به دور گردن چاره یک جور گلو درد بود. محلول گوگرد در ظرف آب سگ حکم یک داروی تقویتی را داشت و کاسه آب نیلر خودمان پشت در عقبی همیشه یک تکه گوگرد داشت که سال به سال نه از آن کم می شد و نه اصلاً قابلیت حل شدن در آب را داشت!

ما معمولاً "ساعت ۶ بعد از ظهر چای و عصرانه می خوردیم. مادرم

تا ساعت ۴ کارهای خانه را تمام می‌کرد و بین ۴ تا ۶ آرام می‌گرفت و بقول خودش روزنامه می‌خواند. البته او فقط به خواندن روزنامه یکشنبه علاقه نشان می‌داد. چون روزنامه‌های بین هفته فقط اخبار روز را داشتند و به ندرت خبر قتل و مرگ و میر در آنها پیدایمی شد. ولی ناشرین روزنامه‌های یکشنبه پی برده بودند که مردم به تاریخ وقوع قتل‌ها و جنایات اهمیتی نمی‌دهند و مواقعی که قتل و جنایت تازه‌ای اتفاق نمی‌افتاد موضوع یک جنایت کهنه و از یاد رفته را دوباره با آب و تاب می‌نوشتند. و گاه چنان به زمانهای دور برمی‌گشتند که مثلاً "ماجرای جنایت دکتر پالمر^۱ و مادام ماینینگ را چاپ میکردند. فکر می‌کنم مادرم گمان می‌کرد که دنیای خارج از لاوربین فیلد پاتوق قاتل‌هاست. قتل و جنایت برایش یک جذابیت عجیب و تکان‌دهنده داشت. چون همانطور که خودش می‌گفت فقط نمی‌دانست چطور آدم‌ها می‌توانستند تا به این حد شرور باشند، شاه‌رگ زنهایشان را بزنند، پدرهایشان را زیرسیمان کف خانه‌ها زنده بگور کنند، بچه‌های توی قنداق را ته چاه بیاندازند! چطور یک نفر می‌تواند دست به چنین کارهایی بزند! واقعه^۲ تکان‌دهنده^۳ معروف به جنایت جک و پیپر (Jack and Pimper) در روزهای ازدواج پدر و مادر من اتفاق افتاده بود و به همین خاطر هم از همان موقع شب‌ها پشت پنجره‌های دکان تخته می‌کشیدیم.

البته کشیدن این حفاظ‌ها دیگر معمول نبود و اغلب دکان‌های های استریت از آنها استفاده نمی‌کردند ولی خب، مادرم پشت این حفاظ‌ها بیشتر احساس ایمنی می‌کرد. به گفته خودش همیشه در اضطراب بود که مبادا جک و پیپر در لاوربین فیلد کمین کرده باشند. ماجرای کریپن (Crippen) که بدجوری او را تحت تاثیر قرار داده بود. این ماجرا به سال‌هایی مربوط می‌شود که من دیگر بزرگ شده بودم. الان هم صدای مادرم خیلی واضح در گوشم طنین

۱- این‌ها جنایات خیلی قدیمی هستند و متأسفانه دسترسی به روزنامه‌های آن‌موقع انگلیس نبود تا طی زیرنویس‌ها آن‌ها را برای خواننده توضیح دهیم - مترجم

می‌اندازد: "شاهرگ زن بیچاره‌اش را می‌زند و توی معدن زغال سنگ خیاکاش می‌کند! چه فکر شیطانی! اگر دست من بیافتد چکارش می‌کنم؟!" او خیلی جدی به آن دکتر امریکائی فکر می‌کرد که مرتکب جنایت هولناکی شده بود و همسرش را قطعه قطعه کرده بود. و از او واقعا "تصویر حیوانات در چشم مادرم می‌نشست. اگر درست بیاد داشته باشم طرف خیلی هم باسلیقه تمام استخوان‌های زنش را از گوشت جدا کرده بود و حجمه‌اش را توی آب دریا انداخته بود.

اما در روزنامه‌های بین هفته چیزی که بیشتر می‌خواندم موضوعی تحت عنوان "هیلدامشاورخانه‌داری" بود. آنروزها این جور مقاله‌ها درباره اسباب واثاثیه و دکوراسیون منازل بودند و هنوز هم باهمان تیتراها چاپ می‌شوند. با این تفاوت که بیشتر در نشریات کثیرالانتشار بانوان که از جنگ به بعد خیلی زیاد شده‌اند، طرفدار و خواننده دارند. اتفاقاً یکی دو روز پیش نگاهی به یکی از آنها انداختم. آنها هم عوض شده‌اند منتهی کمتر از سایر چیزها. در آنها همان داستان‌های سریال که هر کدام شش ماه خواننده را علاف می‌کنند، به چشم می‌خورد (که در آخر هر قسمت به رنگ نارنجی ذکر می‌شود "ادامه دارد") و همان راهنمای خانه‌داری و آگهی‌های تجارتي برای ماشین خیاطی و مقاله‌هایی درباره زیبایی ساق پاهمچنان چاپ می‌شوند. فقط طرح‌ها و نوع چاپ فرق کرده. آنروزها زن‌های قهرمان توپول و گوشتالو تصویر می‌شدند ولی امروز آنها رانازک و میان باریک تصویر می‌کنند. مادرم خیلی به آرامی و با دقت مجله‌ها را می‌خواند و سعی می‌کرد سه پنی پول مجله را از مقاله "هیلدامشاورخانه‌داری" تلافی کند. او روی صندلی کهنهء دسته‌دار زرد رنگ کنار اجاق می‌نشست و پاها را روی میلهء آهنی حایل اجاق می‌گذاشت، قوری کوچک‌چائی غلیظ در حرارت ملایم ناچهء اجاق آرام آرام و با صدای فیس فیس ممتد دم می‌کشید و او با حوصلهء تمام و صفحه به صفحه به خواندن ادامه می‌داد. داستان‌های سریال، داستان‌های کوتاه، راهنمای خانه‌داری، طرز کاربرد چرخ خیاطی زامبوک (Zambuk) و ستون پاسخ به نامه‌ها. خواندن مقالهء "هیلدامشاورخانه‌داری" معمولاً تمام هفته طول می‌کشید و حتی بعضی هفته‌ها اصلاً نمی‌توانست تماشا

کند. گاهی اوقات گرمای اجاق در هوای تابستان و صدای وزوز مگس پلک‌هایش را سنگین می‌کرد و توی چورت می‌رفت و حدود یک ربع به شش با یک تکان ناگهانی از خواب می‌پرید. نگاهی به ساعت تاچه‌ه بالای بخاری می‌انداخت و دستپاچه می‌شد که مبادا وقت چائی خوردن نم کشیده باشد! ولی در کارچائی و عصرانه هیچوقت دیر نمی‌شد.

آنروزها - اگر غلط نکنم تا ۱۹۰۹ - پدرم شاگرد دکان داشت و معمولاً "دکان را به او می‌سپرد و برای چای و عصرانه پیش‌مان می‌آمد. یادم هست اغلب پشت دستهایش آردی بودند. مادرم لحظه‌ای از بریدن نان دست می‌کشید و می‌گفت "دعای مان نمی‌کنی پدر،" و پدرم وقتی همه سرها را به سمت سینه خم می‌کردیم، به حالت احترام زیر لب دعا می‌خواند "برای نعمت‌هایی که به ما ارزانی داشته‌ای شکر گزاریم - خداوند ما را بندگان شاکر خود بدار - آمین." بعدها وقتی جو بزرگتر شد یکروز وضع تغییر کرد: "امروز تو برایمان دعا بخوان جو" و از آن پس جو دعا را زمزمه می‌کرد. مادرم هرگز دعای قبل و بعد غذا را نمی‌خواند. چرا که او یک زن بود و همیشه بایند موقعیت یک زن را می‌داشت.

بعد از ظهرهای تابستان همیشه صدای وزوز مگس‌ها بلند بود. خانه ما وضع بهداشتی خوبی نداشت و در تمام لاوربین فیلد کمتر خانه‌ای از وضع بهداشتی خوبی برخوردار بود. گمان کنم تمام دهکده ۵۰۰ خانه داشت و حداکثر ده حمام و پنجاه تاچیز که امروز به آن دبلیو سی می‌گویند. تابستان‌ها همیشه در حیاط پشت خانه بوی‌گند زباله بلند بود. و در خانه‌ها انواع حشرات و ول می‌خوردند. در خانه ما سوسک‌های ریز بردار لابلای تخته‌های روی سقف و دیوار بودند و چیز جیرک‌ها جایی پشت قفسه آشپزخانه. و به غیر از آنها کرم آرد هم توی دکان فراوان بود. آنروزها هیچ زن خانه‌داری مثل مادر من هیچ چیزی را خارج از دسترس و ناخنک سوسک‌های ریز بردار نمی‌یافت. آنها دیگر مثل قفسه و اجاق جزئی از آشپزخانه بودند. همه جا پر از حشره بود. خیابان‌های پست و فقیرنشینی نظیر خیابانی که خانواده کتی سیمونز در آن زندگی می‌کرد، مرکز ساس بودند. مادر من یازن

کاسب کارهای دیگر اگر درخانه شان ساس پیدا می شد باید از خجالت می مردند. همه تظاهر می کردند که در زندگی شان هرگز ساس ندیده اند و نمی دانند چه شکل و شمایلی دارد.

مگس های درشت براق و آبی رنگ پروبال زنان از دولا بچه خودشان را مشتاقانه به الک سیمی روی ظرف گوشت می رساندند و همانجا روی توری الک بست می نشستند. طوری که مردم به این توری ها "پشه جمع کن" می گفتند. ولی خب، پشه ها هم جزء مخلوقات خدا بودند و تازه با گوشت هم هیچ تماسی نداشتند و با این حساب یک مشت کاغذ رنگی پرنده بودند و کسی هم کاری به کارشان نداشت.

اگر یادتان باشد قبلاً "گفتم که اولین چیزی که حافظه ام را به کار می اندازد بوی علف خشک شده است ولی بوی خاکروبه هم برایم حکم یادآوری خاطرات دلنشین گذشته را دارد. وقتی یاد آشپزخانه مادرم می افتم، با آن کف سنگی و تله موش ها و حائل آهنی اجاق و قفسه دود گرفته، به نظرم می رسد که صدای وزوز مگس ها و بوی خاکروبه و بوی دلنشین پشم و کرک نیلر هم در خاطرم زنده می شود. خدا می داند که آنجا چه بوها و صداهائی بود. صدائی که شاید امروز وادارتان کند گوش هارا تیز کنید تا معلوم تان شود صدای مگس است یا صدای بمب افکنی که اعماق آسمان را می شکافد؟

سه

جواز دوسال قبل از من به مدرسه والتون گرامز می رفت. هیچکدام مان تا قبل از ۹ سالگی مدرسه نمی رفتیم. چون روزی چهار مایل، صبح و عصر، رفت و برگشت به مدرسه، علیرغم اینکه آن روزها هنوز وسایط نقلیه موتوری اینطور زیاد نبود، مادرم را نگران می کرد. ما چند سال متمادی به مدرسه ای که زیر نظر یک خانم معلم بود، می رفتیم. مدرسه بوسیله خانم مسنی با اسم خانم ها ولت (Howlet) اداره می شد. اگرچه خانم ها ولت فقط گوش بری می کرد و به عنوان معلم به هیچ نمی ارزید، ولی اغلب دکان دارها چون از فرستادن بچه ها به مدارس دولتی کسرشان می شد، آنها را به این

مدرسه می فرستادند. این خانم حدوداً "هفتاد ساله، گوش خیلی سنگین و به زحمت از پشت عینک ذره بینی چشمهایش را به کار می انداخت. و ابزار کارش جز یک ترکه، یک تخته سیاه، تعدادی کتابهای کهنه و زهوار دررفته، دستور زبان و یک جفت دوجین نیمکت بوگندو نبود. او فقط از پس دخترها برمی آمد ولی پسرها خیلی راحت دستش می انداختند و هر وقت دلشان می خواست از مدرسه جیم می شدند. یک بار افتضاح و حشتناکی ببار آمد و یکی از پسرها دستش را برد زیر دامن یکی از دخترها، چیزی که آن موقع از آن سر در نمی آوردم. مادرها ولت البته و صد البته بازرنگی توانست موضوع را ماست مالی کند. وقتی یک کار خیلی بد از کسی سر می زد فوراً "به این متوسل می شد که بگوید: "به پدرت میگم ها!" و به ندرت این کار را می کرد و ما هم خیالمان از هفت دولت آزاد بود چرا که می دانستیم که او هرگز چیزی به پدرمان نخواهد گفت و تازه وقتی هم که با چوب دستی می خواست به جانمان بیافتد ککمان نمی گرید چرا که او پیر و بسی دست و پا بود و به راحتی می توانستیم زیر ضربه های ترکه جا خالی بدهیم.

موقعی که جو تنه اش به تنه چند تا از بچه های ناتو که اسم خودشان را گذاشته بودند گروه دست سیاه، خورد فقط هشت سال داشت. سردمدار گروه سید لاوگرو (Sidlovgrove) پسر کوچک لاوگرو زین ساز بود که حدود سیزده سال داشت و علاوه بر او پسرهای دوتا دکاندار و پسرک پادوی آبجوسازی و دوتا پسر که کارکر مزرعه بودند و گاه و گداری از سرکار جیم می شدند و یکی دو ساعت با گروه بودند، با اصطلاح بقیه اعضای گروه را تشکیل می دادند. یکی از این دو نفر آخری که بچه ها اسمش را گذاشته بودند زنجیل Gringer خیلی فرزند بود و بعضی وقت ها با دست خرگوش می گرفت. کافی بود یکی روی علف ها دراز بکشد تا مثل قرقی سرش هوار بشود. البته یک تبعیض اجتماعی بین بچه دکاندارها و بچه کارگرها و بچه رعیت ها وجود داشت ولی معمولاً "بچه ها تا حدود شانزده سالگی کمتر توجهی به این مسئله نداشتند. گروه امتحان سختی برای عضویت داشت و آن اینکه اعضا باید قبلاً "انگشت دستشان را می بریدند و یک کرم

خاکی رامثل شکلات نوش جان می‌کردند. و بدین ترتیب خودشان را گروهی مخوف و نفوذ ناپذیر می‌دانستند. دقیقاً "کارشان مردم آزاری بود. زدن درخانه‌ها، شکستن پنجره‌ها، سرگذاشتن بی گاوها، جعبه جعبه میوه دزدی و... زمستان‌ها موقعی که کشاورزها اجازه می‌دادند، دو تا موش خرما از یکی می‌گرفتند و برای شکار موش صحرائی به مزارع می‌رفتند. همه‌شان تیروکمان و فلاخن داشتند. و مرتب پول روی هم می‌گذاشتند که یک تفنگ ساچمه‌ای بخرند، که آن‌ها پنج شیلینگ بود ولی پولی که آن‌ها روی هم می‌گذاشتند هیچ وقت از سه پانس بیشتر نشد که نشد. تابستان‌ها به ماهیگیری و سراغ لانه پرنده‌ها می‌رفتند. موقعی که جو به مدرسه خانم هاوالت می‌رفت، حداقل هفته‌ای یک بار از مدرسه جیم می‌شد و حتی در مدرسه گرامر هم هر دو هفته یکبار حب جیم را بالا می‌داد. در مدرسه گرامر پسر یک امانت فروش، می‌توانست خط دیگران را عین خودشان تقلید کند و درازای یک پنی نامه‌ای از طرف مادران به مدرسه می‌نوشت که مثلاً "شما دیروز مریض بوده‌اید. من دیوانه وار دلم می‌خواست که جزء گروه باشم ولی جو مانع می‌شد و می‌گفت دوست ندارند که یک نی نی کوچولو و بال گردنشان بشود."

چیزی که واقعا "به آن گریز زدم ماهیگیری بود. تا هشت سالگی من جز بایک تور درب و داغان که به کفر ابلیس نمی‌ارزید و فقط با آن می‌شد خرچنگ گرفت، به ماهیگیری نرفته بودم. علاوه بر این مادرم از نزدیک شدن ما به آب می‌ترسید. او به رسم آن روزها که پدر و مادرها همه چیز را ممنوع می‌کردند، ماهیگیری را ممنوع کرده بود و من هم هنوز آنقدر عقلم نمی‌رسید که آدم همیشه جلوی چشم بزرگترها نیست. ولی فکر ماهیگیری بدجوری هیجان زده‌ام کرده بسود. هر وقت گذارم به کنار برکه مزرعه میل می‌افتاد به تماشای ماهی‌های قنات که روی سطح آب جولان می‌دادند، می‌ایستادم. بعضی وقتها که زیر درخت بید تماشایشان می‌کردم بنظر خیلی بزرگ می‌رسیدند. طولشان حدود شانزده سانتی متر بود و مثل دانه‌های درشت و براق الماس روی آب پشتک می‌زدند و گاه طعمه‌ای را قورت می‌دادند و بعد سریع به عمق برکه فرو می‌رفتند. من ساعت‌های

متمادی درخانه والاس (Wallace) دماغم را به پنجره می چسباندم و به خیابان های استریت چشم می دوختم که در آن قرقره و قلاب و گلوله سربی و نخ ماهیگیری و دو چرخه می فروختند. و صبح های تابستان گوشه ای دراز می کشیدم و به حرف های جو فکر می کردم. به حرف هایی که راجع به ماهیگیری می گفت. که چطور خمیر نان درست می کنند و وقتی ماهی گیر می افتد نشان شناور روی نخ قلاب در آب فرو می رود و میله قلاب خم می شود و ماهی در امتداد نخ تقلا می کند. راستی که بچه ها چه دنیای عجیبی دارند. چطور با آب و تاب راجع به رفتار ماهی ها و حالات قلاب و نخ و قرقره و میله ماهیگیری با هم حرف می زنند و چقدر این صحبت برایشان دلچسب است. بعضی از بچه ها همین احساس را درباره فشنک و تفنگ و تیراندازی، بعضی ها درباره موتور سیکلت و بعضی ها درباره اسب ها دارند. این احساسی نیست که واقعا "بتوان آن را تشریح کرد و بلکه فقط باید گفت که این جور چیزها بچه ها را سحر و جادو می کنند. یک روز صبح - فکر می کنم توی ماه ژوئن بود و آن موقع هشت سال داشتم - که جو می خواست از مدرسه جیم بشود و به ماهیگری برود، به سرم زد که بی خبر دنبالش راه بیافتم. جو به نحوی حدس زد که من چه خیالی دارم و موقعی که لباس می پوشیدیم یک دفعه براق شد به من و شروع کرد به قروند:

- خب جورج، نیم وجبی بیخود داری به شکمات صابون میزنی،
تو با گروه نمی یای!

- من به همین خیالی ندارم.

- چرا اداری. خودت رو دلخوش کردی که با گروه میای.

- نه من به همین فکری ندارم.

- چرا!

- نه!

- چرا!

- نه!

- چرا! تو به همین خیالی داری. ولی تو خونه میمونی. ما

حوصله! نعر کشی نمی کنی کوچولوها رونداریم.

جو فقط بلد بوده من بگویم "نی نی کوچولو" و مرتب همین را بلغور می‌کرد. پدرم اتفاقاً "یکبار این را از دهن او شنیده بود و قسم خورده بود که اگر تکرار شود کتک مفصلی به او بزند ولی با این حال جو طبق معمول و همچنان این انگ را به من می‌چسباند. بعد از صبحانه جو با آن کلاه کپی که آرم مدرسه کرام را داشت و طبق معمول روزهایی که می‌خواست از مدرسه جیم بشود، پنج دقیقه زودتر پیرید روی دوچرخه و فلنگ را بست. و این درست موقعی بود که من به بهانه رفتن به کلاس مادر هاوالت خانه را ترک کردم و در کوچه باغ‌ها راه افتادم. می‌دانستم که گروه به برکه مزرعه میل می‌رود و می‌خواستم به هر قیمت، حتی اگر بچه‌ها تکه تکه ام می‌کردند، ردشان را بگیرم و دنبالشان راه بیافتم. احتمالاً "زاغ سیاهم را چوب می‌زدند و احتمالاً" تاشب به خانه نمی‌رسیدم و مادرم می‌فهمید که به کلاس هاوالت نرفته‌ام و از جای دیگری سر درآورده‌ام ولی ابداً "ترسی به خود راه نمی‌دادم. فقط به ماهیگیری با گروه فکر می‌کردم و ضمناً" داشتم سرشان شیره می‌مالیدم. گذاشتم جو مسافت زیادی جلو بیافتد و از طریق جاده خودش راه برکه برساند. بعد خودم را از کوچه باغ‌ها به کوره راه‌های حاشیه مزارع و پرچین‌ها رساندم که قبل از آنکه گروه مرا ببینند به برکه برسم. یک صبح قشنگ ماه ژوئن بود. آلا‌له‌ها تا بالای زانوهایم بودند. وزش باد شاخه‌های بالائی نارون‌ها را می‌لرزاند. و پوششی از برگ سبز گیاهان زمین را چون حریر نرم کرده بود. ساعت ۹ صبح بود و من هشت سال داشتم. و تمام دور و برم را تابستانی جوان و شاداب احاطه کرده بود. با پرچین‌هایی در هم تنیده از بوته گل‌های رز و وحشی که هنوز شکوفه داشتند. و لکه‌هایی از ابرهای لطیف به رنگ سفید در آغوش باد. و در دوردست تپه‌های فروتن و انبوه جنگلهای بین فیلد علیا برنگ سبز سیر. ولی من حواسم جای دیگری بود و هیچ توجهی به هیچ کدام اینها نداشتم. تمام فکر و ذکرم آبگیر سبز و ماهیهایی آن و قلاب و نخ و خمیر نان بچه‌ها بود. انگار آنها در بهشت بودند و من باید سعی می‌کردم خودم را به آنها برسانم. باید ترتیبی می‌دادم که دزدکی سروقت‌شان بروم. سروقت آن چهارتا، جو، سیدلا و کرو و پرک پادو و آن یکی پسر

دکاندار که فکر می‌کنم اسمش هاری برانز (Harry Brans) بود .

جو به عقب برگشت و مرادید ، ندا داد " وای خدا ! " و بعد فریاد زد : " این بچه اینجاست . " مثل یک گربه ، تیز چنگ برافشاد و به طرفم دوید . سرم داد زد : " پس که اینطور ، تو اینجائی ! آخه چی بهت بگم ؟ زود برگرد بروخونه "

هر دو سخت هیجان زده شده بودیم و هر لحظه ممکن بود مثل گربه برای هم پنجه باز کنیم . من عقب عقب از او فاصله گرفتم و جوابش را دادم : " من بر نمی‌گردم خونه "

— چرا برمی‌گردی .

سید گفت :

— هی جو خوب گوش‌هاتو واکن . ما حوصله بچه‌داری نداریم . جو پرخاش کرد :

— به زبون خوش برمی‌گردی خونه یا نه ؟ !

— نه !

— برگرد خونه پسر خوب ، برگرد خونه !

دقیقه‌ای بعد افتاد دنبالم . پشت سرم می‌دوید و گاه برای لحظه‌ای یقه‌ام را می‌گرفت . ولی من از برکه دور نمی‌شدم بلکه فقط کنار آن می‌دویدم . بالاخره گیر افتادم و جو محکم کوبیدم زمین . بعد بالای بازوهایم زانو زد و گوشم را کشید . کتکی که برایش خیلی راحت و دلچسب بود و من تاب تحملش را نداشتم . تا این لحظه فقط های‌های گریه می‌کردم ولی هنوز جا نزده بودم و خیال نداشتم قول بازگشت به خانه را بدهم . می‌خواستم بمانم و با گروه ماهیگیری کنم . یک‌دفعه بقیه بالای سرم حاضر شدند و دورهم کردند و به‌جو گفتند که از روی سینه‌ام بلند شود و بگذارد من هم همراهشان بمانم . بالاخره و بعد از این همه جار و جنجال من به‌خانه برگشتم . بقیه بچه‌ها هر کدام چند دست وسیله ماهیگیری داشتند و همین‌طور یک تکه خمیر نان که لای کهنه پیچیده بودند . و هر کس هم برای خودش ترکه‌ای از درخت بید گوشه برکه برید . ساختمان مزرعه حدود صد یارد دورتر بود و باید حواسمان را جمع می‌کردیم

که سرو کلهٔ برور (Brewer) پیر که بدجوری میانه‌اش با ماهیگیری بد بود، پیدانشود. البته ماهیگیری تاثیری به حال او نداشت چون فقط گاوهاش توی آن برکه آب می‌خوردند ولی با این حال با پسر بچه‌ها سر لج داشت. بچه‌ها هنوز داشتند قر می‌زدند و هی به من امر و نهی می‌کردند که توی آب سایه نکن یا به رخم می‌کشیدند که خیلی بچه هستم و از ماهیگیری سردرنمی‌آورم. و بهانه می‌آوردند که من زیاد سرو صدامی کنم و ماهی‌ها را فراری می‌دهم. درحالی‌که من واقعا " نصف خودشان هم سرو صدا نمی‌کردم. بالاخره نگذاشتند پیش‌شان بنشینم و مرا به یک جای کم عمق که سایهٔ درست و حسابی هم نداشت، فرستادند. مرتب غر می‌زدند که بچه‌ای مثل من شلپ شلپ راه می‌اندازد و ماهی‌ها را فراری می‌دهد. جای من خیلی ناجور بود. جایی که معمولا " سروکله ماهی‌ها آنجا پیدا نمی‌شود. من این را می‌دانستم و به نحوی شاید غریزی درک می‌کردم که ماهی‌ها چه جاهایی بیشتر پخش می‌شوند. هنوز همانجا مشغول ماهیگیری بودم. روی یک کپه علف نشسته بودم. میله در دستم بود، مگس‌ها دوروبرم وزوز می‌کردند و بوی نعنای وحشی که پاک آدم را نشعه‌وگیج می‌کند دماغم را پر کرده بود. در این حال چشم به‌نشان شناور قرمز رنگ چوبی بر پهنهٔ سبز آب دوخته بودم و علیرغم اینکه نم‌اشک و چرکی را که با آن آمیخته شده بود روی گونه‌هایم هنوز حس می‌کردم، از اینکه بساط ماهیگیری را جور کرده‌بودم راضی و خوشحال بودم.

خدایم داند چه مدت آنجا نشستیم. صبح داشت سپری می‌شد و آفتاب بالا و بالاتر می‌آمد و هنوز چیزی به قلاب کسی گیر نکرده بود. روز کرم و داغی بود و آسمان صافش چندان برای ماهیگیری مساعد نبود. نشان‌های شناور چوبی کماکان ساکن و بی‌حرکت بر سطح آب بودند. ته آب معلوم بود. طوری که انگار آن طرف یک‌شیشه سبز و کدر را نگاه می‌کنید. وسط برکه ماهی‌ها درست در زیر سطح آب انگار داشتند حمام آفتاب می‌گرفتند. و لا بلای علف‌ها توی آب سوسمارهای آبی بر علف‌ها پنجه می‌کشیدند و نوک دماغشان را از آب بیرون می‌آوردند. ولی ماهی‌ها جایی که من نشسته بودم اصلا " رو نشان نمی‌دادند. بچه‌ها گاه و گداری الکی داد می‌زدند که یک ماهی دارد به قلاب‌شان

نوک می‌زند. ولی همه‌اش دروغ بود. و وقت گذشت و گذشت و هوا داغ‌تر و داغ‌تر شد. مگس‌ها هم که گوشت تن آدم را زنده زنده می‌خوردند و نعنای وحشی هم یادآور بوی دکان مادر ولر بود. و من گرسنه و گرسنه‌تر می‌شدم، مخصوصاً "از اینکه می‌دانستم غذائی در کار نیست بیشتر احساس گرسنگی می‌کردم. ولی با سماجت مثل موش چمباتمه زده بودم و چشم به نشان شناور چوبی روی آب داشتم. آنها فقط یک تکه کوچک، به اندازه یک تیل، به من طعمه داده بودند و تازه کلی هم منت روی سرم گذاشته بودند. و در این حال من حتی جرات نمی‌کردم قلاب را بالا بکشم و دوباره روی آن طعمه بزنم چون هر بار که نخ را می‌کشیدم، دادشان بلند می‌شد که من سرو صدا کرده‌ام و ماهی‌ها را فراری داده‌ام. آنهم لابد همه ماهی‌ها را ادر یک محوطه پنج مایلی. فکر می‌کنم حدود دو ساعتی از آمدن مان می‌گذشت که یک دفعه نشان شناور چوبی من شروع کرد به تکان خوردن. شصتم خبردار شد که باید یک ماهی باشد. یک ماهی که بطور اتفاقی از آنجا گذشته و طعمه من چشمش را گرفته. جای تردید نیست که وقتی نشان شناور تکان می‌خورد خبر از یک ماهی به دام افتاده می‌دهد. این تکان با اینکه دست شما بطور اتفاقی نخ قلاب را تکان بدهد فرق دارد. لحظه‌ای بعد نخ کشیده شد و نشان شناور تقریباً "رفت زیر آب. من دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. روبه بقیه داد زدم: "یکی گرفتم! سیدلا و گرو تشر زنان فریاد کشید: "ساکت! خفه شو!" ولی لحظه‌ای بعد تردیدی برایشان باقی نماند. نشان شناور من در آب فرو رفت و هنوز آنرا زیر آب می‌دیدم. یک چیز قرمز تیره. میله‌توی دستم مهار نبود. یا مسیح چه هیجانی! نخ قلاب تکان بخورد و بلرزد و یک ماهی ته آن به قلاب گیر کرده باشد! بچه‌ها دیدند که چطور میله‌توی دستهای من خم شد و لحظه‌ای بعد میله‌های خودشان را ول کردند و هجوم آوردند طرف من. من محکم نخ را می‌کشیدم و ماهی هم آنطرف متقابلاً "زور می‌زد. یک ماهی نقره‌ای رنگ خیلی بزرگ بود که داشت توی هوا تقلا می‌کرد. همان لحظه همه از خوشحالی فریاد زدیم. ماهی چسبیده به قلاب لابلای بوته‌های نعنای وحشی و زیر کپه علف‌ها در عمق کم آب گیر افتاد و دیگر

نمی‌توانست شنا کند. شاید برای ثانیه‌ای در نهایت تسلیم موی پناهی به پهلوی افتاد. جو شلپ شلپ کنان خود را به آب زد و ماهی‌ها را سفت در دستهایش حبس کرد. فریاد زد "گرفتم‌اش" و لحظه‌ای بعد پرت‌اش کرد روی علف‌ها. همه روی زانوهای دور ماهی جمع شدیم. زل زده بودیم به حیوان. اما لحظه‌ای بعد شبی بر ما سایه‌انداخت. سرمان را بلند کردیم. برورپیر بالای سرمان بود. با کلاه سیاه‌بلندی که وسطش یک فرورفتگی به شکل صلیب بود و فانوسخه چرمی و چوب دستی کلفتی در دست داشت. مایک دفعه مثل کبکی که به زیرچنگال تیز یک باز شکاری گیر کرده باشد، قوز کردیم. او تک‌تک ما را از نظر گذراند. در دهن چرک و متعفن‌اش یک دانه دندان هم نداشت و از وقتی ریش بزی‌اش را تراشیده بود صورتش به شکل فندق شکن درآمده بود. "شما پسرها اینجا چکار می‌کنین؟" خب معلوم بود ما آنجا چکار می‌کردیم. و به همین خاطر هیچکدام جوابش را ندادیم. "حالانشونتون میدم ماهی گرفتن تو برکه من یعنی چی!" یکدفعه غرید و به جانمان افتاد و چوب دستی‌اش را با سروصدای زیادی تک و تاب انداخت.

گروه دست سیاه مثل کرباس از هم پاره و پراکنده شد. همه قلاب‌ها و ماهی‌ها را ول کردیم و پا به فرار گذاشتیم. و برور پیر تا نیمه راه مزرعه دنبلمان کرد. پاهایش به زحمت از هم باز میشد و نمی‌توانست تند حرکت کند ولی قبل از اینکه از دستش فرار کنیم نفری چند ضربه کاری نوش‌جان کردیم. وسطهای مزرعه از دستش خلاص شدیم ولی داشت داد می‌زد که اسم همه را می‌داند و به پدرهایمان خواهد گفت. من از همه عقب‌تر بودم و بیشتر ضربه‌ها هم نصیب خودم شده بود. وقتی به آن طرف پرچین‌ها رسیدیم روی نرمه ساق پای من لکه‌های کبود و قرمز درد می‌کردند.

بقیه روز را با افراد گروه بودم. آن‌ها هنوز مرا از خودشان نمی‌دانستند ولی در آن موقع حضورم را تحمل می‌کردند. پسرهای پادو که آنروز صبح برای نرفتن به سرکار بهانه‌تراشی کرده بودند به آب‌جو سازی برگشتند. بقیه رفتیم دنبال ولگردی و دله دزدی. از آن ولگردی‌هایی که معمولاً "پسرهای موقع دور بودن از خانه می‌کنند.

مخصوصاً " مواقعی که تمام روز از خانه دور هستی و سرخود علانی می‌کنند. این اولین ولگردی من با پسرها بود و با قدم زدن و گردش با کتی سیمونز به کلی فرق داشت. نهارمان را درگودی یک نه‌ریبی آب کنار دهکده خوردیم که پراز قوطی حلبی زنگ زده و علف هرزه بود. آن‌ها هرکدام لقمه‌ای از غذایشان به من دادند. سید لاوگرو یک سکه یک پنی داشت و با آن توانستیم لیموناد بخریم. هوا خیلی گرم بود و علف‌های وحشی بوی تندى داشتند و گاز لیموناد باعث می‌شد مرتب آروغ بزیم. بعداً " ول شدیم توی جاده خاکی بین فیلد علیا - وگمان می‌کنم این اولین باری بود که گذارم به آن جا می افتاد. - جنگل‌های آلش که فرشی از برگ‌های بی‌جان زمین‌اش را می‌پوشاند و پرنده‌های دور پرواز بسر بلندای آسمان‌اش همچون نقطه‌های تیره به نظر می‌رسیدند. آن‌روزها به هر جای جنگل که دلتان می‌خواست می‌توانستید بروید. بخش‌داری بین فیلدالمان گرفته‌بود و کاری به حفاظت قرقاول‌ها نداشت و حداکثر ممکن بود به یک گاریچی با یک عالمه بار چوب و هیزم برخورد کنید. حلقه‌های تنه‌ء یک درخت اره شده حالت سیل هدف‌گیری را پیدا کرده‌بود و ما با سنگ به‌جانش افتادیم. کمی بعد بقیه با تیرکمان به‌جان پرنده‌ها افتادند و سید لاوگرو قسم می‌خورد که پرنده‌ای رازده ولی روی شاخه‌های یک درخت دیگر گیر کرده. جو می‌گفت که چاخان می‌کند. خلاصه حسابی جرو بحث‌شان شد و چیزی نمانده بود که دست به‌یقه بشوند. بعداً " به یک مفاک گج رفتیم که کف‌اش را برگ‌های بی‌جان پوشانده بودند. توی مفاک فریاد می‌زدیم تا انعکاس صدایمان را بشنویم. یکی از بچه‌ها حرف خیلی بدی را فریاد زد و بعد از او همه ما هرچه فحش و حرف زشت بلد بودیم با تمام قوا از حنجره بیرون دادیم. بچه‌ها به‌من سرکوفت می‌زدند که چرا فقط سه تاحرف بد بلد هستم. سید لاوگرو می‌گفت که می‌داند بچه چطور دنیا می‌آید و به نظر او درست مثل زائیدن خرگوش بود با این تفاوت که بچه‌ها زان‌اف‌زن بیرون می‌آید. هاری بارنز شروع به‌گندن کلمه‌ء - روی تنه‌ء یک درخت آلش کرد ولی قبل از اینکه دو حرف آخرش را حک کند، حوصله‌اش سر رفت. بعداً " به عمارت بین فیلد رفتیم. گویا آنجا برکه‌ای داشت

که پرازماهی بود ولی کسی جرات نمی‌کرد پا به آنجا بگذارد. چرا که هاجز (Hodges) پیر سرایدار ساختمان بدجوری با بچه‌ها لج بود. موقعی که از آنجا می‌گذشتیم داشت باغچه سبزی‌ها را بیل می‌زد. از بالای نرده‌ها آنقدر برایش رجز و کرکری خواندیم تا بالاخره افتاد دنبالمان. از آنجابه جاده والتون رفتیم و سر به سرگاری چیه‌ها گذاشتیم. البته از دور و پشت پرچین‌ها که از کزند شلاق‌های توی دستشان درامان باشیم. کنار جاده والتون محلی بود که قبلاً معدن سنگ بوده و موقعی محل تل‌انبار شدن زباله‌ها و بالاخره در آن بوته‌های انگور سیاه سر برآورده بودند. آنجا پراز قوطی‌های حلبی زنگ زده کهنه، بدنه دوچرخه‌های اسقاطی، کماچدان‌های سوراخ سوراخ و بطریهای شکسته بود که دور و برشان علف‌های هرزه سبز شده بود. محدود یک ساعت آنجا علافی کردیم و سراپایمان از نوک پا تا فرق سر به کثافت کشیده شد. نرده‌ها و تیر آهن‌ها را زیر و رو کردیم چراکه هاری بارنز قسم می‌خورد که آهن فروشی بین فیلد هر صد کیلو آهن کهنه راش پنس می‌خرد. بعد جو در میان بوته‌های انگور سیاه لانه پرنده‌ای پیدا کرد، پراز جوجه‌های نیمه برهنه که هنوز بدنشان را کاملاً پر نیپوشانده بود. سپس بحث بر سر این در گرفت که با جوجه‌ها چکار کنیم. آنها را برداشتیم و کمی با سنگ بطرفشان نشانه رفتیم. بعد که فقط چهار تاشان مانده بود به هر کدام یکی رسید که زیر پاله کند. و زیر پاله‌شان گردیم. حالا دیگر وقت عصرانه و جائی نزدیک می‌شد. می‌دانستیم که برور پیر در کمین مان است ولی طوری داشتیم گرسنه می‌شدیم که بیش از آن طاقت ماندن نداشتیم. بالاخره باترس و لرز راه افتادیم طرف خانه. در حالیکه یک قائله دیگر هم سر راه درست کرده بودیم. چون موقعی که از کوچه باغ‌ها می‌گذشتیم یک موش صحرائی دیدیم و با چوب دستی افتادیم دنبالش. بنت (Bennet) پیر متصدی چاپارخانه که هر شب توی مزرعه‌اش کار می‌کرد و علاقه عجیبی به آن داشت، حتماً باخشم و غضب و داد و قال دنبالمان می‌کرد چرا که باغچه سیب زمینی‌اش را حسابی لگدمال کرده بودیم. من ده مایل راه رفته بودم ولی ابداً احساس خستگی نمی‌کردم تمام روز با گروه ولگردی گرده بودم

و سعی کرده بودم که هر کاری می‌کنند من هم بکنم و با این حال به من می‌گفتند "بچه" و حسابی از این بابت حالم را گرفته بودند. ولی من تا آخر خطر گرفته بودم و در اندرون احساس عجیبی داشتم، احساسی که تا با آن مواجه نشوید درکش برایتان عملی نیست و اگر مرد باشید گاهی با این احساس مواجه شده‌اید. من حالا می‌دانستم که یک بچه نیستم و بلکه یک پسر هستم. و پسر بودن چیز عجیبی است، می‌توان به دور از بزرگترها ولگردی کرد، می‌توان به دنبال موش‌های صحرایی افتاد، پرنده کشت، سنگ انداخت، به گاری‌چی‌ها لیچار گفت، و حرف‌های بد بد زد. این یک جور احساس قلدری و قدرتی یا خود بزرگ بینی است، احساس اینکه همه چیز را می‌دانیم و می‌فهمیم و از هیچ چیز نمی‌ترسیم. و این احساس تماما "به شکستن قوانین و سنت‌ها و کشتن پرنده‌ها بند است. جاده‌های خاکی که رنگشان به سفیدی می‌زند، داغی لباس بر پوست تن، بوی علف‌ها و نعنای وحشی، حرف‌های بدید، بوی ترشیدگی زیاله‌ها، مزه لیموناد گازدار که آدم را دچار آروغ می‌کند، لگد کردن جوجه‌ها، تقلای ماهی در انتهای نخ ماهیگیری، این‌ها همه و همه بخشی از این احساس بودند. شکر خدا که من مرد هستم چون هیچ زنی هرگز چنین احساسی نداشته و نخواهد داشت.

بی‌تردید برور پیر موضوع را به همه گفته و حسابی چو انداخته بود. پدرم خیلی عصبانی بود و از دکان یک شلاق چرمی آورده بود و می‌گفت که می‌خواهد جو را تا پای جان کتک بزند. جو با عجز و لا به تقلا می‌کرد و زبان به اعتراض گشوده بود. بالاخره پدرم یکی دو تا شلاق به خوردش داد ولی نه بیشتر. البته فردای آنروز مدیر مدرسه حسابی حالش را جا آورد. در این گیر و دار من هم سعی می‌کردم تقلا کنم ولی آنقدر کوچک بودم که مادرم بتواند مرا لای زانوهایش جلوی ضربه‌های شلاق گیر بدهد. به این ترتیب من آنروز سه پرس کتک نسوش جان کردم. یک پرس از جو، یک پرس از برور پیر و یک پرس از مادرم. روز بعد اعضای گروه گفتند که من هنوز عضو نیستم و باید از امتحان سخت بگذرم. آنها به این آزمایش سخت یعنی بریدن انگشت دست و خوردن کرم اردیل (Ordeal) می‌گفتند و این کلمه را

از یک کتاب سرخپوستی گیر آورده بودند. بچه‌ها اصرار داشتند که من حتماً "باید قبل از قورت دادن کرم آن را بجوم. این به‌این خاطر بود که من از همه کوچکتر بودم و از طرفی جز من هیچکدامشان ماهی نگرفته بود و حالا حسادت می‌کردند و مرتب ور می‌زدند و کوشه می‌گرفتند که ماهی من چندان هم بزرگ نبوده. معمولاً "وقتی کسی ماهی می‌گیرد و مردم راجع به آن صحبت می‌کنند، دهن به دهن ماهی بزرگ و بزرگتر می‌شود ولی ماهی من بیچاره هر بار کوچک و کوچکتر می‌شد. طوریکه بعداً "از دیگران می‌شنیدم که می‌گفتند ماهی من اندازه بچه قورباغه بوده.

ولی مهم نبود. من به ماهیگیری رفته بودم. من لحظه فرورفتن نشان شناور چوبی را در آب و تقلای ماهی را در انتهای نخ ماهیگیری دیده بودم. و هر قدر هم که آنها دروغ می‌گفتند نمی‌توانستند این یکی را از من بگیرند.

چهار

از تمام هفت سال بعد از آن یعنی از سن ۸ سالگی تا ۱۵ سالگی خاطره‌ای که بیش از هر خاطره دیگری در یادم مانده ماهیگیری است.

فکر نکنید که هیچ کار دیگری نمی‌کردم. این فقط به این معناست که وقتی خاطرات یک دوره دور زندگی را به یاد می‌آوریم مسائل خاصی در ذهن مان زنده می‌شوند که بر سایر مسائل سنگینی می‌کنند.

بالاخره از مدرسه مادرهاولت به مدرسه گرامر رفتم. حالا کیف چرمی بندی و کلاه کپی مشکی بانوارهای زرد داشتم و صاحب اولین دوچرخه زندگی‌ام بودم، و مدت‌ها بعد از آن هم شلوار پا بلند می‌پوشیدم. اولین دوچرخه‌ام یک دوچرخه زنجیری و گران قیمت بود. وقتی از سراسیمی تپه‌ها پائین می‌آمدم پاها را بالا می‌آوردم و پدال را به حال خود رها می‌کردم. این از مشخصه‌های تفاخر یک پسر در آن سالها بود که پاهایش را روی میله دوچرخه بگذارد و سرش

را بالا بگیرد. من به خاطر چیزهایی که جو راجع به ویسکرز Wiskers پیر به من گفته بود (اسم اش ویکسی " Wicksey " بود ولی جو ویسکرز تلفظ می کرد.)، باترس و لرز به مدرسه گرامر می رفتم. او مدیر مدرسه بود و قد و قواره کوتاه و واقعا " ترسناکی داشت. صورتش درست مثل صورت گرگ بود و ته اطاق دفتر یک گلدان شیشه ای پر از ترکه داشت که گاهی یکی را برمی داشت و طوری توی هوا می چرخاند که لرز به براندام مان می افتاد. ولی من توی مدرسه محتاط و عاقلانه رفتار می کردم و هیچوقت ادای زرنگ بازی های جو را در نمی آوردم. به هر حال جو دو سال از من بزرگتر بود و از وقتی روی پاهایش بند شده بود به من تسلط داشت و می توانست اذیتم بکند. واقعا " که خیلی خرفت و سربه هوا بود و لااقل هفته ای یک بار ضربه آن ترکه ها را نوش جان می کرد. و تا شانزده سالگی در کلاس های پائین درجا می زد. من ترم دوم سر درس حساب جایزه گرفتم. و همینطور به خاطر چیز عجیبی که جمع آوری و خشک کردن گل لای دفتر بود و اسمش را گذاشته بودند درس علوم. به همین خاطر از چهارده سالگی ویسکرز از تحصیل در دانشگاه و بورس دانشجویی ام دم می زد. پدرم که آنروزها برای آینده من وجو بلند پروازی می کرد، از احتمال ورودم به کالج سخت هیجان زده شده بود. کم کم این فکر داشت جامی افتاد که در آینده من معلم وجو امانت فروش میشود.

البته خاطرات زیادی از مدرسه ندارم. وقتی در کلاس های بالاتر با محصل های اعیان مدرسه دم خور شدم - زمان جنگ بود - به نظر می رسید که آنها از پس درس و تکلیف وحشتناک مدرسه بر نمی آیند. چرا که با عقل ناقصی که داشتند از درس و مشق دلزده می شدند و چه بسا در آینده ای نه چندان دور به آن پشت پامی زدند. ولی در کلاس ما که همه از بچه کاسب کارها و بچه کشاورزها بودند وضع این طور نبود. ما تا شانزده سالگی به مدرسه گرامر می رفتیم. فقط به این منظور که به سایرین نشان بدهیم که عمله و بی سواد نیستیم ولی مدرسه واقعا " جایی بود که دلمان می خواست هر چه زودتر از شرش خلاص شویم. هیچ علاقه و دلبستگی و اشتیاقی در بین نبود. و هیچ احساس تعلق خاطری به آن سنگهای زمخت خاکستری ساختمان کهنه

مدرسه که بوسیلهٔ کاردینال ولسی (Wolsey) بنا گذاشته شده بود، در هیچ کس وجود نداشت.

ساعات تعطیل کلاس گریز خوبی بود، چرا که دیگر بازی کردن اجبار نداشت و کسی از آن طفره نمی‌رفت و جیم نمی‌شد. ما باگرمکن فوتبال بازی می‌کردیم ولی در بازی کریکت شلوار و پیراهن معمولی می‌پوشیدیم. تنه‌بازی که من واقعا "از آن می‌ترسیدم بازی کریکت باچوب بود که در زمین شنی و بایک توپ بقچه‌پیچ شده برگزار می‌شد.

بوی کلاس بزرگ مدرسه را خوب به‌خاطر دارم، بوی جوهر و خاک و کفش و سنگ‌های زمخت توی حیاط که موقع تنبیه رویشان زانومی‌زدیم و بوی یک جور کلوچه که در نانوائی کوچک جلوی مدرسه می‌پختند و اسمش لاردی بوستر (Lardy Buster) بود و قیمتش نیم پنی، همهٔ کارهایی که معمولا "دیگران در مدرسه می‌کنند، از من سرمی‌زد. اسمم را روی نیمکت می‌نوشتم و اگر کسی به آن چپ نگاه می‌کرد خدمتش می‌رسیدم، چون نوشتن یا حک کردن اسم روی نیمکت حکم اتیکت را داشت. همین‌طور همیشه انگشت‌هایم جوهری بودند، ناخنم را می‌جویدم و از میلهٔ خودکار دارت درست می‌کردم، ته کلاس نقطه بازی می‌کردم، شیشکی ول می‌دادم، و به بلورز (Blowers) معلم انگلیسی‌ام متلک و لیچار می‌گفتم، دنبال گفتم و شنود حرف‌های بدید و قصه‌ها و ماجراهای ناموسی بودم، ویلی سیمون (Willy

Simoen) را از آزار و اذیت جان به لب می‌کردم... (او پسر مقاطع‌کار کفن و دفن و یک کم خل وضع بود و هرچه می‌شنید باور می‌کرد). یکی از بهترین کلک‌هایی که سر این بیچاره سوار می‌کردیم این بود که او را بسرای خریدن چیزی به دکانی بفرستیم که اصلا "چنین جنسی نمی‌فروشد. تمام کلک‌های قدیمی، خوشمزگی‌ها، سرکیسه‌کردن‌ها بلند کردن مداد پاک کن و آجیل توی جیب، سر این ویلی بیچاره نازل می‌شد. حتی یک روز بعد از ظهر زنگ ورزش به او گفتیم که توی لوله دراز بکشد و بعد روی دست خودش را بلند کند. آخر الامر هم بیچاره روانهٔ بیمارستان شد. ولی از همهٔ اینها که می‌گذریم ما فقط روزهای تعطیل زندگی می‌کردیم!

آنروزها کارهای خوبی می‌شد کرد. زمستانها یک جفت موش

خرما از یکی می‌گرفتیم - مادرم اجازه نمی‌داد موش خرما توی خانه نگهداریم و می‌گفت: "آه چقدر زشت و بدبو و نجس‌اند" - و در مزارع اطراف با اجازهٔ صاحب مزرعه موش صحرایی شکار می‌کردیم. گاهی اجازه می‌دادند و بعضی وقت‌ها هم می‌گفتند پیش کش خودتان شما بیشتر از موش‌های صحرایی خرابی بیار می‌آورید. و اواخر زمستان دنبال ماشین‌های خرمن‌کوبی می‌افتادیم و موقعی که کومه‌های کلوخ را خرد می‌کردند در کشتن موش ها کمک‌شان می‌کردیم. یادم هست که سال ۱۹۵۸ تیمس طغیان کرد و بعد کناره‌های رودخانه مثل پیست اسکیت یخ زد و کردن هاری بارنز روی همان یخ‌ها شکست. اوایل بهار با تیرکمان سراغ پرنده‌ها می‌رفتیم و اواخر بهار سراغ لانه‌هاشان. ما بین خود و درعالم آن موقع فکر می‌کردیم که پرنده‌ها حساب بلد نیستند و نمی‌توانند چیزی را بشمارند و اگر تخم پرنده‌ای را برداریم اصلاً "بونمی‌برد". ولی راستش ما اغلب همهٔ تخم‌ها را می‌شکستیم یا جوجه‌ها را زیر پا له می‌کردیم. اوقتی وزغ‌ها تخم می‌گذاشتند بازی دیگری هم داشتیم. تخم‌ها را برمی‌داشتیم و لولهٔ پیستول دوچرخه را در آنها می‌چپانیدیم و انقدر تلمبه می‌زدیم تا می‌ترکیدند. این‌ها آن چیزهایی هستند که پسرهای دوست دارند. نمی‌دانم چرا، تابستان‌ها با دوچرخه به برفوردویر (Burford Wier) می‌رفتیم و آب تنی می‌کردیم. والی لاوگرو پسر عموی جوان سید در ۱۹۵۶ همانجا غرق شد. تمام هیكل‌اش در کلافی از علف‌های کف آب پیچیده شده بود و وقتی جسدش را با قلاب بیرون کشیدند صورتش کبود و سیاه شده بود.

از اینها که بگذریم ماهیگیری سرگرمی اصلی من بود. ما هرچند وقت به برکهٔ برور می‌رفتیم و ماهی‌های کوچک می‌گرفتیم. سایر برکه‌هایی هم که گاوها از آنها آب می‌خوردند، ماهی داشتند و اغلب عصر شنبه به این برکه‌ها می‌رفتیم. ولی وقتی صاحب دوچرخه شدیم برای ماهیگیری به قسمت پائین تیمس یعنی به برفوردویر می‌رفتیم. ظاهراً "که آنجا بیشتر از برکه‌های آب‌خوری گاوها ماهی داشت. و علاوه بر آن آنجا از کشاورزهایی که آدم را دنبال می‌کردند، خبری نبود. تازه یک جور ماهی شاخ‌دار هم داشت که تا آنجا که من می‌دانم تا

امروز هیچ‌کس از آنها صید نکرده است !!

من، احساس غریبی به ماهیگیری داشتم و هنوز هم واقعا " این احساس را دارم. نمی‌توانم خودم را یک ماهیگیر به حساب بیاورم. چون تا حالا هرگز ماهی بزرگتر از چهل سانتی متر نکرده‌ام. الان درست سی سال از آخرین باری که میله ماهیگیری بدست گرفته‌ام می‌گذرد. وحالا وقتی گذشته را مرور می‌کنم، می‌بینم که تمام زندگی پسرانه من به سنین ۸ تا ۱۵ سالگی محدود می‌شود. به سال‌هایی که ماهیگیری میکردم. فصل فصل آن روزها در خاطرم ثبت شده است. همه روزهای استثنائی و ماهی‌های استثنائی را برقلب ماهیگیری آنروزها به خوبی به خاطر دارم. هیچ برکه آب‌بخوری‌گاوها و هیچ آبگیری از آن روزها وجود ندارد که با چشم بسته تصویر روشن و جز به جزء آن را در خاطرم زنده نکنم. حتی می‌توانم راجع به فوت و فن ماهیگیری یک کتاب بنویسم. وقتی بچه بودیم پول زیادی خرج قلاب و قرقره و بند و بساط ماهیگیری نمی‌کردیم چون هفته‌ای سه پنس پول توجیبی مان خرج شیرینی و آب نبات و کلوچه لاردی‌بوستر می‌شد. بچه‌های خیلی کوچک معمولا " بایک سوزن ته‌گرد خمیده ماهی می‌گیرند که نوکش اصلا " تیز نیست و بدرد نمی‌خورد، ولی شما می‌توانید با سوزن خیاطی که ته‌ندارد یک قلاب خیلی عالی درست کنید. سوزن را روی شعله شمع بگیرید و به کمک دو انبردست آن را خم کنید. پسرهایی که توی مزرعه کار می‌کردند طرز بافتن موهای پال و دم اسب را بلد بودند، که دست کمی از نخ ماهیگیری نداشت. شما می‌توانید یک ماهی کوچک را تنها بایک تارموی اسب بلند کنید. بعدا " ما دو شیلینگ جور کردیم و با آن نخ و قرقره و اسباب آلات ماهیگیری خریدیم. خدایم داند چند ساعت از پشت پنجره با حسرت به دکان‌هایی که لوازم ماهیگیری می‌فروختند زل زده بودم. حتی فشنگ‌های ۴۱۰ و تفنگ‌های ساچمه‌ای و پادی هم نمی‌توانستند به اندازه وسایل ماهیگیری مرا بوجد بیاورند. حتی کاتولوگ پاره پوره‌ای را که از توی آشغال‌ها پیدا کرده بودم مثل کتاب مقدس می‌خواندم. چنان که هم الان هم تمام جزئیات آن را درباره انواع وسایل ماهیگیری و مارک‌های جور واجور آن‌ها و خدا می‌دانددها

فوت و فن ماهیگیری، می‌توانم برایتان بازگو کنم.

گذشته از این‌ها طعمه‌ها هم انواع و اقسام مختلفی داشتند. در دکان پدرم همیشه یک عالمه کرم آرد و ول می‌خورد که برای طعمه بدکن‌نمودند ولی نه چندان خوب و عالی. کرم گوشت بهتر بود که باید با خواهش و تمنا از گراویت (Gravitt) پیر، قصاب محل می‌گرفتیم و همیشه اعضای گروه بر سراینکه کدامان جلوی او رو بیاندازیم، با هم جرو بحث و صلاح و مشورت می‌کردند، چرا که او چندان از این کار خوشش نمی‌آمد. گراویت یک مرد گنده با صورت زمخت و از آن پیر سگ‌ها بود. با صدائی که معمولا "موقع حرف زدن با بچه‌ها مثل صدای پارس و خرناس سگ توی گوش می‌نشست و موقع کار بر پیشخوان آبی دکانش صدای گوشخراش و چکاچک کاردها و ساتورها فضای دکان را پر می‌کرد. باید بایک قوطی حلیی آنقدر دور و بر دکان می‌پلکیدیم تا آخرین مشتری راهم راه بیاندازد. بعد با ترس و لرز جلو می‌رفتیم: "آقای گراویت، لطفاً" ممکنه یک کم کرم گوشت به ما بدین؟" معمولا "اول سرمان داد می‌زد: "چی؟! کرم گوشت کرم گوشت تو دکان من! توی دکان من سالهاست که چنین چیزی نبوده، فکر کردی من اینجا تو دکانم پشه می‌قاچم؟!"

صد البته مثل سگ دروغ می‌گفت. این کرم‌ها همه‌جای دکان و ول می‌خوردند و اغلب با یک نوار چرمی که به سر یک چوب بسته بود و با آن به هر فاصله‌ای دست رس داشت، به جانشان می‌اقتاد. بعضی وقت‌ها دست خالی برمی‌گشتیم ولی قاعدتا "موقعی که راهنما را می‌کشیدیم که برگردیم، ندا می‌داد: "بیا اینجا، برو به نگابنداز حیاط خلوت، شاید یکی دوتا گوشه کنارها گیر بیاری، باید خیلی بگردی!"

این کرم‌ها را که معمولا "بصورت خوشه‌های کوچکی در هم می‌لولیدند همه‌جای دکان می‌توانستید پیدا کنید. حیاط پشت دکان بوی میدان جنگ می‌داد، چون قصابی‌ها آنروزها یخچال‌نداشتند. این کرم‌ها تا مدت‌ها زنده می‌مانند، البته به شرطی که آنها را در خاک آره نگهداری کنید.

لارو زنبور هم طعمه بدی نیست فقط چپاندن آن به سر قلاب

کار مشکلی است، مگر اینکه آب پز شده باشد. وقتی یکنفر لانه زنبور پیدا می‌کرد، شب می‌رفتیم سر وقت لانه و تویش کتیرای مذاب می‌ریختیم و بعد درش را گل می‌گرفتیم. صبح که برمی‌گشتیم زنبورها مرده بودند و با خیال راحت کندو را خراب می‌کردیم و لاروها را برمی‌داشتیم. یک بار اشتباهی از ما سرزد، مثل اینکه کتیرا را در سوراخ عوضی ریخته بودیم یا خطای دیگری در کار بود، خلاصه صبح لانه‌ای را که قبلاً "گل گرفته بودیم، خراب کردیم و یک دفعه زنبورها همه با هم وزوزکنان ریختند بیرون. البته زیاد نیش‌مان نزدند چون هیچ کدام دم نیش‌شان نماندیم و فوراً "از مهلکه در رفتیم. ملخ‌ها از هر طعمه‌ای بهتر هستند چرا که حسابی گوشتالواند و چسباندنشان به سر قلاب کار آسانی است و علاوه بر آن انقدر سنگین هستند که براحتی و با یکی دوتا پ و نوسان می‌توان قلاب را روی آب پرت کرد. ولی معمولاً هر بار بیشتر از دوسه تا ملخ گیر نمی‌آید. خرمنگس‌های سبز هم که طعمه‌های خوبی هستند و برای گرفتن بعضی از ماهی‌ها مناسب‌اند انقدر مشکل گیر می‌افتند که به زحمت‌اش نمی‌ارزد. مخصوصاً "روزهائی که هوا صاف و آفتابی است دلتان می‌خواهد آنها را زنده سر قلاب بچسبانید تا توی آب برایتان دست و پا بزنند و مشتری جلب کند! زنبورها هم همینطور منتهی چسباندن زنبور زنده روی قلاب کار خیلی دقیق و حساب شده‌ای است.

خدا می‌داند چند جور طعمه دیگر داشتیم، خمیر نان را با چلاندن نان سفید توی دستمال و در آب تهیه می‌کردیم. جز این خمیر پنیر و خمیر با عسل و خمیر با انواع دانه‌ها هم درست می‌کردیم. گندم آب پز برای یک نوع ماهی و کرم قرمز برای یک نوع دیگر مناسب بود. کرم قرمز را در هر کپه پهن کهنه می‌توان پیدا کرد. علاوه بر آن یک جور کرم دیگر هم در این پهن‌ها هست که بوی گوش خزک می‌دهد و بدرد یک جور ماهی دیگر می‌خورد. آنها را باید توی خزه نگه داشت تا زنده و تازه بمانند. ولی روی زمین یا توی خاک می‌میرند. مگس‌های قهوه‌ای لاس‌گاو هم برای یک جور ماهی قنسات مناسب هستند. قسمت گوشتی گیلاس هم بد نیست و من به چشم خودم دیده‌ام که همین ماهی‌ها مویز هم می‌خورند. کرم خاکی هم

برای انواع دیگری مناسب است.

آن روزها از شانزدهم ژوئن که فصل ماهیگیری شروع می‌شود تا وسط زمستان همیشه یک قوطی حلبی پراز گرم توی جیبم بود. همیشه سر این موضوع مادرم با من دعوا میکرد تا اینکه بالاخره از عهده‌ام برنیامد و ماهیگیری از لیست کارهای ممنوعه حذف شد. حتی پدرم عید کریسمس ۱۹۵۳ یک دست لوازم ماهیگیری دوشیلینگی به‌من عیدی داد. جواز حدود پانزده سالگی شروع کرد به دختر بازی و از آن به بعد کمتر به ماهیگیری می‌آمد. خودش می‌گفت که گروه‌بازی کار بچه‌هاست. البته شش هفت نفری هم بودند که مثل من دیوانه‌های ماهیگیری باشند. خدای من روزهای ماهیگیری چه روزهایی بودند. در هوای داغ ویدن سوز بعد از ظهرها در کلاس بزرگ مدرسه، گل و گشاد روی نیمکت می‌نشستم و صدای بلور (Blewer) پیر توی کلاس طنین می‌انداخت و از جملات اخباری و مسند و مسندالیه و جمله شرطی می‌گفت و تمام اینها در پهنه آبهای کناره بر فور دویر بر خاطر من نقش می‌بست. در پهنه سبز برکه زیر درخت‌های بید یا آن ماهی‌های لرزان توی آب. عصرها بعد از اینکه چایی می‌خوردیم می‌پریدم روی دو چرخه و به سرعت پا می‌زدم، از تپه چامفرد (Chamford) بالا می‌رفتم و بعد به پائین سرازیر می‌شدم. حرص می‌زدم که پیش از تاریک شدن هوا ساعتی بیشتر کنار رودخانه ماهیگیری کنم. باز غروب تابستان، صدای مبهم تلاطم آب، حلقه‌های موجی آب در جاهائیکه ماهی‌ها از آب سرک می‌کشیدند، پشه‌ها که زنده زنده گوشت تن آدم را می‌خوردند، گله‌های ماهی‌ها که دور طعمه جمع می‌شدند و لب به آن نمی‌زدند. و چه دلشوره‌ای، دلشوره از جمع شدن ماهی‌ها. امید و دعا. بله، دعا برای اینکه یکی از ماهی‌ها را یاش برگردد و قبل از تاریک شدن هوا طعمه را گاز بگیرد. و در اوج یاس و ناامیدی همیشه این جدال را با خود دارید: "بگذار پنج دقیقه دیگر" بمانم. و پنج دقیقه بعد: "فقط پنج دقیقه دیگر" و وقتی هوا تاریک می‌شدم باید توی دهکده دو چرخه به دست و پیاده به خانه می‌رفتم چرا که تاوِلِر (Towler) مسگر آن دوروبر می‌پلکید و خودش را بخود آتش می‌کرد که چرا بدون چراغ دو چرخه سواری میکنی. تعطیلات تابستان چه صفائی داشت. با

خودم تخم مرغ آب پز، نان، کره و لیموناد می‌پردم. ماهیگیری می‌کردم، آب‌تنی می‌کردم و بعد دوباره سرم به ماهیگیری گرم می‌شد. و گاه‌گداری هم چیزی به قلابان گیر می‌کرد. دم غروب باید به خانه برمی‌گشتم، چاره‌ای نبود. با دست‌های چرک و کثیف و شکم گرسنه، انقدر گرسنه که ممکن بود باقیمانده خمیرنان را بخورم. معمولاً سه چهار تا ماهی هم از دسته دوچرخه‌آویزان بود. مادرم معمولاً دست به این ماهی‌ها نمی‌زد. به نظر او ماهی‌های رودخانه به‌غیر از دونوع اصلاً قابل خوردن نبودند، اغلب می‌گفت: "اه، چه چیزهای گلی و کثیفی!" هیچ وقت ماهی‌های خوبی که می‌دیدم نصیب نمی‌شد. مخصوصاً "عصریکشنبه‌ها که برای قدم زدن می‌رفتیم، گاهی کنار رودخانه ماهی‌های چاق و چله‌ای می‌دیدم ولی بساط ماهیگیری همراه نبود، چون روزهای یکشنبه ماهیگیری قدغن بود و اداره حفاظت محیط زیست آنرا ممنوع کرده بود. روزهای یکشنبه باید گردش می‌رفتیم. البته دیگران به آن "گردش دلچسب" می‌گفتند. لباس مشکی ضخیم می‌پوشیدیم و دستمال گردن می‌بستیم و راه می‌افتادیم. یکی از همین یکشنبه‌ها یک ماهی بزرگ به طول نیم متر را در عمق کم آب دیدم و نزدیک بود با سنگ شکارش کنم. بعضی وقت‌ها توی برکه‌ها هم ماهی‌های رودخانه، تیمس به چشم می‌خورد. این ماهی‌ها خیلی بزرگ می‌شدند ولی گرفتن آنها عملی نبود. ماهیگیرهای حرفه‌ای و کارکشته حاضرند یک سال از عمرشان کم شود ولی یکی از این ماهی‌ها را گیر بیاورند.

البته اتفاق‌های دیگری هم می‌افتاد. هر سال سه اینچ قد می‌کشیدم و شلوارم لنگ‌درازتر می‌شد، جوایزی از مدرسه می‌گرفتم، به کلاسهای بالاتر می‌رفتم، حرف‌های بد بد می‌زد، کرم می‌ریختم و گربه می‌رقصاندم، می‌خواندم و مینوشت، تمبر جمع می‌کردم و... و... ولی همیشه فقط ماهیگیری را به یاد می‌آورم. روزهای تابستان، علفهای خیس و سیراب، تپه‌های سبز دوردست، درخت‌های بیدور و برکه‌ها و آب زیرشان که مثل یک شیشه سبز ضخیم و کدر بودند. غروب تابستان، ماهی‌گریز پائی که آب را می‌شکافت، صدای وزوز پشه‌هایی که دور سرم ویراژ می‌دهند و بوی گل‌های شب بو. نه، اشتباه

نکنید نمی‌خواهم از آنها در توصیف شاعرانه دنیای یک پسر بچه سوء استفاده کنم. پرتئوس پیر (Poreteous) - که قبلاً " مدیر مدرسه بوده و حالا بازنشست شده و بعداً " درباره‌اش خواهم گفت - در اشعار مربوط به دنیای بچه‌ها ید طولائی دارد. او گاهی از بعضی کتاب‌ها قطعاتی برایم می‌خواند. مثلاً " از نوشته‌های لوسی‌گری (Lucy Gray) و عباراتی از این دست: زمانی که مرغزاران و بیشه‌ها... و فلان و بهمان. احتیاجی به گفتن نیست که او آقا کش کور است. ولی حقیقت این است که پسر بچه‌ها به هیچ وجه در عوالم شاعرانه و رمانتیک زندگی نمی‌کنند بلکه حیواناتی وحشی و درنده هستند، البته با این تفاوت که هیچ حیوان درنده‌ای به خودخواهی آنها نیست. هیچ پسر بچه‌ای از مرغزار و بیشه و اینجور چیزها به وجد نمی‌آید. آنها اهمیتی به مناظر زیبای طبیعت نمی‌دهند، گل‌ها را به هیچ می‌گیرند مگر اینکه نفعی برایشان داشته باشند و مثلاً " بتوانند آنها را بخورند. آنها شوقی به شناختن و تمیز دادن گیاهان از یکدیگر، ندارند. و هر جنبه‌ای را می‌کشند. و این‌ها درست به اندازه یک پسر بچه با عوالم شاعرانه فاصله دارند. هر آنچه در آن دوره رخ می‌دهد با این احساس آمیخته است که گوئی می‌خواهید همچنان ادامه داشته باشد و براین باور هستید که هر آنچه می‌کنید همچنان ادامه خواهد داشت.

من بیشتر یک پسرک خبیث بودم. با موهای زرد که مرتب گونا می‌شد و فقط یک چپه جلوی آن بلند بود. من بچگی‌هایم را بصورتی ایده‌آل تصویر نمی‌کنم و برعکس خیلی‌ها اصلاً " دلم نمی‌خواهد دوباره سنم کم شود و به آن روزها برگردم. بیشتر چیزهایی که به آنها دبستگی داشتم در زمانی کمتر از سرمای یک زمستان از دستم می‌رفتند. برایم هیچ اهمیتی نداشت که توپ کریکت‌ام را برای همیشه از دست بدهم، و حتی برایم مهم نبود که برای صد کیلو شیرینی فقط پنج پنس خرج کنم. ولی همیشه یک احساس با من بود. با روحم آمیزش داشت و آن شوق ماهیگیری بود. بحثی نیست که شما به این گفته به دید یک چیز احمقانه و چندش‌آور نگاه خواهید کرد ولی باور کنید که هم الان هم در سن چهل و پنج سالگی و با این هیکل چاق

وبی قواره، نیمچه شوقی به ماهیگیری درمن هست، درحالیکه صاحب خانه وزن و دو تا بچه هستم. راستی چرا؟ به بیانی دلیلش این است که سخت تحت تاثیر عوالم کودکی ام هستم. نه صرفاً "دوره کودکی ام"، بلکه کلاً "آن حال و هوایی که در آن بزرگ شده بودم و فکر می‌کنم هنوز هم پابرجاست و آخرین اثری است که از گذشته بجا مانده است. و ماهیگیری شکلی از آن حال و هواست. چنانکه وقتی به ماهیگیری فکر می‌کنم انگار فکرم در اطراف چیزهایی دور می‌زند که به دنیای امروز تعلق ندارند. فکر عمیق دربارهٔ بسر آوردن یک روز بانشستن در زیر درخت‌های بید یک برکه، برکه‌ای که یادگار گذشته‌ها باشد و به زمان قبل از جنگ، قبل از رادیو، قبل از هواپیما و قبل از هیتلر تعلق داشته باشد. حتی اسم انگلیسی این ماهی‌ها آیه‌ای از صلح است. رچ (Roach)، راد (Rudd)، بلیک (Bleak)، دیس (Dace) باربل (Barbel)، گیودگئون (Gudgeon)، کارپ (Carp) تنج (Tench). چه اسم‌های محکم و توپری. مردمی که این اسم‌ها را روی ماهی‌ها گذاشته‌اند، چیزی از مسلسل‌های خودکار نشنیده‌اند، در موج ترور و آدم‌ربایی زندگی نکرده‌اند، علاف‌سینما و تخمه‌ژاپنی نشده‌اند، خوراگشان والیوم و آسیرین نبوده، توی ترافیک گیر نکرده‌اند، و در تراکم چادرهای پلاژها بهت زده نشده‌اند. من از اینکه هنوز بعضی‌ها به ماهیگیری می‌روند تعجب می‌کنم. در محدوده صد مایل از لندن حتی یک ماهی باقی نمانده. چند کلپ ماهیگیری ملال انگیز در کناره‌های آب ردیف شده‌اند که توی کانال‌های مصنوعی ماهی پرورش می‌دهند و خرپول‌ها برای ماهیگیری قلابی در آنها سرودست می‌شکنند. و این یک جور سرگرمی اشرافی برای تازه به دوران رسیده‌ها و نوکیسه‌هاست که ماهی‌های دست‌پرورده را بامگس‌های مصنوعی سرقلاب بگیرند. ولی کو آن ماهی‌هایی که در مسیر رودخانه، در کناره‌های راکد آب و در برکه‌ها بودند؟ ماهی‌های اصیل انگلیسی کجا هستند؟ وقتی من بچه بودم تمام برکه‌ها و رودخانه‌ها ماهی داشتند. حالا همه برکه‌ها خشک شده‌اند و رودخانه‌ها هم اگر آبشان از مواد شیمیائی کارخانه‌ها مسموم نباشد، پراز فوطی حلبی زنگ زده و لاستیک دوچرخه و موتور هستند.

بهترین خاطره من از ماهیگیری راجع به ماهی هائی است که هرگز دانه‌ای از آنها نگرفته‌ام.

وقتی که چهارده سال داشتم پدرم برای هاجز پیر سرایدار عمارت بین فیلد کاری کرده بود. یادم نیست چی بود. گمان کنم یک جور دوا برای کشتن کرمهای باغچه به او داده بود. یا شاید چیز دیگری. هاجز پیر سگ عبوسی بود ولی هیچ وقت خوبی کسی را فراموش نمی‌کرد. یک روز موقعی که برای خرید دانه مرغ به دکان ما آمده بود، موقع برگشت پشت در دکان جلوام را گرفت. صورتش چنان حالتی داشت که انگار یک تکه از ریشه درخت کنده باشید. و فقط دو تا دندان داشت. دو تا دندان دراز بزرگ قهوه‌ای کدر.

— هی پسر جان، ببینم تو ماهیگیری می‌کنی، مگر نه؟

— بله!

— حدس می‌زدم. پس گوش کن. اگه دلت می‌خواد می‌تونم وسایل ماهیگیریات رو بیاری و تو برکه پشت عمارت یه امتحانکی بکنی. اونجا پر ماهیه. ولی به هیچ کس نگو که من بهت گفته‌ام. رفیق هاتم با خودت نیار و الا قلم پاهاشونو می‌شکنم.

موقعی که حرف می‌زد از سنگینی گونی دانه مرغ روی دوش اشهی یک‌وری می‌شد. چنانکه معلوم بود احساس می‌کند زیادی حرف زده. بعد از ظهر شبیه بعد پریدم روی دو چرخه و خودم را به عمارت بین فیلد رساندم. جیم پرکرم بود. نگاهی به هاجز پیر که در اطاق نگهبانی بود، انداختم. عمارت بین فیلد حدود ده بیست سال خالی از سکنه بود. و صاحبش آقای فارل (Farrel) نه استطاعت آن را داشت که در آن زندگی کند و نه می‌توانست یامی‌خواست که از خیرش بگذرد. خودش در لندن از راه اجاره املاک اش زندگی می‌کرد و عمارت و زمین آن را به کفر ابلیس سپرده بود. همه نرده‌ها سبز رنگ و پوشیده بودند. عرصه باغ در انبوه گزنه‌ها غرق شده بود و باغچه‌ها به علفزار تبدیل شده بودند و فقط تعدادی بوته قدیمی و پر از شاخ و برگ رز حد فاصل باغچه‌ها را نشان می‌دادند. ولی چه ساختمان قشنگی بود. مخصوصاً از دور. ساختمانی سفید با ردیف ستون‌ها و پنجره‌های مرتفع که گمان می‌کنم در زمان ملکه آن

(Queen Anne) بوسیله کسی که قبلاً " سیاحتی در ایتالیا داشته ساخته شده بود. اگر حالا به آنجا بروم حواسم پرت این اوضاع و احوال نابسامان امروز خواهد شد و به زندگی‌هایی که در پناه آن می‌گذشته فکر خواهم کرد. و همینطور به کسانی که آن را ساخته‌اند و لابد به این دلیل چنین عمارتی را بنا کرده‌اند که گمان می‌کرده‌اند که روزهای خوش زندگی را پایانی نیست و همچنان ادامه می‌یابند. مثل هر پسر دیگری آن روزها من به اندازه یک چشم به هم زدن هم در کار ساختمان و زمین آن دقیق نمی‌شدم. هاجز پیر را از اطاقک نگهبانی بیرون کشیدم. تازه نهار خورده‌بود و سرحال به نظر می‌آمد. جلو آمد و راه برکه را نشانم داد. پشت عمارت چند هکتار زمین در انبوه درخت‌های نارون غوطه می‌خورد. ولی چه برکه بزرگی داشت. تقریباً " اندازه یک دریاچه کوچک و قطرش حدود صد متر بود. چه شگفت انگیز بود. حتی من در آن سن و سال بهت زده شده بودم. فکرش را بکنید که آدم در جایی بیکه و تنها باشد که یک‌انتهایش فقط چند مایل باریدینگ (Reading) و انتهای دیگرش فقط پنجاه مایل یا کمتر با لندن فاصله داشته باشد. آدم احساس می‌کند که در قلب جنگل‌های آمازون است. دورتا دور برکه پراز درخت نارون بود که بعضی جاها به طرف آب کج شده بودند و عکس‌شان توی آب افتاده بود. طرف دیگر یک قطعه علفزار بود که یک گودی داشت و در عمق آن بسترهایی از نعنای وحشی روئیده بود. و بالاتر در انتهای برکه یک قایق اطاقک دار چوبی در میان نی‌ها تن به پوشیدگی سپرده بود. آب برکه پراز ماهی‌های ریز بود که طولشان به ۴ تا ۶ اینچ می‌رسید. هر کدام گاه و بی‌گاه نازدیک سطح آب بالا می‌آمدند و بعد پیچ و تاب می‌خورد و خود می‌دادند و باله‌های قرمز و قهوه‌ای زیر شکمشان را به رخ می‌کشیدند و بار دیگر در عمق آب فرو می‌رفتند. ماهی پایک (Pike) هم که بزرگتر از بقیه بود باید به وفور پیدا می‌شد. آنها را نمی‌توانستید ببینید ولی گاهی یکی که توی علف‌ها گیر کرده بود اوج می‌گرفت و از آب سرک می‌کشید و پشتکی می‌زد و شلپ و شلوپ راه می‌انداخت. درست مثل اینکه یک تکه آجر توی آب پرت کرده باشید. گیر انداختن آنها عملی نبود و هیچ تلاشی برای گرفتن‌شان

به جایی نمی رسید، هر چند که من هر بار به آنجا می رفتم سعی خودم را می کردم. طعمه ای که برای آنها بکار می بردم ماهی های ریزی بودند که از رودخانه تیس می گرفتم و آنها را در شیشه مربا زنده نگه می داشتم. حتی برای گرفتن شان از یک جعبه نخ ریزی حلبی استفاده می کردم. ولی آنها از خوردن ماهی سیر بودند و قلاب را گاز نمی گرفتند و اگر هم می گرفتند، طناب را پاره می کردند و هر جور طنابی که داشتم در برابر کشمکش آنها طاقت نمی آورد و پاره می شد. البته هیچ وقت دست خالی بر نمی گشتم و حداقل ده دوازده تا ماهی کوچک توی چننه داشتم. تابستانها بعضی وقتها تمام روز آنجا بودم و با خودم مجله چام (Chums) یا (Union Jack) یونیون جک می بردم و مادرم یک تکه نان با پنیر برایم بغچه پیچ می کرد. اول ماهی گیری می کردم و بعد روی علف ها دراز می کشیدم و مجله می خواندم. ولی بوی خمیر نان و صدای شلپ و شلپ ماهی هایی که گاه و بیگاه پشتک می زدند، دوباره دیوانه ام می کرد و به طرف آب می کشیدم و تمام روز همینطور سر می شد. ولی بهتر از هر چیز تنهائی بود. تنهائی مطلق، گرچه تمام راه تا آنجا از یک مایل هم کمتر بود. فقط وقتی به حد کافی بزرگ شدم فهمیدم که گاه و گداری تنها بودن چه نعمت بزرگی است. با درخت هایی که دور تا دور آدم را گرفته بودند، احساس می کردید که انگار برکه فقط مال شماست. هیچ جنبندهای جز یک ماهی که روی آب پشتک می زد یا کبوتری که از بالای سرتان می گذشت، آنجا نبود. و در خلال دوسالی که به آنجا سر می زدم، چند بار به آنجا رفته بودم، خدای داند. نه، نه بیشتر از ده دوازده بار. عجیب است. چون تا خانه سه مایل فاصله داشت و دو چرخه سواری در این فاصله حداقل تمام بعد از ظهر آدم را حرام می کرد. و گاهی هم مشکلات دیگری در کار بود یا کاری پیش می آمد یا هوا بارانی بود. خودتان خوب می دانید که این جور چیزها چطور پیش می آیند.

یک روز بعد از ظهر که ماهی ها دم به تله نمی دادند، در انتهای برکه، جایی که بیشترین فاصله را با عمارت داشت، شروع کردم به گردش و تجسس. آب کمی طغیان کرده بود و زمین نرم و لیز بود و باید از میان بوته های انگور سیاه و شاخه های پوسیده ای که از درخت ها

افتاده بودند، راهم را باز می‌کردم. حدود پنجاه یارد تقلا کردم و جلو رفتم. بالاخره یک دفعه به فضای بازی برخوردم و برکه‌ای پیش رویم نمایان شد که قبلاً "اصلاً" از وجودش خبر نداشتم. برکه کوچکی بود و عرضش به بیست یارد نمی‌رسید و خیلی هم تاریک بود چون شاخه‌های آویزان درخت‌ها بر بالای آب برکه سایه کرده بودند. ولی آب آن خیلی زلال و شفاف و بی‌اندازه هم عمیق بود. من تا حدود هفت تا ده متری عمق آب را می‌دیدم. دور و بر برکه چرخی زدم، کاری که هر پسری می‌کند. انگار از هوای مرطوب و بوی تندپوسیدگی لذت می‌بردم. و بعد چیزی دیدم که باعث می‌شد از خوشحالی در پوستم نگویم.

این یک جور ماهی عظیم‌الجثه بود. اصلاً "اغراق نمی‌گویم واقعاً" عظیم‌الجثه. تقریباً به اندازه طول دست خودم. آب برکه را از این سو به آن سو می‌شکافت. وقتی دور می‌شد مثل یک شبح کم رنگ به چشم می‌آمد و بعد آرام آرام در عمق آن سوی برکه از چشم پنهان می‌شد. انگار تمام بدنم سوزن سوزن شده بود. همینطور سرپا خشکم زده بود و جرات نفس کشیدن نداشتم. لحظه‌ای بعد یک ماهی دیگر و پس از آن دو تا که پهلوی به پهلوی آب را می‌شکافتند. برکه پر از این ماهی‌ها بود. گمان می‌کنم کارپ (Carp) بودند، و به احتمال کمتر برسریم (Brim) یا تنج (Tench) ولی به احتمال قوی کارپ بودند. بریم یا تنج آنقدر بزرگ نمی‌شوند. میدانستم موضوع از چه قرار است. گاهی اوقات آب یک برکه خشک و تکه‌ای از آن جدا می‌شود و بعد درختها تکه‌ها جدا شده را از چشم پنهان می‌کنند. طوری که برکه از نظرها مخومی شود و سالیان دراز کسی در آن ماهیگیری نمی‌کند و ماهی‌های آن آنقدر رشد می‌کنند که مهیب و عظیم‌الجثه می‌شوند. این جانورهای مهیبی که من تماشای کردم شاید نزدیک صد سال عمر کرده بودند. و جز من روح هیچکس از آنها خبر نداشت. به احتمال قوی بیست سالی می‌شد که هیچ کس به اندازه من به تماشای آن نایستاده باشد و احتمالاً "حتی هاجز پیر و میاشران آقای فارل هم وجود چنین برکه‌ای را بکلی فراموش کرده بودند. خوب، خودتان می‌توانید احساس مرا تصور کنید. اندکی بعد

دیگر طاقت نیاوردم که بیش از آن به تماشا بایستم. با عجله به برکهٔ بزرگ برگشتم و تمام وسایل ماهیگیری‌ام را آوردم. زور زدن با این وسایل برای گرفتن آن جانورهای عظیم‌الجثه بی‌فایده بود. نخ ماهیگیری را مثل تار مو پاره می‌کردند. ولی من که دیگر نمی‌توانستم سراغ یک مشت ماهی ریز بریم (Brim) بروم. هیچ‌ان این ماهی‌های کارپ عظیم‌الجثه معده‌ام را به درد آورده بود طوری که داشتم مریض می‌شدم. پریدم روی دوچرخه و سرازیری تپهٔ را پشت سر گذاشتم و خودم را به‌خانه رساندم. این برای یک پسر رازبزرگی بود. برکه‌ای درانبوه درخت‌ها و باماهی‌های غول‌پیکری که در آن شنا می‌کردند، ماهی‌هایی که ماهیگیر ندیده بودند و هرطعمه‌ای که تعارف‌شان می‌کردید قاپ می‌زدند. قبلاً "فکر همه‌چیز را کرده‌بودم. فقط یک معما باقی بود. یک نخ ماهیگیری که بتواند آنها را بیرون بکشد. حتی اگر مجبور می‌شدم تا آخرین دینار دخل پدرم را بزنم، ترتیب نخ و قلابی را که از عهده این کار بر بیایند می‌دادم. بنحوی باید دو ونیم شیلینگ‌جور می‌کردم - خدا میداندست چطور- و با آن یک نخ دراز و ابریشمی مخصوص ماهی آزاد و یک زه کلفت و قلاب‌های نمره ۵ می‌خریدم و با خمیرنان و کرم گوشت و کرم آردو ملخ و هرآنچه به مذاق ماهی‌های کارپ خوش بود، به سروقت برکه می‌رفتم. عصر شبانه بعد باید به آنجا می‌رفتم و وسایلم را به میدان کارزار می‌بردم. ولی واقعیت این است که من هرگز دیگر به آنجا برنگشتم. هرکس دیگری هم جای من بود بر نمی‌گشت. من دخل پدرم را نزدنم و نخ مخصوص ماهی آزاد هم نخریدم و هیچ تلاشی هم برای گرفتن آن ماهی‌های کارپ نکردم. هیچ! هیچ! بله، به یک باره همه‌چیز درهم ریخت. پیشامدی که هرکس ممکن است در زندگی با حالت‌های مشابه آن برخورد کند. تقدیر چنین می‌خواهد و سرنوشت چنین رقم می‌زند. می‌دانم که فکر می‌کنید راجع به اندازهٔ آن ماهی‌ها غلو می‌کنم. احتمالاً "فکر می‌کنید که آنها ماهی‌هایی با اندازه‌های متوسط و معمولی بوده‌اند. مثلاً" حدود سی چهل سانتی‌متر. و بعد در تصورات من بزرگ شده‌اند. ولی ابدأ این‌طور نیست. مردم دربارهٔ ماهی‌هایی که می‌گیرند دروغ‌های زیادی به هم می‌یافند و اغلب از

ماهی‌های عظیم‌الجثه‌ای می‌گویند که موقع بیرون کشیدن از آب از قلاب در رفته‌اند. ولی من هیچوقت چنین ماهی‌هایی نگرفته‌ام و هیچوقت هم سعی در گرفتن‌شان نکرده‌ام. غرض و مرض خالی‌بندی و دروغ گفتن هم ندارم. همینقدر بدانید که آنها واقعا "مهیب و عظیم‌الجثه بودند".

پنج

ماهیگیری

اینجا می‌خواهم به چیزی اعتراف کنم. بهتر است بگویم به دو چیز. اول اینکه وقتی به زندگی گذشته‌ام نظر می‌اندازم، هرگز نمی‌توانم ادعا کنم که همه کارهایی که کرده‌ام به اندازه ماهیگیری رویم اثر گذاشته‌اند. درمقایسه تمام چیزهای دیگر خیلی ناپایدار و کم اهمیت بوده‌اند، حتی جنس لطیف. البته تظاهر نمی‌کنم که هیچ وقت دنبال زن‌ها نیافتاده‌ام، یا به آنها فکر نکرده‌ام. بلکه برعکس خیلی از اوقاتم صرف خانم بازی شده و هم‌الان هم اگر یکی روی خوش نشان بدهد از خیرش نمی‌گذرم. ولی اگر از من بخواهید بین یک زن (هر زنی که باشد) و ماهیگیری یکی را انتخاب کنم، حتماً "و همیشه ماهیگیری را ترجیح می‌دهم. اما دومین اعتراف اینکه از شانزده سالگی به بعد هرگز ماهیگیری نکرده‌ام. چرا؟ اینجاست که می‌گویم تقدیر چنین رقم می‌زند. چون مادر زندگی — منظورم کلاً "زندگی آدمیزاد نیست، منظورم زندگی در این دوره خاص و در این کشور خاص است — آن چیزهایی را که خودمان می‌خواهیم انجام نمی‌دهیم. نه به این معنا که همیشه سرمان گرم کار است. حتی یک رعیت یا خیاط جهود هم همیشه سرگرم کار نیست. بلکه صرفاً "به این دلیل که در وجود ما وسوسه‌هایی هست که ناخودآگاه ما را به این سوی و آنسوی می‌کشند. برای هرچیزی فرصت و مجال هست. مگر چیزهای با ارزش. مثلاً "چیزی را که در زندگی برایتان پیر جذبه بوده و واقعا به آن دلبستگی داشته‌اید در نظر بگیرید و بعد حساب کنید ببینید در تمام طول زندگی عملاً "چند ساعت صرف آن کرده‌اید. و بعد

اوقاتی را حساب کنید که صرف کارهایی مثل اصلاح صورت، رفت و آمد با اتوبوس، معطلی در ایستگاه تراموا، گفت و شنود از ماجراهای ناموسی و قصه‌های زشت و مستهجن و خواندن مجله و روزنامه شده‌اند.

من بعد از شانزده سالگی دیگر هرگز به ماهیگیری نرفتم. دیگر مجالی برای ماهیگیری نبود. کار می‌کردم، و یک جوری سرگرم می‌شدم، کفش بند دار و پیراهن یقه بلند می‌پوشیدم (برای یقه پیراهن‌های سال‌های ۱۹۵۹ باید گردنی به درازی گردن زرافه می‌داشتید)، دوره بازار یابی می‌دیدم و با اصطلاح داشتم سطح معلوماتم را قلمبه می‌کردم. و ماهی‌های عظیم‌الجثه همچنان در برکه کوچک پشت عمارت بین فیلد فارغ از قلاب من برای خودشان شنا می‌کردند، و هیچ کس جز من این را نمی‌دانست. همین‌بس که در خلال این مدت طولانی فقط یک بار در زمان جنگ به سرم زد که به ماهیگیری بروم.

پاییز ۱۹۱۶ بود. درست کمی قبل از زخمی شدنم در جبهه. یادم هست که از سنگرهای خط مقدم جبهه به یک دهکده رفته بودیم. با وجود اینکه ماه سپتامبر بود همه از سرتا پاگلی بودیم، طبق معمول نمی‌دانستیم چه مدت آنجا اطواراق می‌کنیم، و بعداً "از کجا سر در می‌آوریم. لاکیلی (Luckily) فرمانده مانمی دانم گلویش درد می‌کرد، یا برونشیت داشت یا چه مرگش بود که حوصله نداشت برایمان برنامه نظام جمع و راه‌پیمائی ورژه و مسابقه فوتبال و این جور چیزها بگذارد. چون برای تقویت روحیه سربازهایی که از خط مقدم جبهه مرخص می‌شوند، معمولاً چنین برنامه‌هایی می‌گذارند. روز اول روی کپه‌های کاه و علف توی کاهدان‌ها و طویله‌هایی که در آن‌ها اسکان داده شده بودیم ولو شدیم و گل لباس‌هایمان را پاک کردیم. و شب هم بعضی از بچه‌ها برای دوتا از روسی‌های پیر و قرتوت که توی یکی از خانه‌های دهکده بودند، نوبت گرفتند. صبح که شد، علیرغم اینکه کسی حق خارج شدن از دهکده را نداشت، از فرصت استفاده کردم و سری به دوروبر دهکده زدم. هوا مه‌آلود و حالت یک صبح زمستان را داشت. همه‌جا پر از لاس و پهن بود. همه چیز در هم و برهم و کثیف و حکایت از ویرانی‌های جنگ داشت. آنجا از میسدان‌های پر از جنازه جنگ هم کثیف‌تر و متعفن‌تر

بود. شاخه‌های شکسته، درخت‌ها، پوکه‌های کهنه‌ای که ظاهرًا "چند بار پر شده بودند، قوطی‌های حلبی زنگ‌زده، گل و لای، پشته‌هایی از سیم خاردار پوشیده که دور و برشان علف‌های هرزه روئیده بود. خودتان می‌دانید که آدم وقتی از جبهه می‌آید چه احساسی دارد. نسبت به همه چیز یک احساس خیلی خیلی نیرومند آدم را تسخیر می‌کند. احساس می‌کنید ته دلتان خالی است و هیچ چیز شمارا به وجد نمی‌آورد. این احساس تا حدی در اثر ترس و ضعف جسمانی است اما بیشتر نتیجه کمالت و بی‌حوصلگی است. آن‌موقع هیچ دلیلی وجود نداشت که فکر نکنیم جنگ برای همیشه ادامه نخواهد یافت. فردا یا پس فردا یا پسین فردا، بالاخره باید دوباره راهی جبهه می‌شدیم. و شاید یک هفته بعد با صدای انفجار یک نارنجک بدنتان مثل گوشت له شده لت و پار می‌شد، ولی حتی این مسئله هم باز اندازه‌دارانه جنگی که هیچ پایانی برای آن قابل تصور نبود، روح آدم را آزار نمی‌داد.

داشتم پشت پرچین‌ها ول می‌گشتم که به یکی از همسنگرهایم برخورددم. اسم واقعی‌اش را به خاطر ندارم ولی یادم هست که بچه‌ها نابی (Nobby) صدايش می‌کردند. مردکی سیه چرده و بیکاره و شکل و شمایل وادا و اطوارش خیلی کولی‌وار بود. از آن تنه‌لش‌هایی بود که حتی توی لباس نظامی هم همیشه فکر می‌کردید دوتا خروس زیر لباس‌اش قایم کرده. قبل از سربازی گویا سبزی فروش بوده و یکی از آن عوام‌السناس‌های ناف‌لندن که اصطلاحاً "به‌آنها گوکنی (Cockney) می‌گویند. از همان ناف‌لندنی‌هایی که بیشتر عمرشان به دله دزدی و تخم مرغ دزدی و اینجور چیزها می‌گذرد. توی گفتار بازی و سگ‌بازی و جنگ خروس و معامله، بلبل و قناری و اینجور چیزها حسابی استاد بود. وقتی چشمش به من افتاد، برایم دست تکان داد. خیلی آب زیرکانه بود و لحن صحبتش مودبانه:

— تو که اینجا جی جورج! (آروزها جورج صدایم می‌زدند چون هنوز چساق نشده بودم) هی جورج هیچ اون درختای راجی وسط مزرعه رو دیدی؟
— آره.

— خب، انورشون یه آبگیرهه، جون تویه عالمه ماهی داره توش وول می خوره.
— ماهی؟ نه بابا!

— در پسر دارم بت می گم اونجا پیرماهیه. ماهی پرچ (Perch) انقذه گندن که حاضرم روشون گردن بذارم. خودت یه بیانگاکن از توی گل‌ها خودمان را به آنجا رساندیم. بابی درست می گفت. آنطرف درخت‌های راجی یک برکه کثیف با کناره‌های سنگی بود. واضح بود که آنجا قبلا "معدن سنگ بوده و بعدا" بصورت آبگیر در آمده و ماهی‌ها به آن مهاجرت کرده‌اند. پشت ماهی‌ها کبود و تیره بود و می توانستید حرکات موزون آنها را در بالا و نزدیک سطح آب ببینید. شاید وزن بعضی از آنها نزدیک نیم کیلو بود. گمان می کنم در مدت دو ساله جنگ همانجا مانده و بسرعت تخم گذاری کرده و زیاد شده بودند. احتمالا "می توانید حدس بزنید که با دیدن آنها چه حالی شده بودم. انگار به من روح دوباره دمیده بودند.

هردوبه یک چیز فکر می کردیم. به اینکه چطور میله و نخ و قلاب ماهیگیری جور کنیم.

من گفتم: "خدای من! یک عالمه از این ماهی‌های می گیریم."
— باهات شرط می بندم که حسابی خدمتشون می رسم. بیا برگردیم ده، یه بند و بساط کهنه و درب و داغون ماهیگیری که گیر میاد.

— باشه، ولی باید حواسمونو جمع کنیم چون اگر سرگروه‌بان بفهمه کاسه کوزه مونو بهم می ریزه.

— اه... سرگروه‌بان، هیچ غلطی نمی تونه بکنه، هرکی جرات داره پاچلو بذاره تا پاهاشو قلم کنم. من می خوام از این ماهی یا بگیرم.

۱- اینجور محاورات که در کتاب بارها به آن برخورد می کنید لهجه‌های عامیانه و چال میدانی انگلیسی‌هاست که در نسخه اصلی کتاب آمده و ما هم به اجبار آنها را به لهجه تهرانی غلیظ و چاله میدانی خودمان ترجمه کرده ایم - مترجم.

نمی‌دانید چقدر برای گرفتن این ماهی‌ها حریص و وحشی و درنده شده بودیم. شاید هم بتوانید احساس‌مان را درک کنید، البته به شرطی که روزهای سربازی‌تان درجه‌به‌گذشته باشد، آنوقت کسالت دیوانه‌کننده روزهای جنگ را درک می‌کنید و می‌دانید که چطور آدم به‌هر سرگرمی و تفریحی جنگ می‌اندازد. من به‌چشم خودم شاهد بودم که چطور دو نفر مرد نره خرگنده به‌خاطر یک نصفه مجله پاره‌پوره به‌جان هم افتاده بودند، ماهیگیری زیر درخت‌های راجی، دوراز گروهان، دوراز سروصداها و بوهای گند و انیفورم ارتشی و افسرها و احترام نظامی و داد و قیل سربازها، یک گریز بود. یک گریز یک روزه از حال و هوای تلخ جنگ. و ماهیگیری یعنی صلح، درست نقطه مقابل جنگ. ولی هنوز معلوم نبود که این خواسته برآورده شود. و همین فکر کله‌مان را داغ و منگ کرده بود. اگر سرگروه‌بان یا هر کدام از افسرها از جریان باخبر می‌شدند، بی‌برو برگرد جلویمان را می‌گرفتند. و بدتر از همه اینکه نمی‌دانستیم تاکی در دهکده اطواراق می‌کنیم. ممکن بود یک ماه آنجا بمانیم یا ممکن بود دو ساعت بعد راه بیافتیم. ضمناً هیچ نوع وسیله ماهیگیری یا حتی چیزهایی نظیر نخ نایلونی و سوزن هم نداشتیم. ما باید از صفر شروع می‌کردیم. درحالی که برکه پراز ماهی بود. اولین چیزی که لازم داشتیم میله بود. به‌جای آن ترکه درخت بید بهترین چیز است. ولی در آن حوالی هیچ درخت بیدی وجود نداشت. نابی از یکی از درخت‌های راجی بالا کشید و شاخه‌ای از آن را برید که واقعا "چنگی به‌دل نمی‌زد". ولی خوب، از هیچ بهتر بود. بعد آن را با چاقوی جیبی‌اش طوری تراشید که چیزی شبیه میله ماهیگیری از آب درآمد. ترکه را لابلای علف‌های کنار برکه پنهان کردیم و تصمیم گرفتیم بدون اینکه کسی متوجه شود بواشکی به دهکده برگردیم.

چیز بعدی یک سوزن بود که بتوانیم با آن قلاب درست کنیم. هیچ کس سوزن نداشت. مردکی بین سربازها بود که سوزن رفوگری داشت ولی نوک این سوزنها کند بود. از طرفی جرات نمی‌کردیم موضوع را به‌کسی بگوئیم. و کسی نباید بو می‌برد که به چه منظوری دنبال سوزن می‌گردیم، چرا که ممکن بود موضوع به گوش سرگروه‌بان

برسد. بالاخره تصمیم گرفتیم سراغ فاحشه‌های ته دهکده برویم. آنهاحتما "سوزن" داشتند. باید از میان یک حیاط کثیف دور می‌زدیم و خودمان رابه در پشت خانه می‌رساندیم. وقتی رسیدیم آنها خواب بودند. خب، حق داشتند. آنقدر صدا زدیم و در زدیم تا بالاخره بعد از حدود ده دقیقه یک زن چاق و بدترکیب با لباس خانگی و تنبان گل گشاد پائین آمد و به‌زبان فرانسوی شروع به جیغ و داد کرد. نابی سرش داد زد:

"سوزن! سوزن! یه سوزن به ما بده!"

البته زنیکه نمی‌فهمید نابی چه می‌گوید و حرف حسابش چیست. نابی شروع کرد بمبلغور کردن انگلیسی به لهجه خارجی و خیلی آرام و شمرده گفت:

"سوزن خواست! لباس دوختن کرد! مثل این!" در این حال با دست ادا و اطوار خیاطی در می‌آورد تا لباس دوختن را به زنک حالی کند. زن اول چیزی دستگیرش نشد، کمی لای در را بیشتر باز کرد که برویم توی خانه. ولی بعدا "موضوع را فهمید و برایمان سوزن آورد. ولی خب، فعلا" وقت غذا خوردن بود.

بعد از غذا سرکروه‌بان به کاهدانی که ما در آن اطواراق کرده بودیم، آمد و برای بیگاری نگاهی به افراد انداخت. ما برای در رفتن از زیرکار خودمان را پشت یک کومه هیزم قایم کردیم. بعد از رفتن او روی شعله یک شمع سوزن را داغ و سرخ کردیم تا آن را به شکل قلاب خم کنیم. به غیر از چاقوی جیبی نابی هم که وسیله دیگری نداشتیم، و به‌ناچار انگشت‌هایمان را بدجوری سوزاندیم. چیز بعدی یک نخ یا سیم محکم و نازک بود. ولی از آن هم هیچ خبری نبود و هر چه بچه‌ها داشتند ضحیم بود. فقط یکی از بچه‌ها نخ خیاطی داشت ولی ناکس حاضر نمی‌شد رو کند و دستمان را بگیرد و باید یک بسته بیسکویت کوفتی ارتشی به او می‌دادیم تا راضی می‌شد. این نخ خیاطی خیلی نازک و کم‌جان بود ولی نابی آن را سه تیکه کرد و هر سه تیکه را که تقریبا "یک اندازه بودند به میخی که روی سقف بود کمره زد و آنها رابه هم بافت. ضمنا "من توی دهکده حسابی گشته بودم و یک تکه چوب پنبه گیر آورده بودم که می‌توانستیم از آن به‌جسای

نشان شناور ماهیگیری استفاده کنیم. آن را نصف کردم و از وسط اش یک چوب کبریت گذراندم. این موقع دم غروب بود و هوا داشت تاریک می‌شد.

حالا باید چیز اصلی را جور می‌کردیم و آن زه بود. هیچ امیدی نبود ولی وقتی خوب فکرمان را ورق زدیم متوجه شدیم که مسئول پانسمان گروه می‌تواند کمکمان کند. نوارهای کشی جراحی جزء وسایل او نبودند ولی ممکن بود چندتائی توی خرت و پرت‌هایش داشته باشد. وقتی رفتیم سر وقت طرف فهمیدیم که توی کوله‌پشتی اش یک کلاف دست نخورده از این نوارها دارد. گویا از آن خوشش آمده بود و یک‌جائی از توی بیمارستان یا درمانگاه آن را کش رفته بود. البته این نوارها که طول هر کدام شش اینچ بود کمی پوسیده بودند و زود پاره می‌شدند. بعد از اینکه هوا تاریک شدنابی طوری خیس‌شان کرد که خوب کش بیایند. و بعد یک به یک سروته‌شان را بهم کره زد. حالا دیگر همه چیز داشتیم، نشان شناور، قلاب، نخ، میله و زه. گرم هم که هر جای زمین خدا را می‌کنند کیر می‌آمد. و برکه هم که پراز ماهی بود! ماهی‌های گنده صدایمان می‌زدند و چشم‌براهمان بودند که برویم و گیرشان بیاندازیم! انقدر ذوق کرده بودیم که حتی موقع خواب پوتین‌هایمان را از پا درنیاوردیم. فردا! اگر فقط فردائی وجود می‌داشت! چه می‌شد اگر می‌توانستیم فقط یک صبح تا شام از حال و هوای جنگ دور شویم و آنرا به فراموشی بسپاریم! هر دو به یک چیز فکر می‌کردیم. به اینکه به محض خاتمه حضور و غیاب فلنگ‌مان را ببندیم و خودمان را برای یک صبح تا عصر از آن جهنم خلاص کنیم، حتی اگر به خاطرش تنبیه شویم یا بعد از بازگشت محاکمه نظامی‌مان بکنند.

خب، توقع دارم خودتان بقیه ماجرا را حدس بزنید. موقع حضور و غیاب دستور دادند که ظرف بیست دقیقه کوله‌پشتی‌ها را ببندیم و آماده حرکت شویم. نه مایل پیاده روی کردیم و سرجاده سوار نفر برها شدیم و یکه‌راست به خطوط دیگری از جبهه منتقل‌مان کردند. و من نه دیگر آن برکه را دیدم و نه چیزی را جمع به آن شنیدم. فقط حدس می‌زنم که بعدها باید با گاز خردل آلوده و مسموم شده باشد.

بعد از آن هرگز دیگر دور و بر ماهیگیری نپلکیدم، یعنی هیچ وقت چنین فرصتی دست نداد. جنگ ادامه پیدا کرد و بعد از آن هم جنگ خودم با زندگی شروع شد. مبارزه برای پیدا کردن کار. بالاخره کار هم گیر آوردم ولی بعداً "کار مرا گیر انداخت. من دیگری بازاریاب قسم خورده، شرکت بیمه بودم. از آن ویرزیتورهای جوان گرسنه، حریص، با زبانی چرب و نرم و با قدوهی کلی اغواکننده نظیر آن شخصیت‌هایی که توی داستانهای سریال مجله‌های خوانید، بله من به یکی از آن حقوق‌بگیرهای طبقه دو و سه ماهی بیست، بیست و پنج پاوندی تبدیل شدم که در خانه‌های نیمه مستقلاتی در حومه شهر زندگی می‌کنند. و آدم‌هایی مثل من به ماهیگیری نمی‌روند، همانطور که دلال‌ها و سمسارها برای چیدن رزهای وحشی به دشت و دمن نمی‌زنند. و هیچ مناسبی هم ندارد و برای آنها تفریحات دیگری مقرر شده است.

البته من هر سال تابستان دوهفته مرخصی دارم. خودتان می‌دانید از چه جور مرخصی‌ها. ویلان شدن توی شهرستان‌ها و حبس شدن در پلاژها و مسافرخانه‌ها. البته تازه این هم بستگی به این دارد که آنسال وضع جیب‌مان چگونه باشد. با داشتن زنی مثل هیلدا هم خوب، معلوم است باید آنقدر این‌پا و آن‌پا کنید و چرتکه بپاندازید که پلاژدارها چقدر تیغ‌تان می‌زنند و آخر سر هم به بچه‌ها جواب‌سر بالا بدهید و بگوئید که امثال از گل‌بازی کنار دریا خبری نیست. چند سال قبل به بورنموت (Bournemouth) رفته بودیم. یک روز بعد از ظهر که هوا خوب بود روی اسکله‌ای که حدود نیم مایل در آب پیشروی می‌کرد، قدم می‌زدیم. در تمام طول اسکله مرده‌های گنده با وسایل ماهیگیری مضحکی که پنجاه فوت نخ و میله فلزی و زنگ خطر و از این‌جور زلم زیمبوها داشت علاف ماهیگیری بودند. این‌جور ماهیگیری واقعا "احمقانه و کسل‌کننده است و پرواضح نبود که اغلب جز پوتین و لنگه کفش چیزی به قلابشان گیر نمی‌کرد. با وجود این‌ها دلشان را خوش کرده بودند که دارند ماهیگیری می‌کنند. بالاخره حوصله بچه‌ها سر رفت و داد و قبیل راه انداختند که به ساحل برگردیم. هیلدا هم بهانه می‌آورد که از دیدن مردی که سر قلابش

کرم می چسبانده دل بهم خوردگی پیدا کرده. ولی من اهمیتی ندادم و همچنان بالا و پائین اسکله به قدم زدن ادامه دادم. یک دفعه زنگ یکی از آن بند و بساط های ماهیگیری با طنینی ناهنجار و گوشخراش به صدا درآمد و یکی از مرتیکه هاائی که ماهیگیری میکرد، شروع به چرخاندن قرقره و جمع کردن نخ ماهیگیری کرد. همه سرها بطرف او برگشت و ملت چهارچشمی زل زدند به او. نخ خیس ماهیگیری جمع شد و جمع شد تا بالاخره یک ماهی کفهای بزرگ در حالیکه تقلای کرد در انتهای نخ سراز آب بیرون آورد. مرتیکه ماهیگیر حیوان زبان بسته را شالاپ پرت کرد روی تخته های اسکله و ماهی با بدن خیس و کمره خاکستری رنگ و شکم سفید و بوی نمکین آب دریا شروع به جست و خیز کرد. از تماشای این صحنه احساس عجیبی در من حلول کرد. موقعی که از اسکله برمی گشتیم تصادفاً و برای اینکه عکس العمل هیلدارا امتحان کرده باشم، گفتم: "حالا که اینجا می بدم نمیاد یک کم ماهیگیری کنم."

— چی؟ تو ماهیگیری کنی، جورج؟ تو که اصلاً ماهیگیری بلد نیستی، بلدی؟

— اوه، من یک وقت خودم یک پا ماهیگیر قهار بوده ام. ولی طبق معمول برایش قابل توجه نبود. نمی توانست قبول کند و نه می توانست رد کند. ولی مطمئناً اگر من به ماهیگیری می رفتم او همراه من نمی آمد. چرا که دوست نداشت صحنه چسباندن گرم های کثیف و له شده را بر نوک قلاب تماشا کند. ولی نمی دانم چطور شد که یک دفعه شروع کرد به غرولند که اگر من بخوام ماهی گیری کنم، نخ و قرقره و قلاب و فلان چیز یک پوند خرج برمی دارد. میله ماهیگیری خودش ده شیلینگ است. یک دفعه جوش آورد. شما این هیلدای پیر دیر را موقعی که بامن سرده شیلینگ جرو بحث می کند، ندیده اید. خدا نصیب گرگ بیابان نکند. یک دفعه به من براق شد و از کوره در رفت: "این همه پول به خاطر یک تیکه آشغال چه فکری! چه بی معنی! چطور جرات می کنی به خاطر یک همچنین چیزهای احمقانه ای مثل میله ماهیگیری ده شیلینگ مردم رو سرکیسه کنند. واقعاً خجالت داره! خیلی مسخره اس که تو با این سن و سال ماهیگیری کنی! یه مرد

گنده به سن و سال تو که ماهیگیری نمی‌کنه. بچه نشو، جورج!"

بعد بچه‌ها بل گرفتند، لورنا از پهلوی قمری ریخت و به من نزدیک می‌شد و از روی نفهمی و بچگی با پروروئی به من می‌گفت "ددی، تو بچه‌ای؟!" و بیلی کوچولو که آنموقع هنوز درست و حسابی زبان باز نکرده بود به صدای بلند جار می‌زد: "پدد بته‌اس!" (یعنی پدر بچه‌اس) و بعد یک دفعه دوتائی شروع کردند به جست و خیز و چرخ زدن دور من و درحالیکه با سطل‌های گل بازی توی دستشان ضرب گرفته بودند باهم زدند زیر خواندن:

"پدر بچه‌اس! پدر بچه‌اس!"

عجیب الخلقه‌های تخم‌جن حرامزاده!

شش

و درکنار ماهیگیری خواندن و خواندن بود.

اگر گفته‌ام که تنها فکر و ذکر ماهیگیری بوده، غلو کرده‌ام. البته ماهیگیری ارجحیت دارد ولی مطالعه بی تردید بعد از ماهیگیری نسبت به چیزهای دیگر در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرد. من مطالعه به معنی خواندن روزنامه و مجله و کتاب‌های غیر درسی - را از سنین حدود ده یا زده سالگی شروع کردم. در چنین سنی خواندن بیشتر انگیزه کشف لغات جدید را دارد. هنوز هم از کتاب خوان‌های پرو پا قرص هستم و هفته‌ای نیست که دوتا کتاب رمان را به آخر رسانم. من از آنها هستم که شما اسم‌شان را می‌گذارید "خوره" کتاب "و همیشه دنبال تازه‌های کتاب هستم و از طرفداران پرو پا قرص کتاب‌های بنگال لَنسِر (Bengal Lancer) و هتی‌تر (Hatter) هستم و بارهاش ماه و یک سال و یا بیشتر عضو انجمن کتاب‌خوان‌ها بوده‌ام. در ۱۹۱۸ در بیست و پنج سالگی مطالعاتم در مسیری قرار گرفت که تغییر مشخصی در افکارم بوجود آورد. ولی هیچ چیزی مثل سال‌های اولی که متوجه می‌شوید با خواندن یک روزنامه ارزشان قیمت غرق در دنیائی می‌شوید که دور و برتان نیست، شما را تحت تاثیر

قرار نمی‌دهد. مثلاً "از اینکه سر از پستوی دزدها و گانگسترها در می‌آورید، یا از تریاک غلیظ و مردافکن چینی بومی‌پرید و یا به جزایر پلی‌نسیان (Poly nesian) یا اعماق جنگل‌های برزیل سفر می‌کنید، خیلی تحت تاثیر قرار می‌گیرید.

مطالعه در سنین بین یازده تا شانزده سالگی بیشترین اثر را در من داشت. اوایل مطالعه برای یک پسر بچه فقط حکم مرور کاغذهای رنگین پراز کلمات سخت را دارد که ورق به ورق روی هم صحافی شده‌اند. و کمی بعد کتاب‌ها جای این مجله‌ها را می‌گیرند. کتابهایی مثل شرلوک‌هلمز (Sherlock Holmes) دکتر نیکولا (Dr. Nikola)، پیریت فولادین (Pirate)، دراکولا، رافلز (Raffles) و بالاخره نات گولد (Nat Gould) و رنجر گول (Ranger Gull) و یک مرتکبه دیگر که اسمش را فراموش کرده‌ام و پشت سرهم مثل علف خرس از این جور کتاب‌های شعر و ور می‌نوشت. فکر می‌کنم اگر پدر و مادرم یک کم به اصطلاح تحصیل کرده بودند این جور مزخرفات را درسته قورت نمی‌دادم و به جای آن‌ها چهارتا کتاب درست و حسابی می‌خواندم. مثلاً آثار دیکنز (Dickens) یا تکرای (Theckeray) و امثال آنها را. در حالیکه در مدرسه ما ربه خواندن مزخرفاتی مثل کونتین دور وارد (Quentin Durward) تشویق می‌کردند و عمو ازکیل هم مرتب به من توصیه می‌کرد که آثار روسکین (Ruskin) و گارلیله (Garlyle) را بخوانم. البته در خانه ما عملاً هیچ کتابی نبود. پدرم که هیچ وقت در زندگی کتابی جز انجیل و کتاب "جلوگیری از خنده" نابجا "نخوانده بود و من هم تا مدت‌های مدید خودم سراغ هیچ کتاب خوبی نرفتم. از این بابت متأسف نیستم. چون لااقل چیزهایی را می‌خواندم که خودم می‌خواستم و از همان کتاب‌ها خیلی بیشتر از کتاب‌هایی که توی مدرسه زورچیان می‌کردند چیز دستگیرم می‌شد. آن کتاب‌های ترساک سار سه‌شاهی، همان موقع که من بچه بودم، داشتند از دور خارج می‌شدند و الان هم زورکی آن‌ها را به خاطر می‌آورم. ولی در تعیین متن مجله‌های هفتگی پسرها روش‌های خاصی اعمال می‌شد که هنوز هم بعضی از آن‌ها وجود

دارند. داستان‌های بوفالو بیل از دور خارج شده‌اند و نات گولد را هم دیگر نمی‌خوانند ولی نیک کارتر (Nick Carter) و سکستون بلیک (Sextonblacke) احتمالاً هنوز به روال گذشته چاپ می‌شوند. چاپ داستان‌های جم و مگنت (Gem and Magnet) اگر درست بیاد داشته باشم حدود ۱۹۵۵ شروع شد. داستان Bop آنروزها با عنوان PI ذکر می‌شد. ولی چامز (Chumes) که فکر می‌کنم چاپ آن در حدود ۱۹۵۳ شروع شد، داستان خیلی پر جذبه و باشکوهی بود. یک نشریهٔ اطلاعات عمومی هم منتشر می‌شد که الان اسم دقیقش یادم نیست ولی به خاطر می‌آید که هر شماره‌اش یکی دوپنی قیمت داشت. به خریدنش می‌ارزید ولی اغلب بچه‌ها گاهی بعضی از شماره‌ها را پس می‌دادند. هم الان هم اگر من چیزی راجع به طول رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی یا فرق بین ماهی مرکب و ماهی کفای یا جنس آلیاژ رنگ می‌دانم از دولتی سر آن نشریهٔ اطلاعات عمومی است.

جو هیچ وقت به خواندن این جور چیزها تن در نمی‌داد. او از آن پسرهایی بود که بعد از سالها مدرسه رفتن از خواندن ده سطر کسل و عاجز می‌شوند. او از دیدن حروف چایی دوداز کله‌اش بلند می‌شد. بارها به چشم خودم دیده بودم که یکی از مجله‌های برابر می‌داشت و بعد از خواندن یکی دو پاراگراف با نفرت و بی‌زاری و حرکتی مثل اسبی که بونجه پس مانده را بومی کشد، آن را به گوشه‌ای پرت می‌کرد. او سعی می‌کرد مرا از رو آوردن به کتاب و مجله منصرف کند ولی پدر و مادرم که به من به چشم پسر درس‌خوان و زرنگ خانه نگاه می‌کردند، دوباره مرا سر عقل می‌آوردند. پدر و مادرم از اینکه من به کتاب خواندن علاقه نشان می‌دادم بیشتر احساس سرافرازی می‌کردند. ولی اغلب از چیزهایی که من می‌خواندم به نحو مرموزی منقلب می‌شدند و فکر می‌کردند که من باید چیزهایی بخوانم که آینده‌ساز باشند ولی نمی‌توانستند کتاب‌هایی را که واقعا "آینده‌ساز بودند، تشخیص بدهند. حتی مادرم بعد از کلی پرس و جو بالاخره چاپ دوم دست نویس کتاب روباه مار تیرز (Martyrs) را برایم تهیه کرد ولی با وجود اینکه این اثر چندان هم بد نبود، من اصلاً آن را نخواندم.

تمام زمستان ۱۹۰۵ هر هفته يك پنی بالای مجله چامز می دادم . داستان های سریال آنرا دنبال می کردم که از آن جمله داستان دونوان بی باک بود (Donovan) . دونوان بی باک در واقع کاوشگری بود که بوسیله یک میلیونر امریکائی استخدام شده بود تا عجیب ترین چیزها را از اطراف واکناف زمین برایش بیاورد . بعضی وقت ها باید از دهانه آتشفشان های افریقا الماس های درشت می آورد ، بعضی وقت ها ماموریت داشت که عاج فیل های فیل شده ماموت را از جنگلهای یخ زده سبیری بیاورد و گاهی مامور آوردن گنج های اینکاها از شهرهای گم شده پرو می شد . دونوان هر هفته سفری تازه و پرماجرا داشت و همیشه هم موفق می شد . جایی که برای کتاب خواندن بیشتر به آن راغب بودم ، اطاق کاهدانی پشت حیاط بود . چرا که به جز مواقعی که پدرم گونی ها را جابجا می کرد ساکت ترین و دنج ترین جای خانه بود . توی کاهدان چند جاکپسه ها و گونی های کاه و علف رویهم چیده شده بود و بوی کاه و علف با بوی کاه گل قاطی می شد . گوشه به گوشه کارتونک بسته بود و فقط بالای سر من یعنی جایی که آنجا دراز می کشیدم و کتاب می خواندم سقف روزه ای داشت . همان حال و هوا را الان هم حس می کنم . یک روز زمستان ، انقدر گرم که بشود دراز کشید ، دمر روی شکم افتاده ام و مجله چامز جلوی رویم است . یک موش خانگی لابلای گونی ها مثل عروسک ساعت های دیواری از این سوبه آن سومی دود و بعد یک دفعه از حرکت باز می ایستد و با آن چشمهای ریزش که مثل کهربای سیاه هستند به من زل می زند . من یازده سال دارم و در عین حال دونوان بی باک هستم . در عمق دوهزار مایلی آمازون چادر زده ام و ریشه ثعلبی های اسرار آمیزی که هر صد سال یکبار گل می دهند ، سالم و شاداب در یک قوطی حلبی زیر بستر من هستند . سرخپوست هایی که دندان هایشان را قرمز و به پوستشان رنگ سفید می زنند هلهله سرمی دهند و طبل جنگ می کوبند . من دارم موش را تماشا می کنم و موش هم مرا تماشا می کند . بوی خاک و کاه

(۱- اینکاها - قبایل منقرض شده سرخپوستان که قدما در محل

فعلي کشور پرو زندگی می کرده اند) (Inca) .

و علفراکه با بوی گچ و کاه گل و زغال قاطی شده، حس می‌کنم و در عین حال در عمق جنگل آمازون هستم. و این حال و هوا چه سرشار از خوشی و سعادت است. چه سعادت بی‌خدشهای.

هفت

همماش واقعا " همین بود .

تا اینجا سعی کردم چیزهایی راجع به عوالم قبل از جنگ برایتان بگویم، راجع به دنیائی که با دیدن نام سلطان زگ در تیترو روزنامه به آن بازگشته بودم و در حال وهوای آن نفس می‌کشیدم. در عین حال خیلی چیزها هم ناگفته ماند. چیزهایی از قبل از جنگ که یا خودتان به خاطر می‌آوردید و احتیاجی به نقل‌شان نیست و یا اینکه آنها را به یاد ندارید و گفتن‌شان هم بی‌فایده است. قبلا " راجع به آنچه قبل از شانزده سالگی برایم اتفاق افتاده، صحبت کرده‌ام. از آن به بعد، تا مدتی همه چیز در کنار خانواده‌ام گذشت. شاید از سالروز تولدم در شانزده سالگی به بعد بود که آرام آرام آنچه را که مردم به آن زندگی واقعی می‌گویند و جز کشمکش و رذالت نیست، درک کردم. حدود سه روز بعد از اینکه آن ماهی‌های عظیم الجثه را در برکه عمارت بین فیلد دیدم، پدرم موقع چائی خیلی پریشان و بی‌شتر از همیشه با سروروی آردی به‌خانه آمد. موقع صرف چائی، طبق معمول همیشه زیاده حرف نزد، آن روزها خیلی با دلوپسی غذایی خورد و معده‌اش خوب کار نمی‌کرد، چراکه از دندان‌های آسیاب چندتائی بیشتر برایش باقی نمانده بود. درست موقعی که داشتم از پشت میز بلند می‌شدم، از من خواست که دوباره بنشینم.

" به دقیقه صبر کن. جورج، پسر من، می‌خواستم راجع به بعضی چیزها با تو صحبت کنم. حالا یک دقیقه بنشین. مادر، تو شنیدی که دیشب چی می‌گفتم. "

مادر آنطرف قوری بزرگ قهوه‌ای رنگ روی بخاری، دستش را روی دامنش گذاشت و متین و موقر نگاه کرد. پدرم به صحبت ادامه داد. او خیلی جدی صحبت می‌کرد ولی خرده غذایی که لا بلای باقیمانده

یکی از دندانهای عقبی اش گیر کرده بود، توازن لحن جدی او را بر هم می زد:

"جورج، پسر، باید چیزی به تو بگویم، خیلی درباره اش فکر کرده ام، وقتش رسیده که درس خواندن را کنار بگذاری. تو من بعد باید کار کنی تا لقمه نانی برای مادرت فراهم کنی. من دیشب چند خطی برای آقای ویکسی نوشتم و به او گفتم که می خواهم تو ترک تحصیل کنی."

البته اینکه او بدون مشورت با من برای مدیر مدرسه نامه نوشته بود با آداب و رسوم آن موقع کاملاً "انطباق داشت. آن روزها پدر و مادرها هر طور که خودشان صلاح می دیدند درباره بچه ها تصمیم می گرفتند. پدرم همچنان به صحبت ادامه داد. بیشتر من و من می کرد و حرف های نگران کننده می زد. حرفهائی مثل "این او آخر وضع زیاد خوب نیست" یا "مشکلاتی هست"، "خلاصه مطلب اینکه من و جو باید کار کنیم و گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم. من آن روزها نمی دانستم که کاسبی کردن راه خوبی است یا نه. با معامله و بدهستان سروکار نداشتم که بفهمم چرا کاسبی مشکلاتی دارد. حقیقت این بود که کارو کاسبی پدرم در جریان رقابت با دانه فروشها افت کرده بود.

شرکت سارازین (Sarazin) که دانه طيور و گندم و ذرت و اینجور چیزها می فروخت در تمام ولایات شعبه زده بود و من جمله در لاوربین فیلد. حدود شش ماه قبل از آن یکی از بازاریها که عضو شرکت بود دکانی اجاره کرده و دستی به سر و روی آن کشیده بود. درودیوارش را رنگ سبز روشن زده بودند و حروف تابلوی آن طلائی رنگ بود. وسایل باغبانی دکان به رنگهای سبز یا قرمز بودند و یک آگهی خیلی بزرگ هم برای تبلیغ نخود نصب شده بود که از فاصله صد متری هم چشم آدم را می زد زدید. در شعبات سارازین علاوه بر اینها تخم گل هم می فروختند و تبلیغ می کردند که دانه مرغ و محصولات غذائی دامی آنها شهرت جهانی دارد. به غیر از ارزن و گندم وجود سروا مثالهم برای پرند ه های زینتی هم مخلوط های مخصوصی داشتند که آنها را ثبت هم کرده بودند. این مخلوط ها را در پاکت های پسر زرق و برق و فانتزی به ملت قالب می کردند. در شعبات سارازین، بیمکویت

سگ در رنگها و شکل‌های جور و واجور، قرص، انواع روغن‌های مصرفی و انواع پودرهای شستشو و چیزهای دیگری مثل تله‌موش، زنجیر و قلاده سگ، ماشین جوجه‌کشی، تخم مرغ‌های استاندارد، قفس و تور سیمی برای پرندوها، لامپ، دواهای ضد آفت و حشره‌کش هم می‌فروختند. حتی بعضی از شعبه‌های آن که به آنها مرکز فروش حیوانات می‌گفتند خرگوش و جوجه، یکروزه هم داشتند. پدرم با آن دکان خاک و خلی و درب و داغان با توجه به اینکه امکان عرضه کالاهای دیگری را هم نداشت، نمی‌توانست با چنین تشکیلاتی رقابت کند. نمی‌توانست و نه می‌خواست. دکاندارهایی که برای تحویل کالا گاری داشتند و همین‌طور کشاورزهایی که از خرده‌فروش‌ها خرید می‌کردند تا مدتی در برابر قبضه بازار بوسیله سارازین مقاومت کردند ولی بعد از شش ماه تمام دکاندارهایی که گاری و اسب داشتند برای حسن همکاری با هم متحد شدند. اینجا بود که کاسبی پدرم بدجوری کاد شد ولی بقیه وضع شان را تثبیت کردند. آن‌موقع من از این مسائل اصلاً "سر در نمی‌آوردم و تلقی بچگانه‌ای از آنها داشتم. از کاسبی هم زیاد خوشم نمی‌آمد. خیلی بمندرت‌توی دکان کار می‌کردم و تازه آنهم جز این نبود که در مقام کمک سرگونیهارا بگیرم و جابه‌جایشان کنیم یا کارهایی از این دست. حتی از زیر بار این‌جور کارها هم شانه خالی می‌کردم. در این‌جور قشرها پسرها زیاد بچه‌ننه نیستند و قدر کار و پول را تا حدی می‌دانند ولی به طور طبیعی اغلب پسرها به کسب و پیشه پدرشان به چشم یک کار سخت و ثقیل نگاه می‌کنند.

تا آن‌موقع میله ماهیگیری یا دوچرخه یا لیموناد گازدار بیشتر از چیزهایی که در زندگی بزرگترها رخ می‌داد، در نظر من جدی و بصورت یک واقعیت تجلی می‌کردند.

پدرم قبلاً "باگرمیت پیرمرد بقال (Grimett) محل صحبت کرده بود. او به یک پادوی زبر و زرنگ احتیاج فوری داشت که بلافاصله در دکانش مشغول کار شود. ضمناً پدرم می‌خواست خودش را از شر شاگرد دکان خودمان خلاص کند و جو جایش را بگیرد. جو قبلاً "خودش ترک تحصیل کرده بود و کماکان علافی می‌کرد و ول می‌گشت. پدرم گاهی از اینکه یکجوری او را وارد کار حسابداری آجو

سازی کند حرف می‌زد و حتی قبل از آن هم برای اینکه او را به کار حراج و مزایده وارد کند خیلی فکر کرده بود. ولی به هیچیک از این کارها امیدی نبود چون جو نه مثل آدم خواندن و نوشتن بلد بود و نه حتی جدول ضرب را از حفظ می‌دانست. تازه داشت در یک دوچرخه‌سازی در اطراف والتون راه و رسم کار و کاسبی را یاد می‌گرفت. کار تعمیر دوچرخه برای جو خیلی مناسب بود. هم به اینجور کارها علاقمند بود و هم ذاتاً "استعداد مکانیکی" داشت. ولی ظرفیت و حوصله کار کردن نداشت و وقتش را به بطالت و ولگردی، حشیش کشیدن سرخیابان، کتک‌کاری کردن، می‌خوری (می‌خوری را از خیلی وقت پیش شروع کرده بود)، لاس خشکه و دختر بازی و کش رفتن پول‌های دخل پدر، می‌گذراند. پدرم از این بابت نگران و گیج و آزرده خاطر بود. هنوز هم قیافه‌اش جلوی نظرم است. با سر طاس و چند شویت موی آردی بالای گوش‌هایش عینک ذره‌بینی و سبیل خاکستری، پیر مرد نمی‌توانست دل به آینده‌ء جو ببندد. درآمدش بطور مداوم هر سال کم و بیش زیاد می‌شد. یک سال ده پاوند، یک سال دیگر بیست پاوند والی آخر. اما حالا یک دفعه درآمدش افت کرده و حاج و واج مانده بود. او این کار را از پدرش به ارث برده بود و عمری با صداقت کار کرده بود، جنس خوب به مشتری تحویل داده بود، سر کسی کلاه نگذاشته بود و در عین حال سطح درآمدش به سرعت داشت افت می‌کرد. گاهی در حالی که دندان‌ش را میک می‌زد تا خرده غذا را از لای آن بیرون بکشد، می‌گفت که زمانه ناجور شده و بازار کساد است.

او نمی‌توانست درک کند که چه بر سر روزگار آمده. مطمئناً "کساد" بازار از این نبود که اسب‌ها گاه نمی‌خورند، به نظر او شاید دلیلش این بود که موتورهای جای اسب‌ها را گرفته بودند. همان چیزهایی که مادرم به آنها می‌گفت "آهن پاره‌های کثیف بوگندو". مادرم یک کم نگران بود ولی در عین حال می‌دانست که باید بیش از اینها نگران باشد. یکی دوبار موقعی که پدرم داشت صحبت می‌کرد، چشم‌های مادرم بی هدف و با حالت نگاه به نقطه‌ای در بی نهایت خیره ماندند و من جنبیدن لب‌هایش را بوضوح می‌دیدم. او داشت به پخت و پز فکر می‌کرد. فکرش حول وحوش این بود که گوشت گاو و هویج برای

فردا خوب است یا پاچهء گوسفند. به جز بعضی چیزهایی که به پیش بینی قبلی نیاز دارند مثل خریدن لباس زیر یا قابلمه و کما جدان او معمولاً "حال و حوصله" فکر کردن به غذای فردایمان را نداشت. وضع کاسبی خراب و پدرم نگران و عوالم او با عوالم مادرم فرق داشت. هیچکدام مان نمی توانستیم درک کنیم که دچار چه مصیبتی شده ایم.

پدرم سال نحسی راپشت سر گذاشته بود و کلی مایه از کیسه اش رفته بود. ولی آیا او از آینده می ترسید؟ من گمان نمی کنم. اگر اشتباه نکتم ۱۹۰۹ بود. پدرم نمی دانست چه اتفاقی افتاده و چه حادثه ای در شرف تکوین است. او نمی توانست پیش بینی کند که شرکای سارازین چطور منسجم و سازمان یافته او را به زمین سیاه خواهند نشاند و هستی اش را غورت خواهند داد. چطور می توانست این را بفهمد؟ او که در دوران جوانی اش با چنین چیزهایی مواجه نشده بود. او فقط احساس می کرد وضع کاسبی کساد شده و کار کند پیش می رود (مرتب روی کلمات کساد و کند تکیه می کرد). (ولی احتمالاً "دیر یا زود حقایق رو می شدند. جالب است که بگویم در آن اوقات سخت، خیلی به پدرم کمک کردم و یک دفعه مثل یک مرد در عرصهء زندگی ظاهر شدم و آن چنان عرصه و لیاقتی از خودم نشان دادم که هیچ کس توقع اش را نداشت. درست مثل ماجراهای کتاب های قصهء سی سال پیش که از سخت کوشی و تلاش و ترقی دم می زدند. از طرف دیگر دلم می خواست ثابت کنم که علاقه ای به ترک تحصیل نداشتم و بالا جبار درس و مشق را ول کرده ام. وسخت به بالا بردن سطح معلومات و سواد و تهذیب خود علاقمند هستم و ترک تحصیل ام به خاطر یک کار عملی بی ارزش و بی روحی است که آنها به من تحمیل کرده اند. درست مثل کتاب های رمانی که این روزها دربارهء تلاش و ترقی و پیشرفت می نویسند. هر دوی این قضایا کُشک بودند. حقیقت این بود که من خودم خیلی هم از فکر کار کردن در بقالی استقبال کردم و به هیجان آمدم، مخصوصاً "وقتی که فهمیدم گریمت پیر برای آن کار کوفتی پول خوبی می دهد. دوازده شیلینگ در هفته که از آن چهار شیلینگ می توانستم برای خودم نگه دارم. بدین ترتیب فکر ماهی های بزرگ

برکه کوچک پشت عمارت بین فیلد که سه روز تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود، یکدفعه از کلام پرید. من بزودی از شرم مدرسه خلاص می‌شدم. و این اتفاقی بود که برای اغلب همکلاسی‌هایم می‌افتاد. پس‌رگی که تا دیروز به مدرسه می‌رفت و درس می‌خواند و در آشنای ورود به دانشگاه بود و می‌خواست مهندس بشود یا در لندن وارد رشته بازرگانی بشود یا راهی دریاهاى دور دست، یکدفعه ظرف یکی دو روز از مدرسه غیبش می‌زد و دو هفته بعد او را روی دو چرخه و در حال سبزی فروشی می‌دیدید. در تمام مدت پنج دقیقه‌ای که پدرم راجع به ترک تحصیل و دست به‌کار شدن من صحبت می‌کرد، شش دانگ حواسم پی یکدست لباس تازه‌ای بود که باید برای کار می‌پوشیدم. بلافاصله برای خریدن یک دست لباس مردانه بایک جورکت شیک و مد روز که فکر می‌کنم اسمش کوتاوی (Cutaway) بود، پاتوی یک کفش کردم. البته پدر و مادرم هر دو موضوع را لوٹ کردند و گفتند که تا حالا چنین چیزی بگوش‌شان نخورده. به دلایلی که هنوز هم برایم روشن نیست، آنروزها پدر و مادرها سعی می‌کردند تا هر زمان که ممکن باشد، نگذارند بچه‌ها لباس‌های مردانه و زنانه بپوشند.

در تمام خانواده‌ها تاروژی که پسری اولین پیراهن یقه‌بلندش را بپوشد یا دختری موهایش را بالا بزند، همیشه سراین مسائل اوقات تلخی و دعا و مرافعه چاق می‌شد.

بدین ترتیب موضوع صحبت از حرفهای پدر در باره مشکلات کاسبی منحرف و به یک جروبخت طولانی تبدیل شد که کم پدرم را عصبانی کرد. مرتب غر می‌زد و در حین اینکه طبق معمول همیشه موقع عصبانیت چشمهایش آب می‌آورد، تکرار می‌کرد: "هیچ خبری از کت کوتاوی نیست! حواسات را خوب جمع کن هیچ خبری از کت کوتاوی نیست!" و بالاخره هم من به این کت کوتاوی نرسیدم ولی در اولین فرصت با یک دست لباس مشکی دوخته و پیراهن یقه بلند که به تنم زار می‌زدند و با آنها خیلی شلخته و بی‌دست و پامی‌شدم، به سر کار رفتم. و علت اصلی دلخوری‌ام از کار همین بود. جو از این بابت خیلی بیشتر از من دلخور بود. او از این که باید کار دو چرخه‌سازی را اول می‌کرد، علو گرفته بود. مدت کوتاهی

توی خانه ماند و فقط ول گشت و دنبال علافی‌های خودش رفت و هیچ کمکی هم به پدرم نکرد.

من حدود شش سال در بقالی گریمت پیر کار کردم. او پیرمردی باریش و سبیل سفید، ظاهراً "مهربان"، موقر و از جهاتی به عمو ازکیل شباهت داشت، مخصوصاً اینکه او هم یک لیبرال سربزیر بود. ولی کمتر از عمو ازکیل آتشین مزاج بود. توی دهکده همه به او احترام می‌گذاشتند. در جریان جنگ بوئر هم کسی را از خودش نرنجانده بود. ولی از مخالفان سرسخت اطاق اصناف بود و یکبار یکی از اعضای اطاق اصناف راه‌خاطر داشتن عکس کرهاردی (Keir Hardy)^۱ ناکار کرده بود. او در عین حال از سردمدارهای نمازخانه کلیسا و جزء کسانی بود که مراسم غسل تعمید را برگزار می‌کردند. در حالیکه عمو ازکیل از بیخ و بن بی‌دین بود و هیچ اعتقادی به غسل تعمید و اینجور چیزها نداشت. گریمت پیر هم عضو شورای ده و هم عضو رسمی و منشی دفتر محلی حزب لیبرال بود.

اوبا آن ریش و سبیل سفید و لفظ قلم صحبت کردنش درباره آرامش وجدان و مقربین و مقدسین و طاهرین و معصومین فی‌البداهه دعا و آیه وحیث می‌خواند. دردگان بقالی هم همان حالت نماز خواندنش در نمازخانه و مراسم غسل تعمید را داشت. صدایش حالت صدای آن بقال‌های افسانه‌ای قصه‌های بچه‌ها را داشت:

— جیمس!

— بله آقا.

— قندها را خرد کردی؟

— بله آقا.

— کار قنداب‌ها تمام شد؟

— بله آقا.

— خوب، پس بیا برات یه حدیث بگم.

خدایم دادند من یک حدیث را چند صدبار توی آن بقالی شنیده بودم. کار روزانه ما احتیجی قبل از برداشتن تخته‌های پشت پنجره

(۱) یک سیاستمدار حزب محافظه کار انگلستان در آن سالها.

دکان با یک حدیث شروع می‌شد. نه اینکه گریمت پیر دوست داشت که قندها را تکه تکه کند، خودش می‌دانست که این کار به زحمت اشنمی‌ارزد ولی او توی کارش خیلی خوش حساب بود. تمام بده بستان‌های دست اول بقالی‌های لاوربین فیلد را انجام می‌داد و به غیر از پادو سه تا شاگرد هم داشت و دختر خودش هم صندوق‌دار بود. (البته زن گریمت مرده بود). من شش ماه پادوئی کردم. بعد یکی از شاگردها که فکر درس خواندن و ادامه تحصیل به سرش زده بود کار را ول کرد و من به جای او پشت پیشخوان دکان اولین پیش بند سفیدم را بستم. یاد گرفتم چطور بسته و پاکت بپیچم، چطور مویز بسته بندی کنم، چطور قهوه بگویم، چطور دنده ما زه دودی خشک شده، و ماهیچه نمک سود خوک را ببرم و قاچ قاچ کنم، چطور چاقو تیز کنم، چطور کف دکان را تمیز کنم، چطور تخم مرغ‌ها را بدون اینکه بشکنند گردگیری کنم، چطور یک جنس خوب را از جنس بد تشخیص بدهم، چطور بسته‌ها را باز کنم، چطور کره را سفت و قالبی کنم - کره سفت مشتری پسندتر بود و خوب معامله می‌شد - و همینطور یاد گرفتم که جای چه جنسی کجای دکان است.

من به اندازه ماهیگیری از این دوره خاطره ندارم ولی یادم هست که کارنان و آب داری بود. من لم نگه داشتن نوک‌خ با سرانگشت هایم را در کره‌های ظریف یاد گرفته بودم، همینطور گوشت خوک را خیلی سریع تر و ظریف تر از کارتاپ خرد می‌کردم. فوت و فن دم کردن انواع چائی‌های چینی را می‌توانستم به شما بگویم و همینطور اینکه روغن نباتی از چه موادی درست می‌شود و وزن تقریبی یک تخم مرغ چقدر است و قیمت یک پاکت از میان انواع مختلف پاکت‌ها.

خب، پنج سال واندی من جوانکی بدون یک موی سفید، باموهای زرد روشن که دیگر کوتاه‌شان نمی‌کردم و بلکه با دقت بالایی زدم و سربکی‌شانه‌شان می‌کردم، با صورت گرد و برافروخته، پشت پیشخوان دکان با پیش‌بند سفید و مدادی پشت گوش بسته‌های قهوه را گره می‌زدم و با لبخندی بربل با مشتری‌ها خوش و بش می‌کردم: "بله خانم! حتما" خانم! دیگه فرمایشی نیست خانم! "با لحنی که هنوز ته‌مانده‌ای از لهجه عوام الناس و ناف

لندنی‌ها را داشت. گریمت پیر مثل خراز ماکار می‌کشید. روزی یازده ساعت به غیر از پنجشنبه‌ها و یکشنبه‌ها. و شب عید هم که زهرمارمان می‌شد. بد نیست کمی هم در این باره گپ بزنیم: فکر نکنید که من به ترقی و دست یافتن به موقعیت‌های بهتر اجتماعی فکر نمی‌کردم. میدانستم که برای ابد شاگرد بقالی نمی‌مانم بلکه از نظر من این فقط یادگیری فوت و فن کاسبی بود. و بالاخره دیر یا زود انقدر پول دست و پا می‌کردم که روی پای خودم بند شوم. آنروزها این احساس همه مردم بود. البته منظورم قبل از جنگ و قبل از سقوط اقتصادی مملکت و اوج گرفتن موج بیکاری است. دنیا آن موقع برای همه جاداشت. هر کسی می‌توانست از راه کاسبی زندگی‌اش را تامین کند و برای توسعه کار دکان بدون سرقتی فراوان بود و زمان بین سالهای ۱۹۰۹، ۱۹۱۰ و ۱۹۱۱ بود. پادشاه ادوارد مرد و مجله‌ها با جلد‌هایی با حاشیه سیاه بیرون آمدند. دو تا سینما در والتون افتتاح شد و اتومبیل به صورت یک وسیله نقلیه عادی درآمد و اتوبوس‌های بین شهری در جاده‌ها سرازیر شدند. یک هواپیما که به نظر یک تکه آهن پاره اسقاطی می‌آمد، با مردکی که وسطش روی چیزی مثل صندلی نشسته بود، بر فراز لاور بین فیلد پرواز کرد و همه مردم بیرون ریختند تا برایش هورا بکشند. بین مردم ولوله راه افتاد که این مرتیکه امپراطور اطریش روش زیاد شده و عنقریب جنگی به پا خواهد شد. البته منظورشان جنگ بین آلمان و انگلیس بود. دستمزد من کم کم داشت بالا می‌رفت و قبل از جنگ به هفته‌ای بیست و هشت شیلینگ رسیده بود. هفته‌ای ده شیلینگ بابت خورد و خوراکم به مادرم می‌دادم ولی بعداً که وضع خراب شد مجبور شدم هفته‌ای پانزده شیلینگ بدهم و بالاخره موقعی رسید که کمتر از اوایل کار پول توی کیسه‌ام می‌ماند. یک‌اینچ دیگر قد کشیدم، پشت لب‌هایم سبز شد، گفش بندی می‌پوشیدم و یقه پیراهنم سه اینچ بود. روزهای یکشنبه توی کلیسا با یک دست لباس خاکستری تیره تمیز و کلاه سیلندر کوتاه و دستکش‌های پوست خرسی که کنارم روی نیمکت می‌گذاشتم، یک پارچه آقا می‌شدم و مادرم به وجودم افتخار می‌کرد. بین ساعات کار و عصر پنجشنبه‌ها گردش می‌رفتم و به لباس و مد و جنس لطیف فکر می‌کردم.

عشق مقام پرستی خفهام کرده بود و حس می کردم که دارم به سرعت از پلکان ترقی بالا می کشم و بزودی هم پای تجاری مثل لور (Lever) و ویلیام وینلی (William Whiteley) خواهم شد. بین شانزده تاهيجده سالگی خیلی جدی و کوشا فکر و ذکر می کردم این بوده که خودم را برای دنبال کردن یک رشته از امور تجاری آماده کنم. خیلی سعی می کردم موقع صحبت کردن تیق نزنم و اصطلاحات چاله میدانی را بکار نبرم. (در دره های تیمس لهجه های محلی داشت دنده می شد. فقط بنچه دهاتی ها و کسانی که قبل از ۱۸۹۰ متولد شده بودند به لهجه ناف لندن حرف می زدند.) یک دوره مکاتبه با مدرسه بازرگانی لیتل برنز برقرار کردم، کتابداری و بازرگانی انگلیسی خواندم، از یک کتاب سخت با اسم هنر بازاریابی درباره تشریفات و آداب تجارت چیزهایی خواندم و خط و حسابم را تقویت کردم. موقعی که حدود ۱۷ سال داشتم شب ها تا دیروقت بیدار می ماندم و با دهن باز و زبان آویزان زیر نور چراغ نفتی اطاق خواب تمرین حل می کردم. گاهی هم حسابی خرخوانی می کردم، البته کتابهای جنائی و داستانهای مهیج و پرماجرایی خواندم. بعضی وقت ها هم کتاب فروش های دوره گرد کتابهای اوراقی شعرو و به دکان می آوردند و کلی هم لاف می زدند که داستانش داغ است و فلان است و بهمان است. من هم خرمی شدم و آنها را می خریدم و می خواندم. در هیجده سالگی یک دفعه احساس همه چیز فهم بودن و دانشمند بودن پسر من غالب شد و از کتابخانه کنتی (County) کارت عضویت گرفتم. از آن به بعد دور و بر کتاب های کرلی (Corelli) و هال کاین (Hall Caine) و آنتونی هوپ (Anthony Hope) می پلکیدم. همان روزها بود که به انجمن کتاب خوان های لاورین فیلدکه زیر نظر اسقف کلیسا اداره می شد، پیوستم. و تمام زمستان هفته ای یک شب برای خلاصه نویسی به انجمن می رفتم. تحت فشار و اصرار اسقف قطعه هایی از یوسف و زلیخا را خواندم و حتی یک زیارتنامه را هم مرور کردم.

سالهای ۱۹۱۰، ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ بود و کاسبی پدرم کم کم داشت از هم می پاشید. نه پدرم و نه مادرم هیچکدام آن آدمهای قبلی

نبودند و فرار جو از خانه آنها راه‌کلی منقلب کرده بود. این موضوع مدت کمی بعد از دست بکار شدن من در بقالی گریخت پیش آمد.

جو در هیجده سالگی غرق در هرزگی و کثافت‌کاری بود. نیمچه مردی شده بود و هیکلش از بقیه ماگنده‌تر بود. با شانه‌های پهن، کله گنده و چهره عبوس و گرفته‌ای که از آن خواری و ذلت می‌بارید. و یک سیل درست و حسابی. مواقعی که در مشروب‌فروشی جورج نبود جلوی در دکان علافی می‌کرد. دستهایش را تاته می‌کرد توی جیش و همینطور به مردمی که رد می‌شدند زل می‌زد. البته اگر دختری از آنجا رد می‌شد تکانی به خودش می‌داد و تنه‌ای به دخترک می‌زد. وقتی یکی می‌خواست وارد دکان بشود آنقدر خودش را کنار می‌کشید که فقط طرف بتواند از در رد شود. حتی دستهایش را هم از جیش در نمی‌آورد فقط چانه‌اش را روی شانه‌اش می‌گرفت و زورکی می‌گفت:

"پدر دکا" (یعنی پدرم توی دکان است!) و این بهترین کمکی بود که به پدرم می‌کرد. پدرم مادرم از دستش عاجز شده بودند و می‌گفتند نمی‌دانیم با این پسر، تنه‌اش چکار کنیم" او با آن مشروبی که می‌خورد و با آن همه سیگاری که دود می‌کرد کفر همه را بالا آورده بود. یک شب از خانه بیرون رفت و دیگر هیچ خبری از او نشد. دخل را شکسته بود و همه پولهایش را برداشته بود. چیزی حدود هشت پاوند که مسافرت در بخش درجه سه کشتی به آمریکا می‌سر می‌کرد. همیشه دلش می‌خواست به آمریکا برود و گمان کنم به آمریکا هم رفته باشد ولی با این همه هیچوقت مطمئن نبودیم که حتماً به آمریکا رفته است. خلاصه غوغائی در دهکده به پا شد. عقیده عموم بر این بود که جو به خساطر فریب یک دختر فرار کرده. در همان خیابان دختری به اسم سالی چیورز (Sally Chivers) زندگی می‌کرد که حامله بود. جو با این دختر مراداتی داشت ولی تنها او نبود، یک دوجین پسر دیگر هم سر وقت دخترک می‌رفتند و اصلاً معلوم نبود بچه مال کدام جنی است. پدرم مادرم هم همین عقیده را داشتند و قلباً "پسر بیچاره" شان را از جهت دزدیدن هشت پاوند پول دخل می‌بخشیدند. آنها نمی‌توانستند بپذیرند که جو به این خاطر که یک زندگی محبوبانه و آبرومند در یک کوره دهات را تحمل

نمی‌کرده و یک زندگی پراز شرارت و هرزگی را دوست داشته، از زندگی در لاوربین فیلد گریزان بوده. خلاصه دیگر هیچ خبری از او نشد. شاید به ذلت و بدبختی افتاده بود و شاید در جنگ کشته شده بود و یا شاید زحمت دو خط‌نامه نوشتن را به خود نمی‌داد. خوشبختانه بچه مرده به دنیا آمد و شکایتی عنوان نشد. پدر و مادرم تا آخر عمر هرگز نگذاشتند مردم از هشت پاوندی که جو دزدیده بود بو ببرند. چه به‌نظر آنها این مسئله حتی از بچه‌سالی چپورز هم برایشان سرشکستگی به مراتب بزرگتری بود.

مصیبت جو پدرم را به سرعت پیر کرد. از دست دادن جو برایش شکست بزرگی بود ولی بیش از آن بین مردم احساس سرافکندگی می‌کرد. از آن به بعد موهایش همه سفید شدند و روز به روز بیشتر تحلیل می‌رفت. شاید تصویری که از او در ذهنم هست — پیرمردی ریز نقش با صورت گرد استخوانی و چهره‌ای نگران و عینک گرد و خاکی — به همان روزها مربوط می‌شود. بتدریج و روز به روز بیشتر دز نگرانی‌های مالی غرق می‌شد و به همین نحو روز به روز کمتر از چیزی به وجود می‌آمد و لذت می‌برد. خیلی کم از سیاست و روزنامه‌های یکشنبه حرف می‌زد و بیشتر از کسادی کار می‌گفت. مادرم هم حسابی پیر و چروکیده شده بود. در عوالم کودکی احساس می‌کردم که او مثل ظرف خیلی بزرگی است که لبریز شده است، با موهای زرد و صورت بشاش و آغوش باز جلوه‌ی مخلوقی با شکوه راداشت. مثل تصویر با ابهت سروگردن یک قوچ جنگی. ولی حالا روز به روز تحلیل می‌رفت و مضطرب‌تر می‌شد. توی آشپزخانه کمتر از سابق آن حالت ملکوتی را داشت. خواشانی گوشت گردن گوسفند بود، نگران ذغال بود، و حالا از روغن نباتی استفاده می‌کرد، چیزی که قبلاً "هرگز به آشپزخانه او راه نمی‌یافت. بعد از جو پدرم دوباره شاگرد دکان می‌آورد ولی هیچکدام بیشتر از یک سال یا یکی دو ماه نمی‌ماندند و کم‌سن و سال هم بودند، طوریکه چیزهای سنگین را نمی‌توانستند جابجا کنند. موقعی که خانه بودم و سرکار نمی‌رفتم خودم کمکش می‌کردم. البته خودخواه‌تر از آن بودم که این کار را مرتب و بصورت یک وظیفه تقبل کنم. هنوز هم تصویرش جلوی چشم ظاهر می‌شود.

پیرمرد دارد توی حیاط کند و آهسته کار می‌کند، دولا می‌شود و تقریباً "پشت گونی از نظرم پنهان می‌ماند، مثل حلزونی که توی صدف‌اش از چشم پنهان می‌شود، فکر می‌کنم گونی‌های بزرگ علوفه نزدیک ۴۰ کیلو هستند. این بار سنگین گردن و شانه‌هایش را به سمت زمین فشار می‌داد و صورت نگرانش با آن عینک ذره‌بینی گرد و خاکی از زیر بار گونی بالا رانگاه می‌کرد. در ۱۹۱۱ دچار باد فتق شد و باید چند هفته‌ای در بیمارستان می‌خوابید. همان موقع موقتاً "بنائی را سر دکان گذاشت تا ستون دکان را که یک ترک دیگر هم برداشته بود، مرمت کند. نظاره‌ء فروب‌زندگی این پیرمرد کاسب کار ریزاندام دردناک بود ولی دردناک‌تر از آن این بود که به محض جابجا کردن یک گونی به هنگام کار به ناتوانی خود پی می‌برد و درمی‌یافت که دیگر از کار افتاده است. کاسبی او دچار یک زوال تدریجی شده بود. در ازای چند شیلینگ که دود می‌شد فقط شش پنس جایش را در دخل پر می‌کرد. کسی که سالها مشتری او بود یک‌دفعه غیبش می‌زد و مشتری سارازین می‌شد. بقیه هم که خب معلوم بود، ده دوازده تا مرغ که می‌خریدند برای خوراک یک هفته‌شان ذرت سفارش می‌دادند. ولی هنوز چرخ کار لنگ لنگان می‌چرخید. در این حالت هم ارباب خودش بود، منتهی با دلشوره و احساس تنگدستی بیشتر و نگران و عاجز از ترک ستون دکان که همچنان بیشتر و بیشتر پیشروی می‌کرد. اگر احساس خوشبختی کنید می‌توانید برای سالها همینطور چرخ زندگی را لنگ لنگان بچرخانید. عمو ازکیل وقتی در ۱۹۱۱ از دنیا رفت فقط ۱۲۰ شیلینگ از خود بهجا گذاشت که نشان می‌داد چقدر وضع‌اش با وضع پدرم فرق داشته. تا ۱۹۱۳ ورقه بیمه عمرش اعتبار بانکی نداشت. من از این موضوع خبر نداشتم و ضمناً نمی‌دانستم موعد سر رسید اعتبار بیمه عمر چیست. در این حال به نظرم می‌رسید که پدرم خوب کار نمی‌کند و کار و کاسبی انقدر کساد شده که قبل از اینکه من بتوانم پول و پله‌ای جور کنم از هم می‌پاشد. من هم مثل خودش به دکان‌مان به چشم جائی شلوغ پلوغ و درهم برهم نگاه می‌کردم طوری که از دستش عصبانی می‌شدم که چرا دستی به سر و روی خرت و پرت‌های دکان نمی‌کشد. نه من، نه خودش و نه حتی

دیگران تحمل این درهم برهمی را نداشتند. پدرم از کسادی کار حسابی داشت شکسته می‌شد و اگر قرار بود که به هفتاد سالگی برسد باید دست از کار می‌کشید. هر وقت از جلوی سارازین رد می‌شدم حس می‌کردم تابلوی پرزرق و برق آنها را به تابلوی رنگ و رخ رفته و گرد و خاکی "اس. بولینگ" روی پنجره دکان خودمان ترجیح می‌دهم. ابتدا به این فکر نمی‌کردم که شرکای سارازین دارند مثل کرم گوشت‌خوار پدرم رازنده‌زنده می‌خورند. گاهی اوقات چیزهایی را که در جریان مکاتباتم با مدرسه بازرگانی درباره شیوه‌های تجارت و بازاریابی خوانده بودم برای پدرم توضیح میدادم. او چندان توجهی به این مسائل نداشت و هیچ اهمیتی به آنها نمی‌داد. او این کسب و پیشه قدیمی و تثبیت شده را به ارث برده بود و سالیان دراز با جدیت کار کرده بود، جنس خوب فروخته بود و برای خودش اسم و رسمی توی بازار دست و پا کرده بود و حالا باید با واقعیت‌های روز روبرو می‌شد. آنروزها کمتر کاسبی دست از کار و کسب خود می‌کشید. توی هر وضعی که آدمیزاد جان می‌داد لاف‌ها را چند پاوندی توی کیسه‌اش بود. بله، آنروزها بین مرگ و ورشکستگی جدال بود و بالاخره قبل از اینکه ورشکستگی پدرم را از پا درآورد، مرگ او را نجات داد. پدرم مرد و مادرم هم همینطور.

سال‌های ۱۹۱۱، ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ بود. برای زندگی وزنده‌بودن سال‌های بدی نبودند. خوب بود که آدم آن سال‌ها زنده می‌بود و زندگی می‌کرد. در انجمن کتابخوان‌های اسقف با السی ویتزرز (Elsie Waters) آشنا شدم. مثل بقیه پسرهای دهکده برای خود سرگرمی داشتم. و گاه و گداری با دختران همسوسال خود به‌قدم زدن‌های عصر پنجشنبه اکتفا می‌کردم. البته هیچ وقت دوست ثابت و مشخصی نداشتم. بیشتر وقت‌ها به بحث و گفتگو می‌گذشت. در سنین حدود شانزده سالگی این سرگرمیها کار غریبی است. در بعضی جاهای مشخص ده، پسرها دوتا دوتا پسر می‌زدند و شش‌دانگ چشم و حواسشان دنبال دخترها بود ولی دخترها که خودشان هم دو تا دوتا قدم می‌زدند، وانمود می‌کردند که هیچ توجهی به پسران ندارند و با این حساب ظاهراً هیچ تماس جدی بین پسر و دختر برقرار

نمی‌شد درحالی‌که عملاً "دو زوج از نوادگان آدم و حوا کلی اینور و آنور و چه بسا پهلوی به پهلوی می‌گشتند و ساعت‌ها علاف می‌شدند، بدون اینکه حتی کلمه‌ای با هم صحبت کنند. نهایت این جور قدم زدن‌ها - دفعه بعد که تکی به دخترک برخورد می‌کردید که وضع خیلی بدتر می‌شد و آدم پاک لالمان می‌گرفت - فقط یک جور شکنجه روحی بود که برای بازگردن سر صحبت با طرف مربوطه، آنهم بدون هیچ نتیجه‌ای باید متحمل می‌شدید. ولی السی ویتزر برایم با بقیه دخترها به کلی فرق داشت. البته نه خودش! بلکه احساسی که به او داشتم نشان می‌داد که دیگر بزرگ شده‌ام.

نمی‌خواهم از ماجرای خودم با السی چیزی برایتان بگویم، حتی اگر چیز قابل گفتنی هم در این ماجرا باشد. او فقط بخشی از این تابلوی بزرگ است، بخشی از تصویری که از روزگاران قبل از جنگ در خاطرم زنده می‌شود. قبل از جنگ انگار همیشه تابستان بود. جاده خاکی که از میان درخت‌های فندق می‌گذرد، بوی گل‌های شب بو، برکه‌های زیر درخت‌های بید که آب‌شان به سبزی می‌زند، و تلاطم ظریف آب از جست و خیز ماهی‌ها - همه همیشه خاطرات قبل از جنگ در هوای تابستان در ذهنم نقش می‌بندند و السی ویتزر بخشی از این تصویر است.

نمی‌دانم چرا حالا السی ویتزر انقدر در نظرم قشنگ جلوه می‌کند. واقعا "هم قشنگ بود. قدش از حد معمول قد یک دختر بلندتر بود. تقریباً "هم قد خودم بود. با موهای طلائی کم‌رنگ که سنگین‌تر از موهای معمولی به نظر می‌رسیدند و گاهی روسری سر می‌کرد و آنرا دور سرش می‌پیچید، با صورتی لطیف، جدی و موقر. از آن دخترهائی بود که همه چیز را به رنگ‌های تیره دوست دارند، مخصوصاً "لباس‌های سیاه کم‌رنگی که در فروشگاه پارچه فروشی برایشان دوخته بودند با سلیقه او خیلی جور بود. آخر او در فروشگاه بزازلی لیلی وایتز کار می‌کرد و اصلاً "از لندن به آنجا می‌آمد. فکر می‌کنم دوسالی هم از خودم بزرگ‌تر بود. واقعا "باید از السی ممنون باشم چون او اولین کسی بود که به من درس داد که در معاشرت با زن جماعت حواسم را جمع کنم. البته منظورم هرزنی نیست، بلکه منظورم زنهائی است که آدم با

آنها سروسری دارد. من در انجمن کتابخوان‌ها با او آشنا شدم و لنی خاطرات زیادی از او در یادم نمانده. یک روز در ساعات کار که معمولاً "اجازه ترک دکان رانداشتیم به فروشگاه لیلی وایت رفتم. تا آنجا که یادم هست، پارچه‌های موصلی که در صاف کردن دردگره استفاده می‌کردیم تمام شده بود و گریمت پیر مرا فرستاد تا چند متر از این پارچه‌ها بخرم. خودتان حال و هوای دکان‌های بزاری را می‌دانید. اصلاً "بوی جنس لطیف می‌دهند. حالت محسوسی از لطافت و زیبایی، نور ملایم و بوی پارچه. صداهایی مثل بهم خوردن بال پرنده‌ها، ولی خیلی ضعیف‌تر، از تک و تاب توپ‌های پارچه فضا را پر می‌کند. السی روی پیشخوان خم شده بود و داشت یک‌تکه پارچه را با یک قیچی بزرگ می‌برید. بسیار پاک و معصوم بود طفلکی و در عین حال در حرکات موزونش سیری و غمی عمیق و ژرف نهفته بود. من نمی‌توانم چنین حالتی را توصیف کنم واقعاً "زیبا بود، واقعاً "زنی کامل و پخته بود، به محض اینکه او را می‌دیدید دلتان می‌خواست که به تعریف و تمجید او بپردازید. بسیار متین و در عین حال خاکی و بی‌ریا بود. از آن زنهایی که مفهوم زندگی و زندگی کردن را می‌فهمند.

بیشتر ساکت بود و لسی بعضی وقت‌ها به نحو آزاردهنده‌ای می‌خواست از زندگی خصوصی آدم سر در بیاورد، درحالی‌که من آنروزها بیشتر توی لاک خودم بودم و کاری به دیگران نداشتم. ما حدود یک سال با هم آشنا بودیم. البته در کوره دهانی مثل لاورین فیلد فقط برقرار کردن یک دوستی خشک و خالی ممکن بود و از نظر مردم اینکه ما با هم بیرون می‌رفتیم و قدم می‌زدیم به این معنا تلقی نمی‌شد که با هم نامزد هستیم. اطراف ده جاده‌ای بود که از جاده بین فیلد و علیا جدامی‌شد و از کنار تپه‌ها می‌گذشت. حدود یک مایل از طول جاده راست و مستقیم از میان درخت‌های فندق ادامه پیدا می‌کرد و کناره آن که حالت پیاده‌رو داشت از علف پوشیده بود و شاخه درخت‌ها بر آن سایه می‌انداختند. به اینجا جاده عشاق می‌گفتند. ما معمولاً عصر روزهای ماه مه و ژوئن با هم به آنجا

می‌رفتیم، درست موقعی که درخت‌های فندق شکوفه می‌کنند. شب‌ها از اینکه از کار دکان خلاص می‌شدیم هنوز چند ساعتی هواروشن بود. حال و هوای غروب روزهای ماه ژوئن را که خودتان می‌دانید. روزهای با آسمان نیلی رنگ که از پس‌هم می‌گذرند و نسیم ملایمی که لطیف‌تر از ابریشم صورت‌تان را نوازش می‌کند. بعضی وقت‌ها عصریکشنبه از تپه چامفرد (Chamford) بالا می‌کشیدیم و گاهی به طرف کناره‌های آب در اطراف رودخانه تیمس سرازیر می‌شدیم. ۱۹۱۳. خدای من. ۱۹۱۳. سکوت و آرامش. آبی که رنگش به سبزی می‌زد، صدای شرشر آب رودخانه که از لابلای بندهای چوبی فرو می‌ریخت! دیگر تکرار نخواهد شد. منظورم این است که آن آرامش، آن احساس ایمنی دیگر هرگز دست نخواهد داد.

چیزی نگذشت و تا قبل از پایان تابستان دوستی ما به آخرین مرحله رسید. من برای وارد شدن به این مرحله خیلی خجالتی و بی‌دست و پا بودم. و هالوتر از آنکه بفهمم قبل از خودم هم کسان دیگری با او دوست بوده‌اند. یک روز بعد از ظهر به پیشه‌های خلوت نارون در اطراف بین فیلد علیا رفتیم. آن بالاها همیشه می‌شد خلوت گرد. بدجوری دلم تنگ و گرفته بود و کاملاً "می‌دانستم که او فقط خدا خدا می‌کند که من پیشقدم شوم. نمی‌دانم چطور شد که یک‌دفعه به سرم زد که به زمین‌های عمارت بین فیلد برویم. هاجز پیر که حالا سن‌اش از هفتاد هم گذشته بود و به کلی پوست ترکانده بود، قاعدتاً باید عذرمان را می‌خواست. ولی عصرهای یکشنبه معمولاً "توی چرت بود و به خواب گریز می‌زد. ما از بریدگی نرده‌ها رد شدیم و از کوره راه بین درخت‌های نارون خودمان را به برکه بزرگ پشت عمارت رساندیم. حدود چهار سال بود که پایه آنجا نزده بودم. هیچ چیز عوض نشده بود. همچنان تنهائی محض، احساس پنهان بودن در انبوه درخت‌هایی که دور تا دور آدم را احاطه می‌کردند، اطاقک چوبی پوسیده قایقی که در میان ساقه‌های نی گیر کرده بود... در عمق قوسی از علف‌های کوتاه، در کنار، نعنای وحشی نشستیم و آنچنان تنها که انگار در قلب افریقا بودیم. شروع کردم به صحبت کردن خدا می‌داند چند ساعت گذشت. بعد از جا بلند شدم و دوباره احساس ملانکلیفی

یقهام را گرفت. به درد چه کنم دچار شده بودم. بدجوری دلم غمگین و تنها بود و می‌خواستم دل به دریا بزنم ولی راستش یک کم می‌ترسیدم. و عجب اینکه در آن حال وهوا فکر دیگری هم توی کلام بود. باخودم فکر می‌کردم که چندسال پیش قرار بود به اینجا بیایم ولی هرگز نیامدم، حالا که انقدر به مقصد نزدیک شده‌ام چرا نباید سری به آن یکی برکه بزنم و با آن ماهی‌های بزرگ دیداری تازه کنم. احساس می‌کردم که اگر این فرصت را از دست بدهم بعداً خودم را سرزنش خواهم کرد، چراکه همان‌موقع افسوس می‌خوردم که چرا در این مدت سری به برکه نزده‌ام. به نظرم حالا دیگر برکه از ماهی لبریز شده بود و کسی جز من اینجا نمیدانست. و بالاخره باید یک روز آنها را می‌گرفتم. چراکه عملاً "آن‌ها ماهی‌های خودم بودند. یک دفعه بی‌اراده در کنار برکه بزرگ به آن سمت راه افتادم و موقعی که حدود ده متر جلو رفته بودم، دوباره برگشتم. رفتن به برکه کوچک درست مثل این بود که بخواهید از میان یک جنگل انبوه از بوته‌های تمشک وحشی و بوته‌های خشک خار راه‌تان را باز کنید، و من لباس روزهای یکشنبه‌ام را پوشیده بودم. یک دست لباس خاکستری تیره، کلاه سیلندر کوتاه، کفش بنددار و پیراهن یقه بلندی که یقه‌اش گوشم را می‌زد. این لباسی بود که آن روزها مردم برای قدم زدن تفریحی عصر یکشنبه می‌پوشیدند. و من بدجوری دلم هوای آبی را کرده بود. برگشتم و لحظه‌ای بالای سرش ایستادم. روی علفها افتاده بود و بازوهایش را روی صورتش گذاشته بود. و وقتی شنید که به آن طرف برمی‌گردد اصلاً "تکان نخورد. توی آن لباس مشکمی نمی‌دانم چرا انقدر نرم و ژله‌ای و لغزان به نظر می‌رسید. مثل مسقطی بود. مثل چیز نرمی که توی دست آدم به‌هر شکل دلخواهی درمی‌آید. او را متعلق به خود می‌دانستم و هر آن امکان برسیدن به او را داشتم. ترس از کلام پرید. کلام را روی علفها پرت کردم — یادم هست که روی زمین غلت خوردم — و روی زمین زانو زدم و از او خواستم بلند شود. هنوز هم بوی آن نعناهای وحشی را می‌توانم حس کنم. برای من اولین بار بود ولی نه برای او. البته آن‌طوراهم که لابد پیش خودتان فکر می‌کنید نبود. بلکه چنین بود. فکر

ماهی‌های بزرگ یک بار دیگر از کله‌ام پرید و سالهای متعددی بعد از آن هم به ندرت یادشان افتادم.

و اما سال‌های ۱۹۱۳، ۱۹۱۴ و - بهار ۱۹۱۴ اول بوته‌ها جان گرفتند بعد آواز بلبل‌ها شروع شد و بعد فندق‌ها شکوفه کردند. بعد از ظهرهای یکشنبه ما بودیم و جاده عشاق. و باد بستر بوته‌ها را شانه می‌زد. طوریکه مثل موهای یک زن، موزون و هماهنگ موج‌برمی‌داشتند. شبهای بی‌انتهای ماه ژوئن، راه باریکه زیر درخت‌های فندق، آواز مرغ شب و بدن لخت‌السی که به من تکیه کرده. ماه جولای آن سال هوا داغ و تب‌دار بود. چقد توی دکان عرق می‌ریختم. و پنیرها و قهوه‌ها چه بوئی داشتند! و بعد بیرون هوای خنک شب، بوی شب‌بوها و بوته‌های توتون پیپ در آن سوی پرچین‌ها، زمین نرم و پوشیده از علف زیر پامان و آواز جیرجیرک‌ها.

خدای من! از گفتن اینها چه سود که ذره‌ای جای آن شور و صفای روزهای قبل از جنگ را پر نمی‌کند. من از آن روزها سرپرشوری دارم و اگر شما هم عوالم آن روزها را به خاطر بیاورید همین‌طور دستخوش احساسات می‌شوید. این یک واقعیت است که اغلب وقتی هوس می‌کنید به گذشته‌ها بیاندیشید یاد خاطرات شیرین آن دوره‌ها می‌افتید. حتی اگر به جنگ فکر کنید، البته این هم خود واقعیتی است که مردم آن دوره‌ها چیزهائی داشتند که ما امروز هیچوقت به آنها نمی‌رسیم.

راستی آنها چی داشتند؟ آنها آرامش داشتند. آئینده برایشان یک کابوس ترسناک نبود. نه اینکه زندگی راحت‌تر از امروز بود. نه، واقعا! از امروز سخت‌تر بود. مردم بیشتر کار می‌کردند، رفاه کمتری داشتند و بادرده و عذاب بیشتری می‌مردند. کارگرهای روزمزد مزارع به خاطر هفته‌ای ۴ شیلینگ ساعات کار روزانه شان و حشتناک و طاقت‌فرسا بود و آخر الامر هم مثل افلیج‌های از کار افتاده‌ها هفته‌ای ۵ شیلینگ در خانه سال‌مندان پانسیون می‌شدند و ۲/۵ شیلینگ در هفته از بخشداری مساعد می‌گرفتند. و تازه مقرری کمک به مستمندان به اصطلاح آبرومند از این هم بدتر بود. موقعی که واتسون (Watson) یکی از سبزه‌های خرده‌پای‌های استریت بعد از عمری جان‌کندن

ور شکست شد، دارائی شخصی اش پیشیزی بیش نبود و بعد هم بلافاصله گویا از اختلالات گوارشی جان به جان آفرین سپرد. ولی دکتر می گفت که سگته کرده است. بله این بنده خدا آخر الامر فقط سفت کتش را چسبیده بود. کریمپ (Grimp) پیرمرد شاگرد ساعت سازی که خیلی هم به کارش وارد بود و از بچگی وارد بازار کار شده بود، آب مروارید گرفت و بعد از ۱۵ سال مجبور شد به کارگری در کارخانه تن در دهد. موقعی که بیچاره را بیرون کردند بچه های گنده تنه لاش توی کوچه و خیابان ول می گشتند. زن بیچاره اش زغال گوبی می کرد و باز حمت زیاد سنار در می آورد. آنروزها گاهی شاهد اتفاق های تکان دهنده ای بودید. بساط کاسی های خرده پا پائین تپه پهن بود و کاسب کارهایی که کیا و بیائی داشتند، آرام آرام ور شکست می شدند. یک غده چند سانتی متری سرطان آدم را می کشت و بعضی ها ازورم کبد می مردند. شوهرهای بد مست صبح دوشنبه ها قول می دادند که بدمستی نکنند و عصر یکشنبه ها می زدند زیر هرچی قول. و زندگی دخترها به خاطر یک بچه تخم حرام از هم می پاشید. خانه ها حمام نداشتند و صبح روزهای زمستان باید یخ حوض را می شکستید. کوچه پس کوچه ها توی گرمای تابستان بوی گند و کثافت می دادند و گورستان وسط ده کمین کرده بود و هر روز شمارا یاد مرگ می انداخت و باعث می شد که آنی از فکر سرانجام زندگی غافل نشوید. لابد می پرسید پس مردم آن دورو زمان چه داشته اند؟ احساس امنیت، حتی مواقعی که ایمن نبودند. به بیانی درست تر و واضح تر احساسی تحت عنوان "زندگی ادامه دارد". همه می دانستند که بالاخره روزی خواهند مرد و فکر می کنم خیلی ها حتی می دانستند که دیر یا زود ور شکست خواهند شد ولی چیزی که از آن خبر نداشتند این بود که نمی دانستند سنت ها و آداب و صور زندگی قابل تغییرند. آنچه هم که بر سرشان می آمد از این ناشی می شد که گمان می کردند سیر تغییر و تحولات در جنبه های مختلف زندگی همان چیزی است که خودشان می دانند. من فکر نمی کنم بود و نبود اعتقادات مذهبی در بین مردم آنروز تاثیری بر آنها می کرد. البته اینکه همه آنروزها به کلیسا می رفتند واقعیت داشت و حتی وقتی که همه به قول کشیش ها غرق در گناه

بودند، اگر از کسی می پرسیدید که به زندگی بعد از مرگ اعتقاد دارد، جواب می داد بله اعتقاد دارم. ولی من هیچ کس را ندیدم که راجع به آینده زندگی عقیده ای را بیان کند. اغلب فکر می کنم که اعتقادات مردم مثل اعتقاد بچه ها به بابانوئل است. ولی دقیقاً "دردورهائی که یک جور ثبات اجتماعی حاکم است و انگار تمدن و فرهنگ مثل یک فیل تنومند بر چهارپای خود ثابت و استوار است، چیزی مثل آینده هیچ اهمیتی ندارد. وقتی آدم خیال کند که آن چیزها که بدانها دلبستگی و تعلق خاطر دارد، زوال پذیر نیستند خیلی راحت تر می میرد. زندگی خود را کرده و دیگر خسته شده و وقت آن است که زیر خروارها خاک آرام بگیرد. این طرز فکر مردم آن روز بود. گویا اگر چه زندگی برای آنها پایان می گرفت ولی راه و رسم زندگی شان همچنان ادامه داشت و خوب و بدشان همچنان پابرجا می ماند. انگار زمین زیر پاهای آنها از چرخش ایستاده بود.

پدرم داشت ورشکست می شد و خودش هم خبر نداشت. از نظر او وضع موقتاً "ناجور بود و کاسبی افت موقتی داشت و صورتحساب ها قابل پرداخت نبودند. شکر خدا که هیچ وقت بو نبرد که در حال ورشکستگی است و عملاً" هم اجل امانش نداد که ورشکستگی را به چشم ببیند و در اوایل ۱۹۱۵ خیلی ناگهانی مرد. اول سرما خورد و بعد هم ذات الریه کرد. و او آخر به این نتیجه رسیده بود که با صرفه - جوئی و سخت کوشی و منصفانه معامله کردن هیچ وقت آدم مرتکب خطا و اشتباه نمی شود و کار خوب پیش می رود. خیلی از کاسب های خرده پا اینطور فکر می کردند. البته نه به وقت ورشکستگی بلکه حتی در اداره خانه و اهل و عیال شان هم همین طور فکر می کردند. تا آنجاکه لاوگروزیسن ساز به چشم خودش ماشین ها و بارکش های موتوری را می دید ولی نمی توانست درک کند که از دور خارج شده است. مادرم هم همینطور. او هم زندگی اش طوری نبود که بفهمد دوران زندگی زنهای محجوب کاسب های مومن خدا و دوران زندگی زنهای به نجابت حضرت مریم سر آمده است. زمانه ناجور بود کاسبی کساد شده بود، پدرم دلشوره داشت و همه چیز روز به روز بدتر می شد ولی خلاق کما فی السابق کار خودشان را می کردند. قوانین سنتی زندگی

انگلیسی‌ها تغییر نخواهد کرد. زنهای محبوب و مومن تا ابد پیش بند آشپزی می‌بندند و روی اجاق‌های بزرگ آش و خوراک و کباب می‌پزند و لباس زیرشان پشمی است و روی تشک‌های پرماکیان می‌خوابند. و ماه‌جولای مربای آلو می‌پزند و ماه اکتبر خیار ترشی می‌گیرند و بعد از ظهرها مقاله "هلیدا مشاور خانه‌داری" را در مجله می‌خوانند و پشه‌ها دوروبرشان وزوز می‌کنند و قوری چائی آهسته سوت می‌کشد و چائی را نم‌نمک دم می‌کند و باهمه ناکامی‌ها عاقبت بخیر می‌شوند. البته کمی متزلزل می‌شدند و گاهی افسرده‌خاطر بودند. ولی حداقل طوری زندگی نمی‌کردند که دریابند چقدر افکار و اعتقاداتشان رو به زوال است. انگار روی نوک قله تاریخ زندگی میکردند و اصلاً متوجه نبودند که هرچیزی در جریان تاریخ ممکن است تحلیل‌برود. اعتقاداتشان را مسلکی ابدی و لایزال می‌دانستند. البته تقصیری نداشتند این احساس و برداشت آنها بود.

بالاخره آخر جولای فرارسید و حتی اهالی لاوربین‌فیلد هم متوجه شدند که حوادثی در شرف تکوین است. چندروزی فقط هیچانی هولناک و مرموز حاکم بود اما بالاخره واقعیت‌ها از روزنامه‌ها سر بر آوردند. پدرم روزنامه‌ها را از دکان می‌آورد و به صدای بلند برای مادرم می‌خواند. بعد یک دفعه سر و کله تیتتری با این عنوان در همه روزنامه پیدا شد:

اخطار آلمان و بسیج نظامی فرانسه! چند روزی در پی (چهار روز، اینطور نیست؟ تاریخ دقیقش را بیاد ندارم) بنحو مرموزی سر و صداها خوابید و نفس‌ها در سینه حبس شد. این درواقع به منزله انتظاری در کمال سکوت بود. مثل لحظات آرامش قبل از طوفان. انگار همه مردم انگلیس سکوت کرده و گوش‌ها را تیز کرده بودند. یادم هست که هوا گرم و سرمان شلوغ بود. چنان سرمان شلوغ بود که توی دکان طاقت کار کردن نداشتیم و هرکس آن دور و بر چند شیلینگی پسانداز داشت برای خریدن ارزاق و آرد و بلغور به دکان هجوم می‌آورد. فقط چون کار و کاسبی داغ بود حاضر می‌شدیم عرق بریزیم و تحمل کنیم. عصرها مردم می‌ریختند توی ایستگاه راه‌آهن و برای روزنامه‌هایی که با قطار لندن می‌رسید، دیوانه‌وار سرودست می‌شکستند

بالاخره یک روز بعد از ظهر پسری بایک بغل روزنامه دوان دوان و در حالیکه سرازیا نمی‌شناخت خودش را به‌های استریت رساند و مردم از خانه‌ها بیرون ریختند تا زودتر خودش را به روزنامه‌ها برسانند. هرکس داد می‌زد "من زودتر رسیدم! من زودتر رسیدم!" پسرک ورقی از روزنامه را باتیتر درشتی از زیر بغلش بیرون کشید و بر بالای سردر مغازه چسباند:

انگلستان به آلمان اعلان جنگ داد.

من و دوتا شاگرد دکان دیگر از مغازه بیرون پریدیم و هر سه هورا کشیدیم. بله، هورا کشیدیم. ولی گریمت پیر که قبلاً "سرد و گرم مصیبت جنگ را چشیده بود، متانت لیبرالی‌اش را حفظ کرد و اصلاً "هیجان زده" نشد، بلکه فقط گفت که جنگ بلاست.

دوماه بعد من در ارتش بودم و هفت ماه بعد در خاک فرانسه.

هشتم

من تا اواخر ۱۹۱۶ زخمی نشدم!

درست موقعی که از سنگرهای خط مقدم جبهه بیرون آمده بودیم و حدود یک مایل پشت جبهه، جایی که گمان می‌رفت امن باشد، داشتیم پیاده نقل مکان می‌کردیم، یک دفعه آلمان‌ها که در آن حدود مستقر شده بودند، ما را زیر آتش گرفتند. نارنجک‌ها از نوع اچ. اف و خیلی کاری بودند. اجرای آتش فقط یک دقیقه طول کشید، خمپاره‌ها سوت‌کشان آسمان را می‌شکافتند و بعد صدای انفجار بلند می‌شد. فکر می‌کنم خمپارهء سومی به من اصابت کرد. به محض اینکه صدای سفیرش را شنیدم شک نکردم که آدرس خودم را رویش نوشته‌اند. خمپاره‌ها همیشه از قبل به آدم خبر می‌دهند. نمی‌دانم چطور. انگار با من حرف می‌زد "من دارم میام سراغ تو، تو، تو، تو، تو، تو، تو!" — همه چیز کمتر از سه ثانیه. و آخرین تو صدای انفجار بود.

حس کردم هوای دور و برم مثل یک دست بزرگ وقوی بلندم کرد. بعد محکم خوردم زمین. میان یک مشت قوطی حلبی و تخته پاره و سیم‌های خاردار زنگ زده و پوک‌های فشنگ و کثافت‌های

توی جوب کنار جاده، احساس می‌کردم که پاره‌پاره شده‌ام. وقتی بقیه‌کشان‌کشان مرا به گوشه‌ای بردند معلوم شد که زخم چندان عمیق نیست. فقط ذراتی از ترکش خمپاره در قسمت پائین بدن و پشت ساق پایم بود. ولی خوشبختانه یکی از دنده‌هایم موقع افتادن شکسته بود و با این حساب وضع‌ام انقدر وخیم بود که به انگلستان اعزام‌ام کنند. زمستان آن سال را در بیمارستان صحرایی نزدیک ایست‌بورن (Eastbourn) گذراندم.

آن بیمارستان‌های صحرایی زمان جنگ یادتان هست؟ یک‌سری اتاقک‌های چوبی مثل لانه مرغ همینطور پشت سرهم توی سراسیمه‌های سرد و یخ‌زده ساحل ردیف شده بودند. به این قسمت از شیب کنار رودخانه به زبان عوام ساحل جنوبی می‌گفتند که بنظر من عنوان ساحل شمالی برایش مناسب‌تر بود چرا که آنجا در آن واحد مثل سواحل دریای شمال از هر سمت باد می‌وزید. سربازهای زمخت دوره جنگ با لباس‌های آبی روشن و کراوات‌های قرمز صد سرپناهی بودند تا از شر باد خلاص شوند ولی هرگز چنین سرپناهی آنجا نبود. گاهی بچه‌های مدرسه ایست‌بورن به آنجا می‌آمدند تا به سربازهای مجروح بیسکویت بدهند. پسرکی ۸ ساله با صورتی گلگون خود شرابه جماعت سربازها که چندتائی روی علف‌ها دراز کشیده بودند، می‌رساند و با ذوقی کودکانه بسته بیسکویت را باز می‌کرد و به هر کدام یک‌دانه بیسکویت می‌داد. درست مثل اینکه دارد به میمون‌های باغ وحش خوراکی می‌دهد. هرکسی که حالش قدری بهتر بود و یارای آن را داشت که چند مایلی راه برود، به امید اینکه چشمش به جمال دختری روشن شود، زحمت بالا کشیدن از سربالائی رایج خود می‌داد. ولی آنجا کمتر دختری به چشم می‌خورد و به زحمتش نمی‌ارزید. زنده‌ترین خاطراتی که از آن موقع دارم قوز کردن در پناه یک بوته، باد سرد و یخ‌زده، انگشت‌هایم که از سرما خم نمی‌شدند، و طعم قرص نعناس. اینها اصلاً "خاطرات همه سربازها هستند. ولی من دیگر از دنیای سربازهای مجروح داشتم جدامی شدم. چرا که فرماندهی کمی قبل از اینکه مجروح شوم اسمم را در لیست دوره کارآموزی افسری وارد کرده بود. آن موقع ارتش برای دوره افسری داوطلب می‌گرفت و هرکن

که بی‌سواد نبود در صورت تمایل می‌توانست دوره ببیند. من از بیمارستان یکرست به اردوگاه تعلیماتی افسران در کلچستر (Colchester) منتقل شدم!

عجیب بود، جنگ چه کارها که با آدم نمی‌کرد، کمتر از سه‌سال پیش از آن من شاگرد بقالی بودم و با پیش‌بند سفیدشت پیشخوان تملق می‌گفتم "بله خانم! چشم خانم! دیگه چه فرمایشی دارید؟!" و حالا بعد از مدت‌ها بقالی و کلی تجربه در این کار، لباس افسری به تن داشتم و به کسوت شجاعان درآمده‌بودم. و بایک کلاه افسری و یقه بند آبی خودم را می‌گرفتم و با غرور و تفاخر راه می‌رفتم و با افسرهای وظیفه و حتی کادر دم‌خور شده‌بودم. نکته جالب اینجاست که این وضع به هیچ وجه برایم عجیب نبود. در واقع انگار توی جنگ هیچ چیزی عجیب نبود.

انگار یک موتور قوی شما را به این سوی و آن سوی می‌کشانند، هیچ اراده‌ای در انتخاب خواسته‌هایتان ندارید و در عین حال در برابر آنچه پیش می‌آید، کوچکترین مقاومتی نمی‌کنید. اگر یک چنین حالت انفعالی در مردم نبود، هیچ جنگی بیشتر از سه ماه دوام نمی‌آورد. در حالیکه ارتش‌ها دلشان می‌خواست هرچه زودتر بار و بنه ببندند و به مملکت برگردند، ما چرا به کسوت نظامی‌ها درآمده بودیم؟ همین‌طور آن یک میلیون‌هالوی احمقی که قبل از سربازگیری با پای خودشان به ارتش آمده بودند؟ فکر می‌کنم دلیلش تاحدی به خاطر تغن و لودگی و... خل بازی بود و تاحدی به خاطر شعارهایی مثل انگلستان، انگلستان من بریتانیایی‌ها هرگز شکست نمی‌خورند و تسلیم نمی‌شوند و... شعارهایی از این دست. ولی این انگیزه چه مدت دوام آورد؟ بیشتر جوان‌هایی که می‌شناختم خیلی زودتر از آنکه به خاک فرانسه برسیم این انگیزه‌ها از کله‌شان پریده بود. سربازهای توی سنگر نه میهن پرست بودند، نه شاه را..... حاب می‌گردند، نه اهمیتی به دلاوری بلژیکی‌ها می‌دادند و نه از اینکه آلمان‌ها به زنهای عفیفه در خیابان‌های بروکسل روی میز تجاوز می‌کردند، کک‌شان می‌گزید. (توضیح اینکه معمولاً برای تحریک عموم و تقبیح پیش از حد قضیه همیشه از عبارت "روی میز" استفاده می‌شد!).

از طرف دیگر هیچ وقت کسی سعی نمی‌کرد فرار کند. بله، این موتور مرموز هر جا که دلش می‌خواست شما را به همانجا می‌کشید و هر کاری که دلش می‌خواست با شما می‌کرد. شما را از زمین بلند می‌کرد و پرتان می‌کرد جاهائی که حتی توی خواب هم فکرش را نمی‌کرده‌اید. وجه بسا اگر سراز کره ماه هم درمی‌آوردید برایتان عجیب نبود. روزی که به ارتش ملحق شدم نقطه پایانی بر زندگی گذشته‌ام بود. ولی همیشه احساس می‌کردم که این یک وضع موقتی است. شاید باور نکنید که از آن روز به بعد من فقط یکبار آنهم برای تشییع جنازه و ختم مادرم به لاوربین فیلد رفتم. ولی آیا واقعا "و خالص و مطلق برای تشییع جنازه" مادرم رفته بودم؟ الان چندان باورم نمی‌شود ولی آن موقع خیلی برایم طبیعی جلوه می‌کرد که به خاطر مادرم رفته باشم. تاحدی قبول می‌کنم در کنه وجود و ناخودآگاه به خاطر الی به دهکده نمی‌رفتم، چرا که دوسه ماه بعد از ورودم به ارتش دیگر برایش نامه ننوشته بودم و تردیدی نبود که حالا با یک نفر دیگر رویهم ریخته بود و دلم نمی‌خواست او را ببینم. از طرف دیگر اوایل چند روزی مرخصی گرفته بودم و دیدن مادرم رفته بودم. چون موقعی که تازه وارد ارتش شده بودم حالش خوب نبود و ضعف و غش داشت ولی طبیعتا "از داشتن پسری در اونیفورم ارتشی احساس سربلندی می‌کرد."

پدرم در ۱۹۱۵ مرد. من آن موقع در خاک فرانسه بودم. بدون اغراق مرگ پدرم الان خیلی بیشتر از موقعی که مرد روحم را آزار می‌دهد. آن موقع این یک خبر بد خیلی کوچک بود که انگار هر لحظه انتظارش را داشتم و بهت زده‌ام نمی‌کرد. درست حالت آدمهای تهی مغز و بی عاطفه را داشتم. چرا که در سنگر آدم انتظار هر پیش آمدی را دارد. یادم هست که سینه خیز به طرف دهانه سنگرمی خزیدم تا نامه را زیر نور بیشتری بخوانم. جای قطره اشک مادرم را روی کاغذ به خاطر دارم و دردی که در زانویم احساس می‌کردم. و بوی گل و لای. بیمه عمر پدرم در گرویده‌هایش بود ولی یک کم پول توی بانک داشتیم و شرکای سارازین داشتند باقی مانده موجودی‌های دکان را می‌خریدند و حتی برای حسن نیت مبلغ ناچیزی هم

بلا عوض قرار بود بپردازند. بهر حال مادرم به غیر از اسباب و اثاثیه حدود دویست پاوند داشت. و مدتی هم پیش دخترعمویش که زن یک کاسب کار خرده پا بود ولی دوران جنگ و کشتار در نزدیکی داکسلی (Doxley)، در چند مایلی والتون، زندگی اش خوب می چرخید، ماندگار شد. این در واقع نقطه آغازی بود و از آن پس نسبت به همه چیز بدید چیزی موقتی نگاه می کردم. در طی آخرین روزها که در حقیقت به زحمت به یک سال می رسید از در و دیوار بلا و مصیبت می بارید. با مرگ پدر، فروختن دکان و مادری که در تمام دنیا فقط دویست پاوند داشت، یک دفعه چشم که باز می کردید، می دیدید که با هزار و یک مشکل و گرفتاری دست به گریبان هستید. و بدبختی آخری هم تشییع جنازه یک آدم زمین جل آسمان لحاف بود. ولی در آن زمان جنگ و این احساس که هیچکس صاحب خودش نیست بر همه چیز سایه انداخته بود. مردم دیگر به ورشکستگی و کساد بازار و اینجور چیزها فکر نمی کردند. حتی مادرم هم که خدا می داند چقدر از جنگ و اینجور چیزها پرت و بی اطلاع بود همین حالت را داشت. علاوه بر این ها خیلی قبل از آن او در بستر مرگ بود و من بی خبر بودم!

یک بار برای دیدنم به بیمارستان صحرائی در ایستبورن آمد. دوسالی می شد که او را ندیده بودم و حال و روزش پاک شوکه ام کرد. خیلی رنگ پریده به نظر می رسید و انگار آب رفته بود. البته تا حدی دلیلش این بود که ظرف آن مدت من بزرگتر شده بودم و همه چیز در نظرم کوچکتر جلوه می کرد ولی شکی نبود که خیلی تحلیل رفته و تنکیده بود. و رنگش هم زردتر شده بود.

اوبه همان شیوه قدیمی خودش نجواکنان از عمه مارتا Martha می گفت و (عمه مارتا همان دخترعمویش بود که پیش از زندگی می کرد). راجع به تغییر و تحولات لاوربین فیلد در طول جنگ و پسرهایی که رفته بودند حرف می زد و (منظورش از پسرهایی که رفته بودند آنهایی بود که وارد ارتش شده بودند) همینطور از سوء هاضمه خودش که روز به روز بدتر می شد و از سنگ قبر پدرم از قیافه معصوم و دوست داشتنی اش بعد از مرگ برایم می گفت. لحن صحبت او یادگاری

از گذشته ها بود، لهجه‌ای قدیمی که سال‌های متمادی آنرا شنیده بودم و چنان می‌نمود که انگار یک روح دارد با من صحبت می‌کند. و این چیزها دیگر ربطی به من نداشتند و دیگر به آنها وابسته نبودم. او در نظرم مثل مخلوقات خشک شده زینتی روی دیوار، شاید مثل سروگردن یک قوچ یا یک مرغ کرچ جلوه می‌کرد. ولی با اینهمه اوفقط یک زن پابه‌سن بود. زنی در لباسی سیاه. همه چیز داشت رنگ عوض می‌کرد و پژمرده می‌شد. این آخرین باری بود که او رازنده می‌دیدم. وقتی در مدرسه نظام بودم، تلگرافی به دستم رسید که گویا مادرم سخت‌مريض و بستری است و بعد یک هفته مرخصی اضطراری گرفتم. ولی دیگر دیر شده بود و موقعی که به داکسلی رسیدم مرده بود. چاه و چه دیگران فکر می‌کردند که سوءهاضمه یک‌جور غده داخل بدن است و بایک سرما خوردگی جزئی معده کارآدم را می‌سازد. دکتر برای اینکه مرا دلداری بدهد می‌گفت وجود این غده‌ها هم حساب‌کتابی دارد و حکمتی در آن‌ها نهفته است. و من فکر می‌کردم که این چه حکمت عجیب و غریبی است که مادرا دم راه‌کشتن می‌دهد.

خب، ما او را در کنار پدرم دفن کردیم و این آخرین دیدار من از بین‌فیلد مطلق بود. فقط ظرف سه سال! در خیلی از دکانها تخته شده بود و اسم بعضی از آنها عوض شده بود. خیلی از مردهائی که می‌شناختم یعنی همان پسرهای دیروز وارد ارتش شده بودند و پامرده بودند. سید لاوگرو مرده بود، درسام (Somme) کشته شده بود. جینجر واتسون (Ginger Watson) کارگر مرزعه که از برویچه‌های گروه دست‌سیاه بود، همان که خرگوش‌ها رازنده می‌گرفت، در مصر کشته شده بود. یکی از شاگرد بقالی‌هائی که در بقالی‌گریمت با هم کار می‌کردیم جفت‌پاهایش را از دست داده بود. لاوکرو پیر دکانش را بسته بود و با آن سن و سال در کلبه‌ای نزدیک والتون زندگی می‌کرد. و اما کریمت پیر فارغ از جنگ میهن پرست شده بود و عضو خانه انصاف محل بود که کار آن تلاشی وجدانی برای رسیدگی به شکایات مردم بود. ولی یک چیز بیش از هر چیز دیگر ده راخلوت و سوت و کور کرده بود. و آن اینکه هیچ‌اسبی دیده نمی‌شد. چرا که تمام اسب‌ها را خیلی قبل از آن ارتش به بیگاری برده بود. درشکه‌ایستگاه

راه آهن هنوز سرچایش بود ولی حیوانی که باید آنرا می کشید چنان بی حال لمیده بود که جز به ضرب چوب و شلاق از جا بلند نمی شد. حدود ساعتی، قبل از مراسم تدفین گشتی درده زدم که باهم ولایتی ها کیف و احوالی کنم و پزانیفورم ام را بدهم. خوشبختانه به السی برخورد نکردم. تمام تغییر و تحولات جلوی چشم بود ولی انگار هیچکدام را نمی دیدم، چرا که حواسم پرت چیزهای دیگری بود، مخصوصاً از اینکه مرا دراونیفورمی با دوشان می دیدند کیف می کردم. با یک بازوبند سیاه که خیلی غلط انداز بود. بله، خوب به خاطر دارم که موقعی که بالای قبر ایستاده بودم - حتی آن موقع - هنوز داشتم به چیزهای دیگری فکر می کردم. به شلوار ضخیم و پشمی ارتشی که پوشیده بودم، فکر می کردم. و بعد که خاکها را روی تابوت ریختند یکدفعه به خودم آمدم و فهمیدم که خوابیدن مادر آدم زیر خروارها خاک چه معنائی دارد و آدم چه حالی می شود. یک دفعه سرم تیر کشید، انگار حفره پشت دماغ و چشم هایم منقبض شد، ولی حتی بعد از آن هم فکر شلوار پشمی نظامی از خاطرم محو نشد که نشد.

فکر نکنید که هیچ احساسی نسبت به مرگ مادرم نداشتم. چرا! چرا! فکر می کردم که برای همیشه درسنگر حبس نشده بود. برای مادرم غمگین بودم ولی چیزی که توجهی به آن نداشتم و ذره ای نه برایم اهمیت داشت و نه به آن فکر می کردم، و داعی همیشگی با گذشته ها بود. بعد از مراسم تدفین، عمه ما را که از داشتن خواهرزاده ای - اما - که واقعا "افسر بود احساس غرور می کرد و اگر به او میدان می دادم کلی توی مراسم ختم پز می داد، با اتوبوس به دکسلی برگشت و من درشکه گرفتم تا خودم را به ایستگاه راه آهن و از آنجا باترن به لندن برسانم. ما از جلوی دکان پدرم رد شدیم. ظاهراً معلوم بود که از موقع مرگ پدرم هیچ کس آنجا کار نمی کرد. بکلی بسته بود و پنجره ها را یک بند انگشت گرد و خاک پوشانده بود و دیگر اثری از "اس. بولینگ" بر پنجره نبود. بله آنجا خانه ای بود که من دوره کودکی و نوجوانی ام را در آن گذرانده بودم. همانجا که روی کف زمین اش روزی سینه کش جابجا می شدم و گاه و علوفه اش را بو می کشیدم و دنووان بی باک می خواندم. جایی که مشق های مدرسه

گرامر رامی نوشتم، خمیرنان درست می‌کردم، پنچری دوچرخه‌ام را می‌گرفتم، و برای اولین پیراهن یقه بلند خودم را جرمی دادم. اینجا یک‌روز برایم مثل اهرام مصر زوال‌ناپذیر می‌نمود و حالا اینکه در آینده باردیگر پای بر آن بگذارم یک‌چیز کاملاً تصادفی و اتفاقی می‌توانست باشد. پدرم، مادرم، جو بچه‌شاگردهای دکان، نیلر و بعد از او اسپات (Spot) و سگ سومی و جکی و گربه‌هایی که توی خانه داشتیم، موش‌های توی کاهدان پشت حیاط، دیگر از هیچ‌کدام اثری نبود. همه‌چیز در گذار زمان محو شده بود. و من اصلاً اهمیتی نمی‌دادم. از مرگ مادرم غمگین بودم، از مرگ پدرم غمگین بودم ولی با این حال تمام مدت فکر و ذکر من دنبال چیزهای دیگری بود. یک‌کم از اینکه سوار بر درشکه بودم احساس غرور می‌کردم، چراکه قبلاً و تا آن موقع هرگز سوار درشکه نشده بودم. همین‌طور به پاگون و درجه و نشان و حمایل و لباس افسری‌ام که بالباس سربازها خیلی فرق داشت، می‌نازیدم. و در فکر ۶۰ لیره‌ای بودم که از مادرم به جا مانده بود. همین‌طور به این فکر می‌کردم که خدای من، چه خوب شد که با السی روبرو نشدم.

جنگ چیزهای غیرعادی را به مردم تحمیل می‌کرد. ولی چیزی که عجیب‌تر از کشتار جنگ بود، این بود که گاهی اوقات هم مردم را نمی‌کشت. مثل اینکه سیلابی مرگبار بطرفتان بیاید ولی به‌جای اینکه شما را بکشد بایک موج برگشتی شما را به‌جائی بیاندازد که اصلاً تصورش را هم نمی‌کرده‌اید. حتی بعد از جنگ هم گردان‌های ترابری جاده‌هایی در دل کویرهای خشک و بی‌آب و علف می‌ساختند که ره به‌جائی نمی‌بردند و خیلی‌ها در جزایر اقیانوسیه از رزمناوهای آلمان‌ها که سال‌ها پیش غرق شده بودند، محافظت می‌کردند. همین‌طور اداره‌ها و موسسات نظامی رنگ و وارنگی تاسیس شده بود که کلی کارمند و منشی و ماشین نویس داشتند و با وجود اینکه جنگ خاتمه یافته و عملاً وظیفه‌ای برعهده‌شان نبود، الکی دایر بودند. مردم اغلب به کارهای بی‌معنی و بی‌خاصیتی اشتغال داشتند و مقامات هم سال‌ها بود که وقتی براین مسئله نمی‌گذاشتند و گویا دیگر از خاطر خطیرشان محو شده بود. بنده هم دچار چنین وضعی شدم والا

به احتمال قوی از این جا سر در نمی آوردم . اما ترتیب حوادثی که مرا به اینجا کشاندند جالب و گفتنی است .

مدت کمی بعد از اشتغال به کارهای دفتری در واحد رزمی ارتش ، مرکز لجستیکی طی یک آگهی تقاضای افسر داوطلب کرد . و به محض اینکه فرمانده مافهمید که من به کار خواربار و مواد غذایی واردم به من گفت که ثبت نام کنم . البته من نگذاشته بودم کسی بفهمد که پشت پیشخوان بقالی شاگردی می کرده ام . بهر حال کار جور آمد و قرار شد که من برای کارآموزی به یک مدرسه نظامی در میدلندز Midlands بروم که در عین حال به یک افسرجوان و وارد به امور خواربار احتیاج داشت . سمت من منشی گری یکی از دم کلفت های اداره پشتیبانی به اسم آقای جوزف چیم (Joseph Cheam) بود . البته خدا می داند چطور شد که مرا انتخاب کردند ، ولی به هر حال مشیت چنین بود . گاهی فکر می کنم اسم را با اسم یک نفر دیگر عوضی گرفته بودند . سه روز بعد من در دفتر آقای جوزف چیم مشغول خدمت شدم . این آقا یک مرد لاغر کشیده و به اصطلاح از آن پیر پسرهای خوش قیافه با دماغی خوش نقش بود و اثر و جذبه مخصوصی روی من داشت . یک نظامی حرفه ای بود و گویا برادر ناتنی کسی که در خبرگزاری دورسک (De Reszke) کار می کرد . قبل از ورود به ارتش رئیس هیئت مدیره یکی از فروشگاههای زنجیره ای بوده و به خاطر طرح مخصوصی به نام سیستم چیم شهرت جهانی داشت . موقعی که وارد اطاق شدم دست از نوشتن برداشت و چشم به من دوخت .

— نازک نارنجی که نیستی ؟

— نخیر قربان !

— خب ، پس شاید بتونیم باهم کار کنیم .

طرف سه دقیقه از دهنم کشید بیرون و فهمید که من هیچوقت منشی گری نکرده ام ، تندنویسی و تایپ بلد نیستم و قبلاً " توی یک بقالی شاگردی می کرده ام و هفته ای بیست و هشت شیلینگ اجرت می گرفته ام . با این حال دست رد به سینه ام نزد چون توی این ارتش نفرین شده شازده پسرهای زیادی بود و او فقط دنبال کسی می گشت

که اقلاً "عرضه" شمردن انگشت‌هایش را داشته باشد. من از این مرد نازنین واقعا "خوشم آمده بود و امیدوار بودم که در خدمت‌اش باشم. ولی درست همان موقع نیروهای مرموزی که چرخ جنگ را می‌چرخاندند بین‌مان جدائی انداختند. آنروز هاگویی چیزی به اسم نیروی استحکامات سواحل غرب در حال تشکیل بود یا الاقل حرفش را می‌زدند و طرح‌های وسیعی برای تاسیس انبارهای جیره‌های زمان جنگ در نقاطی واقع در طول ساحل در برنامه کار بود. آقای جوزف جیم فکر می‌کرد برای اداره انبارهای کناره‌های جنوب غربی انگلستان کار آئی کافی دارد. درست یک‌روز بعد از اینکه در دفتر کارش مشغول کار شده بودم، مرا مامور کرد که سری به انبارهای محلی به اسم انبار دوازده مایلی در ساحل کونیش (Cornish) شمالی بزنم. در واقع ماموریت من این بود که سر در بیاورم اصلاً "آنجا انباری هست یا نه. هیچ کس مطمئن نبود. بالاخره به محل رفتم و فهمیدم که کل تاسیسات آنجا از دوازده ماکت قلایی انبار از قوطی‌های حلبی خالی تشکیل شده است. در این اثنا افسری که از اداره امور جنگ آمده بود به من دستور داد که تا اطلاع ثانوی در تاسیسات انبار دوازده مایلی مشغول خدمت شوم. من هم با خودم فکر می‌کردم، چه انباری، چه کشکی، اینجا که از انبار خبری نیست. فردای آن روز امریه‌ای فرستادند و مرا به سمت فرماندهی کل انبارهای دوازده مایلی کرنیش شمالی مفتخر کردند. و ماجرا به همین جا ختم شد و این حقیر تا پایان جنگ در سمت فرمانده کل انبارهای خالی‌بندی به خدمت مقدس نظامیگری ادامه دادم.

خدا می‌داند چقدر درباره‌اش شایعه روی زبان‌ها افتاده بود. احتیاجی نیست از من بپرسید که نیروی استحکامات سواحل غربی چه صیغه‌ای بود و چه غلطی قرار بود بکند. همان موقع هم هیچ کس سعی نمی‌کرد از این موضوع سردر بیاورد. گویا چنین خیال و تصویری بدنبال شایعه حمله هوایی آلمان به ایرلند به مغز کسی راه یافته بود و آن قوطی‌های خالی هم بر این تصور دامن زده و بعد یک کلاغ چل کلاغ شد مباد. آنچه در آن سه روز رخ داد مثل حبابی که بترکد و فراموش شود، فراموش شد و من هم با آن فراموش شدم. قبل از خودم هم چند افسر به فرماندهی آنجا

گمارده شده بودند و بعداً " طی ماموریت‌هایی یازده انبار خالی‌بندی دوازده مایلی کرنیش شمالی رابه‌حال خود گذاشته و رفته بودند . و نه تنها یازده انبار بلکه پیرمرد کری راهم که آنجا خدمت می‌کرده به حال خود گذاشته و رفته بودند . من هیچ‌وقت سردر نیاوردم که این پیرمرد که اسمش پریوت لیج‌بیرد (Private Lidgbird) بود ، آنجا چه کار می‌کرد . و در شگفتم که آیا شما باور می‌کنید که من از اواسط ۱۹۱۷ تا اول ۱۹۱۹ از این یک مشت حلبی‌تو خالی‌مراقبت می‌کرده‌ام ؟ احتمالاً " باور تان نمی‌شود ولی عین حقیقت است . و در آن روزها این مسئله ابداً " عجیب نبود . از ۱۹۱۸ به بعد دیگر مردم عادت کرده بودند که برای هر چیز احمقانه‌ای دلیل ناشناخته‌ای قائل شوند .

ماهی یک‌بار لیست بلندوبالا ئی برایم می‌فرستادند و از من می‌خواستند که صورت و کیفیت کالاهای انبار نظیر پتو و برزنت و قوطی‌های مربای سیب و آلو و کلاف‌های سیم خاردار را که تحت نظارت من بودند برایشان گزارش کنم . من هم جلوی هر چیزی یک صفر کله‌گنده می‌گذاشتم ولیست را پس می‌فرستادم . ولی آب از آب تکان نمی‌خورد . انگار آن بالا بالاها تو ی لندن یک بنده‌خدائی نشسته بود و مثل آدم کوکی لیست تهیه می‌کرد و می‌فرستاد و دوباره که لیست برمی‌گشت لیست‌های تازه‌ای تدارک می‌دید و این وضع همچنان ادامه می‌یافت . بله ، کارها در روزهای جنگ چنین پیش می‌رفتند و حوادث چنین شکل می‌گرفتند . دست‌های مرموزی که اینجا و آنجا گردونه جنگ را می‌چرخاندند ، مراه‌کلی فراموش کرده بودند . من توی حافظه آن‌ها و زنه‌ای نبودم و بر ذهن‌شان سنگینی نمی‌کردم . من روی یک موج برگشتی افتاده بودم که ره به جایی نمی‌برد و بعد از دو سالی که در فرانسه پشت سر گذاشته بودم ، مشیت بر این بود که در آتش میهن پرستی ، که دلم می‌خواست از شعله‌هایش جان سالم بدر برم ، زنده زنده نسوزم .

آنجا ساحل پرت و یکه و تنهائی بود که هیچ آدم‌یزادی جز چند تا دهاتی که به زحمت چیزی از جنگ به گوش‌شان خورده بود ، نمی‌دیدید . حدود ربع مایل دورتر بر پائین تپه‌ای امواج دریا بر

کف شن زاری صاف می‌غلطیدند و صدای تلاطم شان به آرامی در گوش می‌نشست. سالی نه ماه هوا بارانی بود و سه ماه بقیه بادتندی از دریای اتلانتیک وزیدن می‌گرفت. آنجا جز پریوت لیجیرد و خودم و دو تا کلبه نظامی چوبی که یکی دوتا اطاق داشت و من در آن زندگی می‌کردم و یازده انبار حلبی تو خالی هیچ چیز نبود. پریوت لیجیرد از آن پیرسگ‌های درست و حسابی بود و من هیچ وقت نتوانستم از دهنش بیرون بکشم که چرا به ارتش ملحق شده و فقط فهمیدم که قبلاً "باغبان بازارچه بوده. ولی خیلی زبل و تندوتیز بود. حتی قبل از اینکه من به آنجا بروم کناریکی از کلبه‌ها یک باغچه درست کرده و علف‌هایش را هم وجین کرده بود. پائیز هم یک باغچه دیگر درست کرد و نزدیک نیم هکتار زمین را زیر کشت برد. اوایل ۱۹۱۸ شروع به مرغداری کرد که آخر تابستان تعدادشان حسابی زیاد شده بود و بعد یک دفعه آخر سال، خدایم دادند از کجا، خوک آورد. من که فکر نمی‌کنم حتی به مخیله‌اش خطور می‌کرد که آنجا چه غلطی می‌کند یا نیروی استحکامات سواحل غربی چه صیغه‌ای است و آیا اصلاً چنین چیزی وجود دارد یا نه. اگر الان هم بشنوم که این بابا هنوز آنجا است و در محلی به اسم انبار دوازده مایلی به کار پرورش خوک و کاشتن سیب زمینی مشغول است، اصلاً "تعجب نمی‌کنم. امیدوارم که اینطور باشد و برایش آرزوی خوشبختی می‌کنم.

گذشته از این‌ها من آنروزها گرم کاری بودم که قبلاً "هرگز چنین فرصت تمام عیاری برایش دست نداده بود، و آن مطالعه و خواندن بود.

از افسرانی که قبل از من آنجا بودند، تعدادی کتاب به جامانده بود و همه هم کتاب‌های درجه دو و سه آبگوشتی بودند که آنروزها معمولاً "مردم می‌خواندند. یان‌هی Ian Hay و ساپر (Sapper) و داستان‌های کریج‌کندی (Craig Kennedy) و از این قبیل چیزها. ولی یکی از این افسرها باید کسی می‌بوده که از کتاب و کتاب‌خوانی سر رشته داشته و می‌دانسته که چه کتابی خوب است و چه کتابی آشغال و بدردنخور. من خودم آن موقع چیزی در این باره نمی‌دانستم و تنها کتاب‌هایی

که خوانده بودم، داستان‌های پلیسی و گاه گذاری داستان‌های لطیف سکی بود. خدایم داد که هم الان هم خودم را عالم و دانشمند نمی‌دانم ولی اگر آتموقع از من می‌پرسیدید که اسم یک کتاب خوب را بگویم، جواب می‌دادم "زن جنایتکار" یا از خاطرات انجمن کتابخوانی اسقف لاورین فیلد، کتاب "یوسف و زلیخا"، به هر حال کتاب خوب کتابی بود که هیچ‌کس علاقه‌ای به خواندنش نداشت. ولی جایی که من بودم، با آن موجهای پرخاشگر روی شن‌های ساحل و بارانی که مدام بر پنجره تازیانه می‌زد و یک ردیف کامل کتاب‌هایی که چند تا بنده خدا موقتاً "روی قفسه دیواری کلبه‌چیده بودند، و حالا به من چشمک می‌زدند، کتاب خواندن کاری بهتر از هیچ بود. بله برای من وصف ماتک‌تک آنها را از جلد تا پایان می‌خواندیم، اول مثل خوکی که بهترین‌ها را از سطل دل و روده قصابی جدامی‌کند، بهترین‌ها را انتخاب می‌کردم.

ولی بین آنهمه کتاب فقط سه یا چهار تای آنها با بقیه فرق داشتند. نه، اشتباه نکنید! فکران دنبال این نرود که من یکدفعه به آثار نویسندگان بزرگی مثل مارسل پراست Marcel Proust یا هنری جیمس Henry James و امثالهم پی‌بردم. بلکه چه بسا اگر چنین کتاب‌هایی هم داشتم رغبتی برای خواندنشان، نشان نمی‌دادم. البته این کتاب‌هایی که می‌گویم کتاب‌های سطح بالایی نبودند. ولی گاهی با کتاب‌هایی برخورد می‌کنید که دقیقاً "در سطح تجارب و آگاهی‌های خودتان هستند و چنین به نظر می‌رسد که آنها را مخصوص شما نوشته‌اند. یکی از این کتاب‌ها زندگی‌نامه آقای پولی (Polly) اثر اچ. جی. ولز (H.G. Wells) بود که چاپ و ورق و جلد ارزانی داشت و ورق ورق هم می‌شد. نمی‌دانید این کتاب چه اثری روی من داشت. چطور ممکن است که کتابی روی آدمی مثل من، پسریک دکاندار دهاتی، انقدر تاثیر بگذارد؟ کتاب بعدی خیابان سین‌یستر (Sinister) اثر کامپتون مک‌نزی (Compton Mackenzie) بود. این کتاب یک موقع گل کرده بود و حتی جسته و گریخته چیزهایی در لاورین فیلد درباره‌اش شنیده بودم. کتاب دیگر پیروزی اثر

کنراد (Conrad) بود که از بعضی از قسمت‌های آن حوصله‌ام سر می‌رفت. ولی اینجور کتاب‌ها باعث می‌شوند که مغز آدم به‌کار بیافتد. در ضمن شماره‌هایی از مجله‌ای با جلد آبی هم آنجا بود که داستان کوتاهی از دی. ایچ. - لورنس (D.H. Lawrence) در آن چاپ شده بود. اسم داستان خاطرم نمانده. ولی درباره یک سریاز آلمانی بود که دور و بر پیادگان افسر مافوق خود راکتک می‌زند و بعد متواری می‌شود و سرانجام بیچاره را در اطاق خواب دوست دخترش دستگیر می‌کنند. از این داستان خیلی خوشم آمد. گرچه از نکات ظریف داستان زیاد سردر نیاورده بودم، با این حال چنان احساسی در من به جا گذاشته بود که دلم می‌خواست داستانهای مشابه آنرا بخوانم.

خب، ماه‌های متمادی مثل یک آدم گرسنه اشتیهای خواندن کتاب داشتم. بعد از کتاب دونووان بی باک، اولین باری بود که به مطالعه پی‌گیر رو می‌آوردم. در ابتدای امر فکر جور کردن کتاب به مغزم راه نمی‌یافت و فکر می‌کردم که تنها راه آن خریدن است. فکر می‌کنم مسئله جالبی باشد. این در واقع تاثیر تعلیم و تربیت را نشان می‌دهد. گمان کنم بچه‌های سال‌های متوسطه دبیرستان که از هزینه تحصیلی خوب مثلاً "سالی پانصد شیلینگ برخوردارند، از انتشارات مودی (Mudie) و انتشارات کلوب کتاب تایمز (Times) که آنارروز هستند، اطلاع کافی داشته باشند. کمی بعد وقتی به وجود کتابخانه‌هایی که کتاب قرض می‌دهند، پی بردم از انتشارات مودی یک جلد و از کتابخانه‌ای در بریستول یک جلد دیگر کتاب گرفتم. اما در خلال سال بعد کتاب‌های دیگری هم خواندم.

آثاری از ولز، کنراد، کیپ لینگ، باری پین، آنولد بنت و حتی سیلدر هالینگ و آن استراتون پورتر. نمی‌دانم چند تا از این اسم‌ها برایتان آشنا هستند. نصف کتاب‌هایی که آنروزها مردم می‌خواندند الان به کلی از دور خارج شده‌اند. من در ابتدای امر مثل نهنگی که به یک گله ماهی برخوردده است، آنها را قورت می‌دادم. فقط با آنها کیف می‌کردم و وقت می‌گذراندم. مدتی بعد از کتاب خوانی سردر آوردم و می‌توانستم یک کتاب خوب را از یک کتاب آشغال تشخیص

بد هم. کتاب پسرها و عشاق اثر لاورنس را خواندم و تقریباً " از آن لذت بردم، همینطور دورپان گری اسکاروایلد خیلی رویم تاثیر گذاشت و کتاب شوالیه عربستان اثر استونسون هم تاثیر بسزائی در من داشت. ضمناً " کتاب آبهای استر (Ester) اثر جورج مور (Goerge Moore) را هم خواندم و از آن خیلی خوشم آمد. علاوه بر این تعداد زیادی از نول های هاردی (Hardy) را هم سعی کردم بخوانم ولی همیشه فقط تا نیمه های داستان پیش می رفتم. کتاب ایبسن (Ibsen) اثر عجیبی روی من گذاشت طوری که فکر می کردم همیشه در نروژ هوا بارانی است.

واقعا " عجیب بود. حتی همان موقع هم فکر می کردم عجیب است. هنوز چهار سال از زمانی که پشت پیشخوان دکان بقالی بنیر خرد می کردم و توی ترازو می گذاشتم، نگذشته بود که می توانستم فرق بین آثار الینور گلین (Elinor Glyn) و ارنولد بنت (Arnold Bennette) را تشخیص بدهم. اگر خوب فکرش را بکنم جنگ بیشتر از ضرر برای من منفعت داشت. آن سال تنها فرصت برای تسلط من به فن کتاب خوانی بود. خیلی برافکارم تاثیر گذاشت. به من قدرت تفکر و یک جور طرز تلقی پرسشگرانه داد که شاید اگر در یک مسیر عادی زندگی قرار می گرفتم هرگز به آن نمی رسیدم. نمی دانم شما منظورم را دقیقاً " درک می کنید یا نه. ولی چیزی که واقعا " مرا عوض کرد و تاثیر جدی بر من گذاشت، بیش از کتاب ها جریان بی معنی و بی حساب کتاب زندگی ام بود.

واقعا " زندگی در ۱۹۱۸ حساب کتاب نداشت. در حالیکه من در یک کلیه ارتشی کنار بخاری کتاب های نول می خواندم، فقط چند صد مایل دورتر در خاک فرانسه توپ ها می غریبند و رفقای خودم از ترس شلوارشان را خیس می کردند و سنگر گوشتی جلوی گلوله های مسلسل شده بودند. من جزء خوش شانس ها بودم. بالا بالائی ها چشم از من برداشته بودند و من در یک جای دنج و گرم مشغول کاری بودم که آن روزها اصلاً " کسی به آن نمی پرداخت. گاهی اوقات دلشوره برم

می داشت و تردید نمی کردم که یادم می افتند و از اینجا بیرون می کشند. ولی هرگز چنین نشد. فرم های رسمی درگاه های زیر خاکستری ماهی یکبار به دستم می رسید و آنها را پرمی کردم و برایشان پس می فرستادم. و وضع همینطور ادامه داشت. همه چیز مثل یک خواب یا رویای باور نکردنی بود. تاثیر تمام این مسائل و نیز کتاب هایی که می خواندم یک جور احساس ناباوری نسبت به همه چیز در من بجا گذاشت.

من تنها کسی نبودم که با چنین وضعی مواجه شده بود. جنگ بی سرونه بود و زوایای گم شده زیادی داشت. در آن موقع خیلی از مردم در جهات مختلف و بنحوی از انحاء تحت تاثیر امواج جنگ قرار می گرفتند. تمامی تشکیلات رزمی ارتش داشت می پوسید و مردم اسم شان را هم فراموش کرده بودند، و در عوض اداره ها و سازمان هایی باخیل کارمندا و منشی هایی که هفته ای دوپاوند حقوق می گرفتند، گرم کاغذبازی بودند. دیگر هیچکس اعتقادی به داستان های شقاوت خصم نداشت و مقاومت و شهادت بلژیکی ها در باورها نمی گنجید. سربازها آلمانی ها را هم قطارهای خوب خود به حساب می آوردند و از فرانسوی ها بیزار بودند. هر افسر جزئی به ستاد ارتش به چشم دارالمجانین نگاه می کرد. موجی از ناباوری انگلستان را فرا گرفته و حتی به انبار دوازده مایلی هم سرایت کرده بود. بدون اغراق جنگ مردم را متفکر کرده بود ولی در آن زمان آنها را به سوی نی-هیلیسم سوق می داد. مردمی که در خلال جنگ سرگرم زندگی عادی بسودند، چنان خودگرا شده بودند که گوئی جنگ از باارزش ترین چیزها تعفن و کثافت بوجود آورده بود. اگر جنگ نشده بود، من الان جی بودم؟ نمیدانم، ولی مطمئناً "با آنچه امروز هستم فرق می داشتم. اگر جنگ شما را نمی کشت طوری اسیرتان می کرد که مجبور شوید فکر کنید. در آن اوضاع آشفته دیگر نمی توانستید به جامعه به مثابه یک چیز ثابت و پایدار، مثل اهرام ثلاثه بیاورید، بلکه آن را همچون توپ غلتانی در میان زمین و هوا می پنداشتید.

نهم

جنگ مرا از زندگی گذشته ام جدا کرد و در این دوره عجیبی که

از پس‌روزهای گذشته فرا رسیده بود آن روزها را به کلی فراموش کردم . می‌دانم که این چیزها فراموش شدنی نیستند و در یک نظر با دیدن عکس رنگی یک بوقلمون در ایستگاه راه‌آهن، یک تکه کاغذ نارنجی که سی‌سال پیش دیده‌اید در خاطرتان زنده می‌شود . ولی منظور من چیز دیگری است . من زندگی گذشته‌ام را در لاوربین فیلد به خاطر می‌آورم . میله ماهیگیری و بوی گاه و علوفه یا مادرم را در حال دم کردن چائی در قوری قهوه‌ای رنگ یا جکی سهره توی دکان یا اسب بارکش توی میدان بازارچه را از یاد نبرده بودم . ولی هیچکدام این‌ها یادشان در من زنده نبود . از ذهن من دور بودند و دیگر کاری با آنها نداشتم . هرگز این فکر به سرم نمی‌زد که شاید روزی بخوام به این حال و هوا برگردم .

سال‌های اول بعد از جنگ دوره عجیبی بود ، عجیب‌تر از خود جنگ . هرچند مردم این روزها را آنطور که باید بیاد ندارند . ناباوری از هر زمان دیگر بیشتر شده بود . به یکباره میلیون‌ها نفر از ارتش اخراج شدند و احساس می‌کردند که مملکتی که به خاطرش می‌جنگیده‌اند ، ارزشی برایشان قائل نیست ، درحالی‌که لوید جورج Lloyd George و شرکا همچنان به غارت و چپاول خود ادامه می‌دادند . مشتی مردم گرسنه دست فروشی می‌کردند و زن‌هایی که صورتشان را ماسک زده بودند توی خیابان آواز می‌خواندند و مردانی با فرنج افسری پرتقال می‌فروختند . در انگلستان بعد از جنگ انگار همه برای پیدا کردن کار تقلا می‌کردند و از آن جمله خود من . ولی من سعادت‌مندانه‌تر از اغلب این آدم‌ها گلیم را از آب بیرون کشیدم . یک مبلغ جزئی بابت زخمی شدن در جنگ گرفته بودم و با پولی که در سال‌های آخر جنگ کنار گذاشته بودم (چون فرصت و مجال خرج کردن نداشتم) جمعا " با مبلغی حدود حداقل سیصد و پنجاه پاوند از ارتش بیرون آمدم . عکس‌العمل من خیلی جالب بود . قاعدتاً باید به آرزوی دیرین خود جامه عمل می‌پوشاندم و با این پول دکانی باز می‌کردم . من سرمایه کلانی داشتم . باید چشم و گوشم را باز می‌کردم و با حواس جمع مترصد فرصتی می‌شدم و با سیصد و پنجاه پاوندی که داشتم یک کارکاسبی کوچک اما نان و آب‌دار برای خودم

دست و پا می‌کردم. ولی شاید باور نکنید که فکرش هم به مغزم راه نیافت. نه تنها هیچ اقدامی در این زمینه نکردم بلکه تا سال‌ها بعد، یعنی تا ۱۹۲۵ حتی فکر اینکه آن موقع باید دست به چنین کاری می‌زدم، به خاطر من خطور نکرد. واقعیت این بود که من از مدار کاسبی پرت شده بودم. این بلائی بود که ارتش سر آدم می‌آورد. ارتش آدم را دچار این فکر می‌کرد که بالاخره هر طور هم که باشد از یک جایی چندرغاز برای معاش آدم جور می‌شود. اگر آن روزها - در ۱۹۱۹ - به من پیشنهاد می‌کردید که توی دهات مغازه تنباکو و سیگار یا شیرینی فروشی باز کنم حتماً در جواب پیشنهادتان می‌زدم زیر خنده. من روی دوشم ستاره دیده بودم و سطح توقع اجتماعی‌ام بالا رفته بود. همان موقع برعکس اغلب افسرهای وظیفه ابداء اعتقاد نداشتم که می‌توانم بقیه عمرم را با خوردن شراب جین قرمز سر کنم. میدانستم که باید شغل و حرفه‌ای برای خودم دست و پا کنم. و البته شغلی که به تجارت مربوط باشد. از آن شغل‌هایی که میز و تلفن و سکرتر و اتومبیل می‌طلبد. اواخر جنگ همه به فکر چنین شغل‌هایی بودند. پادوها در روسیای ویزیتوری و ویزیتورها در رویای مدیریت بازرگانی. این اثر زندگی نظامی بود، اثر ستاره‌های روی دوش‌مان و دفاتر بازرسی و شیپور غذا. و اغلب گمان‌مان بر این بود که به محض بیرون آمدن از ارتش شغل‌های زیادی انتظارمان را می‌کشند و حداقل درآمدی معادل حقوق ارتش خواهیم داشت. و طبیعتاً اگر چنین طرز فکرها و اوهامی وجود نداشت هیچ جنگی در نمی‌گرفت.

خب، من سراغ کاسبی نرفتم. و به نظر می‌رسید که کسی هم حاضر نمی‌شود سالی دوهزار پاوند به ما بدهد که پشت میز یک اتاق مبله بنشینیم و به یک سکرتر رعنا کمر باریک بلوند نامه‌ها را دیکته کنیم. من متوجه واقعیاتی شدم که بعضی از افسرهای هم دوره‌ام هم داشتند به آنها پی می‌بردند، و آن اینکه کار در ارتش بهتر از ترک خدمت بود. ما یک دفعه تغییر عقیده دادیم و فکر کارهای لردی و آقا مناشه را از مغزمان بیرون کردیم، و به طرف کارهای رفتیم که هیچ کس به آنها رونمی‌آورد. بله، خیلی زود من از حقوق سالی دوهزار

پاوند به اجرت هفته‌ای سه‌چهار پاوند رضایت دادم. ولی مشکل اینجا بود که کارهای هفته‌ای سه‌چهار پاوند هم وجود خارجی نداشت. همه کارهای فکری و دفتری قبلاً "به وسیله کسانی که در جنگ شرکت نداشتند یا بوسیله جوان‌هایی که چند ماهی از ما کوچکتر بودند، اشغال شده بود. حرامزاده‌های بدبختی که بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ دنیا آمده بودند باید گرسنگی می‌کشیدند. با این وجود همچنان فکر و آوردن به کاسبی و بقالی به مغز من راه پیدانمی‌کرد. احتمالاً "می‌توانستم بعنوان شاگرد دکان در بقالی گریمت، در صورتیکه زنده بود و کار می‌کرد، (من از وضع لاوربین فیلد خبر نداشتم و نمی‌دانستم) استخدام شوم و درآمد نسبتاً خوبی هم داشته باشم. ولی توی خط دیگری بودم. حتی اگر سطح توقعات اجتماعی‌ام هم بالا نرفته بود، با آنچه در آن مدت دیده و آموخته بودم، به زحمت ممکن بود به کار کردن پشت پیشخوان بقالی تن در دهم. من دنبال لقمه بزرگتر و چرب‌تری می‌گشتم. اصلاً "دلم می‌خواست یک فروشنده سیار باشم و این شغل را خیلی هم برای خودم مناسب و ایده‌آل می‌دانستم.

ولی هیچ محلی برای فروشندگی سیار با حقوق ثابت و مکفی وجود نداشت و عملاً "تمام اینجور مشاغل حقوق‌شان پورسانتی بود. و این نحوه به فروش رساندن اجناس در ابعاد وسیعی رایج شده بود چرا که می‌توانستید با استخدام ویزیتور بدون هیچ ریسکی اجناس‌تان را بفروشید. این روش کار معمولاً "واقعی که اوضاع و احوال وخیم است بیشتر رایج می‌شود. اغلب به شما قول می‌دهند که بعد از سه ماه شما را به یک کار دائم می‌گمارند ولی قبل از پایان سه ماه و کلی دوندگی و سگ‌دزدن که حوصله‌تان سررفت و کلافه شدید، یک آدم بدبخت‌تر از خودتان هر آن آماده است که کیف سنگین‌تان را دست بگیرد. پولی نکشید که بنده به یکی از همین کارهای ویزیتوری پورسانتی رو آوردم. خدا را صد هزار مرتبه شکر که کارم به شیشه پاک‌کنی و تدریس خصوصی نکشید. ولی افتادم دنبال فروختن کارد آشپزخانه، پودر ظرفشویی، یک قلم سربازکن بطری و قوطی بازکن و بالاخره دنبال فروش لوازم دفتری مثل منگنه و کاغذ کاربن و نوار ماشین تایپ و

چیزهائی از این قبیل. کارم خوب بود. من برای کار پورسانتی ساخته شده بودم و فوت و فن و لم کار را یاد گرفته بودم. ولی دستم به یک زندگی جا افتاده و تمیز نمی رسید. صدا البته از چنین شغل هائی چنین آرزوهائی برآورده نمی شود. جمعا "حدود یک سال سرم گرم این کار بود. دوره" عجیبی بود. مسافرت به اطراف و اکناف و به جاهائی که فقر بر انسان نهیب می زد. به دهات دور افتاده، میدل لند که گمان نمی کنم در این یک قرن حیات بشریت اسمشان هم بگوش تان خورده باشد. مسافر خانه ها و قهوه خانه های کثیف، پتوهای چرک بوگندو، و چه صبحانه هائی، تخم مرغ نیمرو و بازردهای به رنگ لیمو ترش. و ویزیورهای دیگری که گاه و بی گاه به هم برخورد می کردیم. و بین شان پدران خانواده ها با اورکت های نخ نما و کلاه پشمی که دلشان را خوش کرده بودند که کار و کاسبی راه می افتد و با بالای پنج پوند خرج زن و بچه رو براه می شود. و از این دکان به آن دکان رفتن و جان هزدن با دکان دارهائی که به آدم محل نمی گذاشتند، و وقتی سرو کله، یک مشتری پیدامی شد، نطق آدم کور می شد و آدم احساس می کرد که چقدر حقیر و کوچک شده است. برای بعضی هایت چنین زندگی حکم شکنجه را داشت. حتی بعضی ها نمی توانستند پا به مغازه ای بگذارند و کیف شان را باز کنند و خرت و پرت هایشان را بیرون بریزند، بدون اینکه مثل مارگزیده ها به خود بیچند. ولی من اینطور نبودم. من آدم توداری هستم، می توانم با مردم سر چیزهائی که اصلا "نمی خواهند چانه بزنم! حتی اگر در صورتی بگویند عین خیال نیست. نمی دانم چقدر آن سال تجربه کسب کردم، ولی فقط در یک مورد درس خوبی نگرفتم. افکار احمقانه زندگی نظامیگری از کله ام پریده بود ولی در عین حال تمام ره آورد های آن کتاب های رمان زاهم که در آن دوره از خدمت خوانده بودم توی ذهنم پس زد. فکر نمی کنم به جز کتاب های پلیسی در تمام مدت آن یک سال حتی یک کتاب دیگر خوانده باشم من دیگر اهل تحقیق و مطالعه نبودم و در کام واقعیت های تلخ زندگی تازه ام فرو رفته بودم. ولی واقعیت های این زندگی تازه چه چیزهائی بودند؟ خب، اولین آنها تقلا و جانفشانی برای فروش یک مشت خرت و پرت بود. از نظر

بسیاری مسئله بدست آوردن شغلی بود که آدم خودش فروشنده باشد ولی باید گفت که این نحوه برخورد به مسئله در واقع چیزی جز این نبود که کسی کاری پیدا کند و دوستی سفت و محکم به آن بچسبد. گمان کنم از یک ماه بعد از جنگ مردم به هرکاری تن درمی دادند و انقدر شغل‌های جورواجوری بود که کسی بیکار نمی ماند. درست مثل یک کشتی غرق شده که نوزده قایق نجات داشت و فقط چهارده نجات یافته. ولی آیا فکر می کنید همه چیز تازگی داشت؟ باوجود جنگ به هر کاری می شد دست زد؟ ظاهراً "چنین بود. و احساسی که برانسان غالب بود این بود که برای رسیدن به هرخواسته‌ای چاره‌ای جز این نیست که لقمه را دهن دیگری در بیاورید. یک ماه یا شاید چند ماه بعد از جنگ انقدر کالاها کمیاب بودند که باید به هر شکل ممکن گلیم تان را از آب بیرون می کشیدید. وضعی که درزندگی گذشته مان هرگز با آن مواجه نشده بودیم.

ولی ضمناً من هم از کسی جا نمی ماندم. لقمه نان بخور و نمیری درمی آوردم و مقدار قابل توجهی هم - حدود دویست پاوند - پول در بانک داشتم و در بیم و هراس آینده نبودم. اطمینان داشتم که دیر یا زود یک کار درست و حسابی پیدا می کنم. و یک سال بعد به ضرب شانس و اقبال این خواسته برآورده شد. درست است که می گویم به ضرب شانس ولی واقعیت این است که درعین حال همیشه هم به خاطر آن تلاش کرده بودم. من کسی نبودم که به خودش کوری بدهد و کرسنگی بکشد و به چیزهای کوچک دل خوش کند، بلکه دنبال زندگی آبرومندی بودم. البته بلند پروازی نمی کردم. من از آن آدم‌هائی بودم که دنبال یک زندگی معمولی و متوسط و درعین حال آبرومند هستند، و در فکر درآمدی حدود ۵ پاوند در هفته. و باوجود شغل‌های متعددی که وجود داشت، می خواستم فقط به یکی از آنها بچسبم.

این اتفاقی که تعریف می کنم موقعی افتاد که منگنه و نوار ماشین تایپ می فروختم. درخیابان فلیت (Fleet) رفته بودم توی یک آپارتمانی که پراز دفتر موسسات و شرکت‌ها بود. ساختمانی که افراد متفرقه حق ورود به آنجا را نداشتند. ولی من اجازه گرفتم و وانمود

کردم که کیف خرت و پرت‌هایم از آن کیف‌های دیپلماتیک است. در راهرو داشتم دنبال دفتر یک شرکت تولید خمیر دندان می‌گشتم که چشمم به یک آدم دم‌کلفت افتاد که از روبرو می‌آمد. بلافاصله حدس زدم که طرف باید آدم مهمی باشد. خودتان می‌دانید که آدم نسبت به کسانی که به کارهای بزرگ تجارتي اشتغال دارند، چه احساسی دارد: آدم‌هایی که اطاق‌های دراندردشت دارند و خیلی محکم قدم برمی‌دارند و آنچنان دارائی و برازندگی از سروریشان می‌بارد که از فاصله پنجاه متری هم قابل تشخیص است. البته لباس شخصی به تن داشت ولی من خیلی راحت او را شناختم. گمان کنم برای یک جلسه مشاوره تجارتي یا یک همچین چیزی به آنجا آمده بود. دو نفر کارمند یا منشی هم همراهی‌اش می‌کردند. البته نه اینکه در التزام‌اش بودند، چون آقای جوزف چیم سرو وضعش چندان هم شیک و عالی نبود ولی از ظاهر امر چنین استنباط می‌شد. بلافاصله خودم را کشیدم به سمتی که او می‌آمد. او هم با وجود اینکه چند سال مرا ندیده بود، فوراً "مرا به‌جا آورد. و آنطور که دلم می‌خواست ایستاد و شروع به صحبت کرد:

— سلام، شما! قبلاً شمارا دیده‌ام. راستی اسم‌تان چی بود؟ روی نوک زبانم است.

— بولینگ آقا. در اداره لجستیکی ارتش بودم.

— آره، همان پسری که می‌گفت من آدم جنتلمنی نیستم.

اینجا چکار می‌کنی؟

کافی بودبگویم نوار تایپ می‌فروشم تا همه چیز تمام شود. ولی من از آن آدم‌های تیز و سریع‌الانتقال هستم، همان حالتی که گاهی اوقات به آدم دست می‌دهد و تصمیم‌های سریع و به موقع می‌گیرد. در عوض گفتم:

— خب، آقا، راستش دارم دنبال کار می‌گردم.

— کار، اهه. امروز به اشکال گیر می‌آید.

ثانی‌ای و راندازم کرد. دوفری که ملازم ایشان بودند، ملاحظه کساری کردند و یکی دو قدم پس رفتند. با آن چهره آشنا و موهای خاکستری و چشمان نافذش طوری نگاهم می‌کرد که شک نکردم می‌خواهد

کمکم کند. این مرد متمول و آقا عجب جذبه‌ای داشت. با دونفر کارمند زیر دستی که پشت سرش ایستاده بودند، در نظرم نیرومند و باشکوه جلوه می‌کرد. و بعد انگار که دچار وسوسه و شوقی زودگذر و کوچک شده باشد، درست مثل پادشاهی که یکدفعه سکه طلائی به طرف یک گدا پرت می‌کند، گفت:

— پس دنبال کار می‌گردی؟ چه کارهایی بلدی؟

دوباره یک تصمیم سریع و به موقع. چه فایده‌ای داشت که خودم را پیش چنین کسی بزرگ و کاردان و همه فن حریف جلوه دهم، بنابر این راستش را گفتم:

— هیچی آقا. ولی دنبال یک کارویزیتوری می‌گردم.

— ویزیتوری؟ هوم. در حال حاضر که مطمئن نیستم بتوانم هر کاری برایت بکنم. صبر کن ببینم.

لحظه‌ای لب‌هایش را بهم فشرد و بعد حدود نیم دقیقه عمیقاً در فکر فرو رفت. نخیر، انگار موضوع جدی بود. حتی همان موقع هم من متوجه شدم که موضوع راجدی گرفته. این مرد کهنه‌کار و مهم که لااقل نیم میلیون اعتبار تجارتي داشت، به یک آدم کوچولو مثل من داشت فکر می‌کرد. من جلوییش را گرفته بودم و سه دقیقه از وقتش را به من داده بود. به صرف اینکه سال‌ها قبلاً شانس و اتفاقی چند روزی در رکابش بوده‌ام. و حالا مرا به خاطر داشت و مزاحمت کوچکم را به جان خریده بود و در صد پیداکردن کاری برایم بود. به جرات می‌توانم بگویم که او همان روز بیست تا کارمند استخدام کرده بود. بالاخره گفت: "میانه‌ات با کار بیمه چطور است؟ کار مطمئنی است. مردم بیشتر از نان شب به بیمه احتیاج دارند."

صد البته که از خوشحالی کار در شرکت بیمه دل توی دلم نبود. آقای جوزف سهامدار شرکت بیمه فلابینگ سالامندر بود و خدا می‌داند در چند موسسه دیگر سهام داشت. یکی از کارمندا قدمی جلوتر آمد و بعد قلمی از جیب جلیدقه‌اش بیرون آورد و آقای جوزف خطاب به یکی از روسای شرکت بیمه سفارش مارا دیکته کرد. من از او تشکر کردم و بعد هر کدام به راه خود رفتیم و من دیگر هرگز او را ندیدم.

خب، من کار گیر آورده بودم، همانطور که قبلاً "هم یک بار خدمتتان عرض کردم، بهتر است بگویم کار مرا گیر آورده بود، درست هیجده سال تمام برای شرکت سالاماندر کار کردم، کارم از دفترداری شروع شد، ولی الان بازرس و نماینده بیمه هستم. هفته‌ای دوازده در دفتر شرکت و بقیه روزهای بین هفته برای سرکشی به متقاضیانی که توسط آژانس‌ها و نمایندگی‌های بیمه شکار شده‌اند، به اینجا و آنجا سر می‌زنم و از مغازه‌ها و موسسات بازدید می‌کنم و گاهی اوقات هم به حساب خودم مشتری‌هایی تور می‌کنم. حدود هفته‌ای هفت‌پاوند درآمد دارم که این دیگر نهایت و اوج کار ماست.

گمان می‌کنم که زندگی واقعی من تاسن شانزده سالگی بوده. همه چیزهایی که برایم دلنشین هستند به قبل از شانزده سالگی‌ام مربوط می‌شوند. ولی حتی از موقعی هم که وارد کار بیمه شدم، همچنان چیزهایی مثل جنگ در این دنیا اتفاق می‌افتاد. این درست است که می‌گویند مردم زمان صلح تاریخ وقایع اتفاقیه ندارند و کارمندهای بیمه هیچ کاری نمی‌کنند. از آن روز به بعد هیچ چیزی که بتوان آن را به عنوان یک ماجرا توضیح داد در زندگی من وجود نداشت و رخ نداد، جز اینکه در اوایل ۱۹۲۳ از دواج کردم.

دهم

من در یک خانه ییلاقی درایلینگ (ealing) زندگی می‌کردم. سال‌ها از پی هم می‌گذشتند و لاورین فیلد دیگر از خاطرم محو شده بود. من یک کارمند شهرنشین بودم که هر روز ساعت هشت و ربع سرکار خود حاضر می‌شد و برای قاپیدن پست و مقام همکارهایش نقشه می‌کشید. از کار در شرکت خوشم می‌آمد و از زندگی راضی بودم. و هنوز سرمست از پیروزی‌های جنگ، اما در رقابت عرصه بسیار تنگ بود و امکان اینکه بر دیگران پیشی بگیرید وجود نداشت. در مجلات سخن از مردانی بود که رهبران حزب دست روی شانه‌شان گذاشته بودند و راز و رمز موفقیت هم همین بود. و خنده دار اینکه این راه همه را مجذوب خود کرده بود، حتی مرا که اصلاً "چنین کرایش‌هایی

نداشتم. چراکه نه بلند پرواز بودم و نه جزء غربتی‌ها و بی‌کس و کارها، بلکه کششی طبیعی به یک زندگی معمولی داشتم. ولی مقتضای زمان چنین بود. ادامه بده! خوب کار کن! اگر حریف سست شد به زمین‌اش بکوب و قبل از آنکه مجال پیدا کند، هرچه دارد از چنگش در بیاور! البته وضع در اوایل دههٔ بیست اینطور بود و مشخصاً هنوز خلق و خوی جنگ در ما از بین نرفته بود.

روی کفش من یک علامت A بود و به یک دانسینگ درجهٔ دو می‌رفتم و عضو یک کلوپ تنیس بودم. با وضع این کلوپ‌های تنیس در محله‌های متوسط شهر که آشنا هستید، درجائی پراز درخت با تورهای سیمی بلند دورشان مردک‌هایی بالا و پائین می‌پرند و تا می‌توانند سروصدا می‌کنند و توپ می‌زنند. تنیس خوب یاد گرفته بودم و با دخترها هم میانه‌ام بد نبود و بدهم نمی‌رقصیدم. درسی سالگی بد تیپ و قیافه‌ای نداشتم. با صورت برافروخته و موهای زرد براق. در آن سال‌ها هنوز هم کرم شرکت در جنگ در من باقی مانده بود. چه آنموقع و چه بعدها هیچ وقت نتوانستم در نظر دیگران مثل یک آقا جلوه کنم ولی با این حال امکان نداشت فکر کنید که من پر یک دکاندار دهاتی هستم. نهایتاً "مثل یک نفر از طبقهٔ متوسط اجتماع جلوه می‌کردم. مثل مردمی که در ایلینگ زندگی می‌کردند. هیلدا را اول بار در کلوپ تنیس دیدم. آنموقع ۲۴ سال داشت. یک دختر ریز نقش باریک و کم رو با موهای تیره و رفتار و حرکاتی موزون و قشنگ، و چون چشم‌هایش خیلی درشت بودند، مشخصاً "شبیبه خرگوش بود. از آن آدم‌های پر حرف نبود بلکه همیشه از بحث کناره می‌گرفت ولی خوب گوش می‌کرد. اگر هم حرفی از دهنش بیرون می‌آمد، این بود: "اوه، بله، منم همینطور فکر می‌کنم" همیشه و در هر حال مادام که بحث ادامه داشت، روی توافق نشان می‌داد. تنیس‌اش بد نبود و جر هم نمی‌زد و فقط یک کم حالت بچه‌ها را داشت. اسم فامیلش وینست (Vincet) بود.

اگر جزء کسانی هستید که ازدواج کرده‌اند، حتماً "مواقع زیادی و بارها به خودتان نهیب زده‌اید: "به من چه؟ این چه کار احمقانه‌ای است که بکنم؟" و خدایم داند من این حرف را بارها دربارهٔ هیلدا

به خودم گفته بودم . و باز هم در طی پانزده سال زندگی مشترک مان هر بار فکرش را کرده ام ، از خودم پرسیده ام : " چرا من با هیلدا ازدواج کردم ؟ "

تا حدی دلیلش این بود که جوان و به هر حال قشنگ بود . به غیر این فقط می توانم بگویم که تفاوت های عمده ای که با من داشت مانع از این می شد که پی ببرم که او در زندگی به چه چیزهایی دلبستگی دارد . اول باید ازدواج می کردم و بعد به این چیزها پی می بردم . و در ضمیر ناخود آگاه فکر می کردم — فکر نمی کردم یک احساس گنگ و مبهم بود — که اگر ازدواج کنم و اگر بعداً " به طور اتفاقی به السی ویتزر برخورد کنم ، به او حالی می کنم که من خوب می دانم با چه کسی باید ازدواج کنم . هیلدا از قشری بود که من جز یک تماس ظاهری درکی از آن نداشتم . او دختر یک افسر مفلس ارتش بود . نسل به نسل آنها سرباز ، سرجوخه ، ملوان ، افسر ارتش هند و انگلیس و از این جور چیزها بودند . آدم های پولداری نبودند و از کار من هم سردر نمی آوردند . آنها از کارهای آزاد و کارهای تجارتي درکی نداشتند . اول این مسئله اهمیتی برایم نداشت ولی بعداً " چرا . اشتباه نکنید ، منظورم این نیست که به خاطر این با هیلدا ازدواج کرده بودم که او به قشر دیگری تعلق داشت . بلکه آن موقع هیچ درکی از او نداشتم و طبیعتاً " به همین دلیل هم درباره اش اشتباه می کردم و تنها چیزی که به فکر نمی رسید این بود که نمی دانستم دخترهای خانواده های کم درآمد برای اینکه از قید خانه خلاص شوند حاضرند با هر مردی ازدواج کنند .

طولی نکشید که هیلدا مرا به خانه شان برد تا با خانواده اش آشنا شوم . من اصلاً " نمی دانستم که در ایلینگ تعداد زیادی از خانواده های هند و انگلیس Anglo-Indian زندگی می کنند . و از این لغت جدید یک احساس غریب و الهام بخش به من دست داده بود .

شما این خانواده های انگلو هند و رامی شناسید ؟ وقتی وارد خانه اینها می شوید انگار نه انگار که در انگلیس قرن بیستم هستید . به محض اینکه قدم به داخل خانه می گذارید در هندوستان و در قرن هیجدهم هستید . لابد می دانید از چه جوی حرف می زنم . مبلهانی

از چوب‌های ساج‌کنده‌کاری شده، مجمعه‌ها و سینی‌های برنجی، کله^۱ گرد و خاکی یک بهر بردیوار، سیگارهای نازک، ادویه و فلفل‌های قرمز تند و تیز، عکس‌کهنه‌ای که به زردی می‌زند با تصویر مردانی که کلاه خود آفتاب‌گیر بر سر دارند، بر روی دیوار و کلمات و اصطلاحات هندی که دلتان می‌خواهد معنایش را بدانید و درست دنیای کوچکی است که در قلب انگلیس برای خودشان درست کرده‌اند، درست مثل یک جور کیست. این چیزها هم برایم تازگی داشتند و هم برایم جالب بودند. وینست پیپر در هیلدا به جز هندوستان در برنئو (Borneo) یا ساراواک (Sarawak) هم زندگی کرده بود که البته الان به خاطر ندارم در کدامیک. او مردی معمولی با سر کاملاً طاس و سبیل پرپشت و کلفت و یک دنیا قصه و خاطرات مهیج از مارهای گبری و حیوانات وحشی داشت. مادر هیلدا زنی رنگ پریده بود، درست مثل عکس‌های رنگ و رخ رفته روی دیوار. پسری هم داشتند با اسم هارولد (Harold) که در استخدام رسمی بود و در سیلان (Ceylon) کار می‌کرد و روزهای اول آشنائی من با هیلدا به مرخصی آمده بود. آنها خانه کوچک و تاریکی داشتند که در یکی از خیابان‌های پشتی ایلینگ قرار داشت. خانه بوی فلفل و ادویه می‌داد، بوی سیگار هندی، و پراز نیزه و چپق و تزئینات برنجی و کله^۱ حیوانات وحشی بود که آدم به زحمت لابلای اینهمه خرت و پرت جابجا می‌شد. وینست پیپر در ۱۹۱۵ باز نشست شده بود و تا آن موقع چه خودش و چه زنش به حد کافی از کار و زحمت روحاً و جسماً مستهلک شده بودند. من آن موقع بشدت تحت تاثیر این خانواده بودم که در بین آنها کسانی سرگرد و سرهنگ و حتی در بین شان دریادار هم بود. نظر من راجع به آنها و برداشتی که آنها از من داشتند، خود یک مسئله خیلی جالب و در عین حال گویای این است که وقتی آدم از مسیر زندگی خودش فاصله می‌گیرد تا چه حد ممکن است دچار خطا و اشتباه شود! مراد از میان‌عده‌ای تاجر و بازرگان و سهامدار و مدیران بنگاه‌های تجارتي تصور کنید و بعد ببینید چطور در باره شخصیت من و توقعیت اجتماعی‌ام قضاوت می‌کنید. من درباره زندگی خانواده‌های افسرها و سرهنگ‌ها و نظامی‌ها چیزی

نمی دانستم و آنها در نظر آدم‌هایی متشخص و محترم جلوه می کردند و من هم در نظر آنها مرد جوانی بودم که در کار تجارت خبره است و دیری نخواهد پایید که ثروت کلانی بهم بزند. برای آنها بیمه عمر و حوادث و تجارت مبهم و غیر قابل هضم بود. به نظر آنها بیمه کار راحت و پردرآمدی بود. و نیست پیر با اشتیاق درباره اینکه من به کار تجارت اشتغال دارم، حرف می زد. یادم هست که یکبار اشتباه لپی کرد و گفت که من "تجارت می کنم". واضح بود که او نمی توانست بین کار من و کار تجارت که با سرمایه خود آدم انجام می شود، فرق بگذارد. او گمان می کرد همینکه من در شرکت سالامندر کار می کنم کافی است که دیر یا زود به بالاترین مقام شرکت برسم. چه بسا که تصویر آن روز را هم در ذهن خود می پروراند. هارولد هم دقیقاً "همینطور فکر می کرد و من این احساس را از نگاهش می خواندم. در واقع با این وضع خرابی که دارم، اگر هارولد زنده بود، لابد الان باید کلی هم پول به او غرض می دادم. خوشبختانه چند سال بعد از ازدواج ما او از بیماری روده یا چیز دیگری از دنیا رفت و پدر و مادر هیلدا هم همینطور، هر دو مردند.

خب، من و هیلدا ازدواج کردیم ولی از همان اول برایم ثقیل بود. شما چرا با او ازدواج کردید؟ خودتان بگوئید. راستی چرا با همسرتان ازدواج کردید؟ بله این چیزی است که بر سرمان می آید. نمی دانم باورتان می شود یا نه، که در جریان دوسه سال اول زندگی مان بارها خیلی جدی به کشتن هیلدا فکر می کردم. البته هیچ کس دست به چنین کاری نمی زند بلکه اینها فقط یک مشت اوهام و خیالات هستند که از فکر کردن به آنها عقده دل آدم خالی می شود یک جور کیف و لذت مخصوص به آدم دست می دهد. تازه، مردانی که همسرشان را می کشند همیشه دستگیر می شوند. و هر قدر هم که از محل وقوع جنایت دور باشید باز هم یقه تان گیر است و تردید نمی کنند که کار کار شماست. وقتی زنی کشته می شود، شوهرش اولین کسی است که مورد سوء ظن قرار می گیرد. خوب فکرش را بکنید، همین مسئله دلالت بر برداشت واقعی مردم از ازدواج دارد.

هر چیزی در زندگی یک دوره ای دارد. یکی دو سال بعد دیگر فکر

کشتن او به سرم نمی‌زد. بلکه فقط از رفتار و کرایش‌ها و خواسته‌هایش غرق در شگفتی می‌شدم. گاهی عصر یکشنبه‌ها یا مواقعی که شب از سرکار برمی‌گشتم، ساعت‌ها غرق در شگفتی به او فکر می‌کردم. حتی گاهی اوقات شب که از راه می‌رسیدم فقط کفش‌هایم را درمی‌آوردم و همین‌طور دراز می‌کشیدم توی رختخواب و باخودم فکر می‌کردم چرا زن‌ها فلان چیز را دوست دارند، یا چرا دلشان می‌خواهد فلان کار را بکنند، چرا انقدر توی اوهام و خیالات هستند، و فلان و بهمان. این یک مسئله تلخ و هولناک است که وقتی زنی ازدواج می‌کند به بند کشیده می‌شود و مدتی که گذشت مثل گلی که دانه می‌دهد، پژمرده می‌شود. چیزی که مرا واقعا "متأسف می‌کند، برداشت دلگیری است که از زندگی دارم. اگر ازدواج یک جور گوش بری علنی بود و مثلاً "زن‌ها مردها را بزور حبس می‌کردند و بعد می‌گفتند "حالا که گیر افتادی باید کاری کنی که من از زندگی لذت ببرم" من انقدر بعضی جاها می‌نمی‌سوخت. ولی اصلاً "این‌طور نیست. زن‌ها نمی‌خواهند خوش باشند. آنها می‌خواهند فوراً" به سن ازدواج برسند و بعد از یک جدال کشنده مردی را به پای محراب عقد بکشند و بعد هم آرام می‌گیرند و تمام آن شور و هیجان و نگاه‌های دلفریب و لذایذ ظرف یک شب تا صبح محو می‌شود. دختری که بنظرم خیلی قشنگ و دلربا می‌رسید و واقعا "هم اوایل آشنائی‌مان همین‌طور بود و خیلی از خودم سر حال تر بود در زمانی کمتر از سه سال یک دفعه افت کرد و به زنی ماتم زده و بی‌روح و شلخته تبدیل شد. انکار نمی‌کنم که تا حدی خودم مقصر هستم. ولی او با هر کس دیگری هم که ازدواج می‌کرد، همین وضع پیش می‌آمد.

چیزی که هیلدا کم داشت - من این موضوع را یک هفته بعد از ازدواج‌مان فهمیدم - یک جور نشاط یا هیجان نسبت به چیزهای جنبی زندگی بود. اینکه شما از انجام کاری لذت می‌برید و صرفاً "به خاطر این لذت این کار را انجام می‌دهید برای او چندان قابل درک نیست.

(۱- در اصطلاح فارسی خودمان سفره عقد. ولی می‌دانید که مسیحی‌ها خطبه عقد را در محراب کلیسا می‌خوانند - مترجم.

آن چیزی که در باره خانواده‌های متوسط در جریان یک دهه گذشته کشف کردم، ابتدا در وجود هیلدا به آن پی بردم. من متوجه شدم که این تیپ خانواده‌ها چه چیزی را دوست دارند. شیره جان آنها در این سال‌ها به خاطر بی‌پولی کشیده شده و در خانواده‌هایی مثل خانواده هیلدا که در خانه‌های اجاره‌ای زندگی می‌کردند و سطح زندگی هیچ وقت رشد و ترقی نمی‌کرد و چه بسا روز به روز بیشتر تحلیل می‌رفت، محافظه کاری و گدا بازی و چس خوری و جوش زدن به خاطر سنار و سه شاهی به مراتب بیشتر از یک خانواده کشاورز دهاتی به صورت یک خصلت درآمده بود، تا چه رسد به خانواده خودم. چیزی که همیشه هیلدا به من می‌گفت این بود که هیچ وقت برای هیچ چیز به اندازه کافی پول نداریم. البته احساس بی‌پولی در این جور خانواده‌ها وقتی شدت می‌گیرد که بچه‌ها به سن مدرسه رفتن می‌رسند و در نتیجه بچه‌ها، مخصوصاً دخترها همینطور که کم کم بزرگ می‌شوند، دچار این طرز فکر دگم و تغییر ناپذیر می‌شوند که نه تنها آدم در زندگی باید صبح تا شام جان بکند، بلکه صرفاً به خاطر پول باید به هر خفتی تن در داد.

اوایل در یک خانه تنگ و خیلی کوچک زندگی می‌کردیم. بعداً من به شعبه وست بلج لی منتقل شدم و وضعمان بهتر شد، ولی برای هیلدا انگار نه انگار، هیچ چیز عوض نشده بود. همچنان برای سنار و سه شاهی می‌نالید. صورت حساب شیر! صورت حساب زغال! کرایه خانه! شهریه مدرسه! انگار ما برای این با هم زندگی می‌کردیم که مدام سر مخارج هفته بعد خانه با هم دعوا و جر و بحث کنیم. ولی این طرز فکر او بیشتر از خودخواهی‌اش مرا آزار می‌داد. حتی اگر یک موقع چند پاونده پول نقد مازاد بر احتیاجی می‌داشتیم، من به زحمت می‌توانستم او را راضی کنم که یک دست لباس آبرومند برای خودش بخرد. ولی او احساس می‌کرد که آدم باید همیشه خدا برای کم و کسری‌های مخارج زندگی دلشوره داشته باشد. احساس بی‌پولی و تنگدستی جو زندگی ما شده بود و به صورت یک وظیفه درآمده بود. من اینطوری نیستم. در حالی که بیشتر به خاطر پول زجر و مشقت کشیده‌ام فکر می‌کنم که باید قدری هم احساس آرامش کرد و اگر قرار

است هفته بعد با مشکلی مواجه شوم، تا هفته بعد راه درازی درپیش است. چیزی هم که او را همیشه شوکه میکند این است که من نگرانی به خود راه نمی‌دهم. او همیشه این مسئله را به رخم می‌کشد: "ولی جورج! مثل اینکه تو نمی‌فهمی! اما اصلاً پول نداریم! مسئله خیلی خیلی جدیه!" او همیشه دوست دارد بی‌جهت نگران باشد، چراکه فلان مسئله "جدی" است. و این هم کلک همیشگی اوست که وقتی به خاطر چیزی می‌نالد شانه‌هایش راخم و دست‌هایش را روی سینه تا کند. اگر در ترکیه کلام روزانه هیلدا دقیق شوید با سه پیرانتز مواجه خواهید شد: (استطاعت خریدنش را نداریم)، (پول زیادی لازم دارد.) و (من نمی‌دانم پولش از کجا جور می‌شود). او برای همه چیز منفی‌بافی می‌کند. موقعی که کیک می‌پزد به کیک فکر نمی‌کند بلکه فکر و ذکرش این است که تا آنجا که جا دارد کره و تخم مرغ کمتری مصرف کند. وقتی با هم توی رخت‌خوابیم فقط به این فکر می‌کند که چکار کند که بچه‌دار نشود. وقتی به سینما می‌رویم تمام مدت نمایش فیلم حواس‌اش پرت این است که چقدر پول بلیط داده‌ایم. موقع کار خانه تاکیدش بر این است که فلان چیز حتماً تا آخرین ذره مصرف شود یا فلان کار جور دربیاید. و با این حساب تمام لحظاته‌اش پر از تشنج است. از طرف دیگر او کسی نیست که به ثروت و دارائی بی‌حد و حصر چشم داشته باشد و بخواهد به چنین امکاناتی دست پیدا کند. با اینکه من هیچوقت آقا و جنتلمن نبوده‌ام، هیچوقت از نظرش نیافتم. عکس قضیه اینکه از بس توی خط‌گداز بازی سیر می‌کند، رفتارم در نظرش لردی و ارباب منشانه است. هیچوقت نشد که ما برای خوردن غذاهای رستورانی برویم و سر دادن انعام گارسون‌ها جنگ و مراغه‌ای وحشتناک راه نیاندازد. "درطی این چند سال سر و وضع‌اش چنان افت کرده و حتی از سطح طبقه متوسط و میان حال نزول کرده که صد رحمت به سرو وضع خودم. صد البته این پول پس‌انداز کردن‌ها هرگز نتیجه‌ای نداشته و به جایی نبرده‌اند. ما در وضعی مشابه بقیه مردم‌الزمررد زندگی می‌کنیم. ولی اضطراب و عصبانیت بی‌پایان بر سر صورت حساب گاز و شیر و نرخ کمر شکن کره و چکمه بچه‌ها و شهریه مدرسه همچنان ادامه دارد و در حکم

یک جور یازی و سرگرمی با هیلداست .

مادر ۱۹۲۹ به‌وست بلچ لی نقل مکان کردیم و سال بعد ، کمی قبل از تولد بیلی ، شروع به پرداخت اقساط خانه کردیم و ظاهراً آن را خریدیم . بعد از اینکه به عنوان بازرس مشغول کار شدیم ، اغلب از خانه دور بودم و فرصت کافی برای سرگرمی داشتم . نه اینکه همیشه بلکه هر وقت مجال پیدایم کردم . هیلدا واقعاً " حسود بود و چهارچشمی مرا می‌پایید ، در عین اینکه چنین چیزی در نظر او خیلی کوچک بود و من اصلاً " توقع نداشتم که اهمیتی به آن بدهد . و مثل بعضی از زن‌ها حسود گاهی حيله‌گرانه طوری وانمود می‌کرد که فکر کنید که ظرفیت و تحمل‌اش را ندارد . گاهی اوقات که مچم را می‌گرفت به تله پاتی اعتقاد پیدا می‌کردم ، چرا که مواقعی که دست از پا خطانمی‌کردم ، خیلی بی تفاوت بود و کاری به کارم نداشت . همیشه کم و بیش به من ظنین است ولی خدا می‌داند که در این چند سال اخیر - پنج سال اخیر - دست از پا خطا نکرده‌ام . چنانکه اگر شما هم به اندازه من جاق بودید ، دست از پا خطا نمی‌کردید .

البته نباید موضوع را گنده کرد و فکر می‌کنم که زندگی من و هیلدا از زندگی نصف بیشتر زن و شوهرهای الزم‌مرد بهتر است . مواقعی پیش آمده که به فکر متارکه و طلاق افتاده‌ام ولی در جریان چنین زندگی‌هایی معمولاً " کسی دست به چنین کارهایی نمی‌زند . دل و جرات‌اش را ندارد . و همین‌طور زمان می‌گذرد و در آن دست و پا می‌زنید . وقتی پانزده سال با یک‌زن سر کنید دیگر زندگی کردن بدون او برایتان مشکل به نظر می‌رسد . اوقسمتی از مشیت زندگی است . من به جرات مسئله را این‌طور مطرح می‌کنم . شما ممکن است به هر دلیلی به ماه و خورشید ایراد بگیرید ، ولی آیا امکان دارد آنها را عوض کنید ؟ علاوه بر این بچه‌ها در بین هستند ، و اینکه می‌گویند آنها حکم پیوند بین زن و شوهر را دارند ، یا گره زندگی هستند ، حرف چرند و بی‌جائی نیست .

از سال‌ها قبل هیلدا با دوتازن به اسم خانم ولر (Wheeler) و خانم مینز (Minns) دوست شده‌است . خانم ولر بیوه است و به نظر من تجربه تلخی از مردها دارد و بارها احساس کرده‌ام که

وقتی زیاد به اطاق می‌روم با حرکات مخصوصی حضورم را تقبیح می‌کند. او زنی ریزنقش و افسرده است و به نحو عجیبی آدم را تحت تاثیر قرار می‌دهد، چرا که انگار تمام وجودش پیر و فرتوت و در عین حال سرشار از نیرو و انرژی است. او اثر بدی روی هیلدامی گذارد، چرا که در گدا طبعی نظیر اوست، منتهی به شکل دیگری و با این تفاوت که همیشه دنبال این است که اوقاتش را بدون کمترین خرجی به‌خوشی و خرمی بگذراند. برای آدمی مثل او داشتن و نداشتن اهمیتی ندارد بلکه اینکه صرفاً "چیزی را مفت و ارزان بدست بیاورد برایش مهم است. مواقعی که فروشگاه‌های بزرگ حراج دارند، خانم ولر همیشه اول صف است و این بزرگترین افتخار اوست که بعد از یک روز کشمکش دور و بر پیشخوان فروشگاه هیچ‌چیز نخریده است. خانم مینز به کلی تافته جدا بافته‌ای است. بیچاره یک پیره دختر غمگین و افسرده است. زنی است قد بلند و باریک، باسی و هشت سال سن و موهای سیاه و ولنگار و صورتی مهربان و قابل اعتماد.

او با یک درآمد سالانه ثابت و جزئی یا چیزی توی این ماه‌ها زندگی می‌کند و گمان می‌کنم که اصلاً "اهل وست بلچلی" است و قبل از توسعه محدود شهر وزمانی که وست بلچلی یک دهکده معمولی بوده، همین‌جا زندگی می‌کرده. انگار روی پیشانی‌اش نوشته‌اند که پدرش کشیش بوده و به او ریاضت داده. چنین زن‌هایی از محصولات جنبی طبقه متوسط جامعه هستند و قبل از اینکه موفق به فرار از خانه شوند، می‌پوسند و به صورت عجوزه درمی‌آیند. مینس مینز (Mis. Minns) با همه چروکیدگی‌اش هنوز قیافهٔ بچگانه دارد درست مثل غوره‌ای که مویز شده باشد. برای او نرفتن به کلیسا در حکم یک طغیان بزرگ است. همیشه راجع به پیشرفت‌های مدرن و جنبش زنان تردید دارد و در این آرزوی مبهم بسر می‌برد که به قول خودش "رشد فکری" کند. فکر می‌کنم که در جهت نیل به این خواسته اولین قدم او گرم گرفتن با هیلدا و خانم ولر بوده تا از تنهایی مطلق نجات پیدا کند ولی آنها هرچاکه می‌رفتند این فلک‌زده را هم دنبال خودشان می‌کشیدند. گاهی، "واقعی که این سه تا باهم بودند، آنها را زیر نظر می‌گرفتم. خانم ولر سردمدار بود و کارابل‌هانه نمی‌ماند که

به آنها ديکته نکند. از احضار روح گرفته تا گربه‌بازی از اين زن سر می‌زد، با توجه به اینکه اينجور کارها هيچ خرجی نداشتند. خانم ولر چند جلد کتاب دست دوم، خدماتی‌داند از کجا، گير آورده بود به اسم اشعه‌حیات که در آنها ثابت می‌کردند که انسان می‌تواند با چیزهای بی‌ارزشی مثل برگ کاهوزنده بماند. اين مسئله در هيلدا اثر کرده بود و مدتی بود که به خودش گرسنگی می‌داد. و اگر من جلویش را نمی‌گرفتم اين فرضیه را روی من و بچه‌ها هم آزمایش می‌کرد. يك وقت هم به فکر تقویت حافظه افتادند و بعد از مدتی مکاتبه متوجه شدند که نمی‌توانند چیزی بابت دفترچه‌راه‌نما بپردازند که البته اين ایده خانم ولر بود. بعد طبایخی گیاه‌های طبی شروع شد. و در اين میان سرشان با چیز کشیفی به اسم شراب زنبور گرم بود، چراکه هيچ خرجی نداشت و از آب به دست می‌آمد.

البته مدتی بعد از آن اجتناب کردند چراکه در روزنامه مطلبی خوانده بودند، مبنی بر اینکه شراب زنبور سرطان‌زاست. مدتی هم دريکی از کلوب‌های زن‌های خانه‌دار که ترتيب گردش در کارخانه‌ها را می‌داد، عضو شدند ولی بعداً "خانم ولر طی محاسباتی متوجه شد که چائی‌هائی که توی کارخانه‌ها می‌دهند ارزش پرداخت حق عضویت کلوب را ندارند. يك وقتی هم خانم ولر با يك نفر آشنا شده بود که بلیط‌های مجانی برای برنامه کنسرت يك گروه هنری آماتور پخش می‌کرد. من خوب می‌دانستم که اين سه‌تا ساعتها به برنامه کنسرت گوش می‌دهند، بدون اینکه از آن لذت ببرند و بدون اینکه به روی خود بیاورند که چیزی از آن نمی‌فهمند، و حتی بدون اینکه اسم آن قطعه را بدانند. ولی در عوض دلشان خوش بود به اینکه پولی از اين بابت نمی‌پردازند. بالاخره موقعی هم جلسه احضار روح تشکیل می‌دادند. خانم ولر رفته بود سراغ يك جن‌گیر که درازای ۱۸ پنس روح احضار می‌کرد و گاه‌و‌گداری سه‌تائی به کمک اين آقا روح احضار می‌کردند. من یکبار اين حضرت جن‌گیر را که برای احضار روح به‌خانه مان آمده بود، دیدم. مردی گندم‌گون و حالتی داشت که انگار مأمور کشتارهای خونین است. تکان‌تکان می‌خورد و موقعی که بارانی‌اش را برمی‌داشت متوجه شدم که يك جور حالت گرفتگی عضله دارد.

یکدفعه از پای شلوارش یک چیزی مثل کلاف چیت افتاد پائین ومن قبل اینکه زنها ببینند، آهسته آنها را از پشت سرش پس زدم. این کلاف چیت همان چیزی است که از آن برای پوشش و حجاب روح استفاده می کنند. فکر می کنم می خواست به یک جلسه احضار روح دیگری برود. اما جریان این هیجده پنس چه بود. خانم ولر چند سال پیش چند پرسی از کلوب کتاب پیدا کرده بود. فکر می کنم سال ۱۹۶۳ بود که خبر افتتاح کلوب کتاب های دست دوم به وست بلچلی رسید. ومن هم بلافاصله عضو شدم و این اولین باری بود که بدون اخم و فشار هیلدا پولی خرج می کردم. چرا که وقتی کتابی را به یک سوم قیمت پشت جلد می خرید او احساس متفاوتی دارد. طرز تلقی و برداشت این سه زن از مسائل خیلی جالب است. میس مینز یکی دوتا از این کتاب ها را خواند ولی آن دوتای دیگر هرگز آنها هیچ توجهی به کلوب کتاب نداشتند. گمان می کنم اول خانم ولر فکر می کرد که این کتاب ها توی انبار راه آهن باد کرده اند و آنها را به قیمت خیلی نازل می فروشند. ولی بعدا که فهمید یک سوم قیمت هستند، فقط به این اکتفا کرد که بگوید "به خریدنش می ارزد" هر چند وقت یکبار شعبه ای از کلوب جلسه ای برگزار و از مردم نظرخواهی می کند. خانم ولر همیشه چند قدم از بقیه جلوتر است. یکی از آن آدمهایی است که در هر جلسه اجتماعی خودش را الکی جامی کند. البته به شرطی که جلسه در جای سرپوشیده و بدون پرداخت ورودیه برگزار شود. سه تائی مثل چوب خشک توی جلسه می نشینند، بدون اینکه بدانند اصلا "جلسه به چه منظوری تشکیل شده، و بدون اینکه اهمیتی به این مسئله بدهند، بلکه فقط دلشان خوش است که بدون پرداخت دیناری در جلسه حضور دارند.

خب، این هیلدای من است. متوجه شدید که چه جور آدمی است. مسئله راجدی تر بگیرید. گمان نمی کنم بدتر از خودم باشد! اوایل که باهم ازدواج کرده بودیم دلم می خواست خفه اش کنم. ولی بعدا "به این نتیجه رسیدم که به کارها و رفتار او اهمیتی ندهم. بعد هم که حسابی از ریخت افتادم و جاق شدم. فکر می کنم سال

۱۹۳۵ چاق شدم. انگار یک گلوله توپ قورت داده بودم و توی شکم ام یک دفعه ترکیده بود. منظورم راکه می فهمید. یک شب آدم سرش را روی بالش می گذارد، با احساس اینکه هنوز جوان است و می تواند دل خیلی دخترها را به دست بیاورد، و روز بعد چشم باز می کند و می بیند که یک پیرمرد بیچاره و چاق است که ره به جایی نمی برد و امیدی به هیچ چیز ندارد، جز اینکه به چکمه، بچه ها فکر کند.

و حالا ۱۹۳۸ است و در کارخانه های کشتی سازی دارند رزمندها را برای جنگ بعدی آماده می کنند و من ازدیدن اسمی برتیتزر روزنامه یاد چیزهای جور و اجوری می افتم که خدامی داند به چند سال پیش مربوط می شوند.

فصل سوم یکم

وقتی آنروز دم غروب به خانه برگشتم هنوز با خودم یک ودو می‌کردم که این ۱۷ لیره را چطور خرج کنم . هیلدامی گفت که می‌خواهد به جلسه کلوب کتاب برود . ظاهراً قرار بود یک نفر از لندن برای سخنرانی بیاید . نیازی به گفتن نیست که هیلدا چیزی از موضوع سخنرانی نمی‌فهمید . به او گفتم که باید با هم به جلسه سخنرانی برویم . البته من حوصله اینجور سخنرانی‌ها را ندارم ، ولی سیمای جنگ که آنروز صبح با دیدن آن هواپیمای جنگی در آسمان بالای قطار ، در خاطرم نقش بسته بود ، باعث می‌شد که غرق در حالت فکوره شوم . بعد از صحبت‌های معمولی بچه‌ها را سرشرب توی رختخوابشان خواباندیم . و راس ساعت هشت ، راهی سخنرانی شدیم .

شب سرد و زنده‌ای بود و سالن سخنرانی سرد و کم‌نور . این سالن یک سالن محقر و مفلسانه و چوبی با پشت‌بام شیروانی است و چنان مفلسانه که باده تا سکه یک شیلینگی می‌توانید اجاره اش کنید .

طبق معمول پانزده شانزده نفر دورهم جمع شده بودند و روی یک پلاکارد نوشته شده بود که موضوع سخنرانی دربارهٔ تهدیدهای فاشیسم است. در مجموع چیزی نبود که برایم جالب توجه باشد. آقای ویچت (Witchett) که معمولاً "سمت گردانندگی این جلسات را عهده دار است و در زندگی معمولی کارمند یک دفتر معماری است، داشت مقدمات سخنرانی را با معرفی آقای فلانی (اسم اش را به خاطر ندارم) که از ضد فاشیست های معروف به حساب می آید، فراهم می کرد. این بابا مثل یک پیانیست مشهور یک ضد فاشیست مشهور بود. سخنران جلسه یعنی همین آقا، مردی ریز اندام و حدوداً "چهل ساله بود، بالباسی تیره و سرطاس که مذبوحانه سعی کرده بود آنرا زیر چند تا تار مو پنهان کند.

اینجور میتینگ ها هیچ وقت سر ساعت شروع نمی شوند و همیشه مدتی تاخیر در کارشان هست، به این امید که شاید چند نفر دیگر خودشان را به جلسه برسانند. حدود ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه ویچت با نواختن چند ضربه به میز خطابه شروع جلسه را اعلام کرد. ویچت مردی میانسال و با صورتی گلگون و بچگانه است که همیشه لبخندی خفیف بر صورتش سایه می اندازد. گمان کنم که او منشی دفتر محلی حزب لیبرال باشد، و همچنین عضو شورای محلی که در آن گردانندهٔ سخنرانی های آنچنانی برای اتحادیهٔ مادران است. انگار این بشر برای همین کارها ساخته شده. وقتی در جریان اعلام برنامه می گوید که از سخنرانی فلان سخنران ارجمند مستفیض خواهید شد، متوجه می شوید که او واقعا "به آنچه که می گوید اعتقاد دارد. من فکر می کنم که او باید آدم صادق و پاکدامنی باشد. سخنران ریز اندام جلسه یک دسته کاغذ و بریده های روزنامه را زیر لیوان آب روی میز گذاشت و بعد خیلی سریع لب هایش را لیسید و به صدای رسا شروع به صحبت کرد.

آیا هیچ به سخنرانی ها و میتینگ های عمومی می روید؟

من که خودم مواقعی به این جور جاهای روم که آنروز راجع به مسائلی مشابه چیزهایی که در این جلسات مطرح می شوند، فکر کرده باشم. چرا چنین کاری می کنیم؟ چرا مردم یک شب سرد زمستان که

سگ از لانه اش بیرون نمی آید، به خاطر چنین چیزهایی از خانه بیرون می زنند؟ من نگاهی به دور و بر سالن انداختم. خودم در ردیف عقب نشسته بودم. همیشه و حتی الامکان در میتینگ ها در ردیف عقب می نشینم. هیلدا و سایرین برعکس و طبق معمول برای ردیف های جلو هول می زنند. این سالن از آن سالن های تنگ و تاریک است. خودتان بهتر می دانید چه جور جایی است. دیوارهای نازک تیغه ای، تیر آهن های کج و معوج سقف، و کوران هوای سرد و یخ زده که از سوز آن دلتان نمی خواهد پالتویتان را در بیاورد. گروه کوچکی نزدیک میز خطابه کر کرده بودیم و حدود سی ردیف صندلی خالی پشت سرمان بود. صندلی هایی کردو خاکی و کثیف. پشت سر سخنان یک چیز مکعب مستطیل شکل با پارچه ای روی آن به چشم می خورد که ظاهراً "باید تابوتی زیر پوشش پارچه ای می بود. که البته تابوت نبود، بلکه پیانو بود.

ابتدای امر من واقعا "به سخنرانی گوش نمی کردم. سخنران جلسه ظاهراً "آدم حقیری بود ولی انصافاً" خوب صحبت می کرد. صورت سفید، دهان جمع و جور و صدای گیرائی که از سخنرانی های مداوم ناشی می شود. موضوع صحبت راجع به هیتلر و نازیسم بود. من حوصله نداشتم به حرفهایش گوش کنم. همه اش همان چیزهایی بود که صبح هاتوی روزنامه کورنیکل می خواندم. ولی صدای او طوری بود که کم کم توجهم را جلب کرد.

"شقاوت های حیوانی... شیوع رذالت های سادیسمی... شکنجه و آزار و اذیت شیطانی یهودی ها... بازگشت به دوره های تاریک تاریخ... تمدن اروپا... اقدام پیش از آنکه دیر شود... خشم و طعنان مردم شریف و آزاده... اتحاد ملت های آزادی خواه... مقاومت قاطعانه... دفاع از دمکراسی... دمکراسی... فاشیسم... دمکراسی... فاشیسم... دمکراسی..."

جریان صحبت را خودتان می دانید. آدم هایی مثل او می توانند یک ساعت تمام یک ریز حرف بزنند. درست مثل گرامافون. دسته را بردارید و بگذارید روی صفحه، تکمه رافشار بدهید، تا شروع کند. دمکراسی، فاشیسم، دمکراسی، فاشیسم. ولی من خوش دارم فقط

نگاهش کنم. یک مردک ریزنقش یا صورت سفید و کله‌ء طاس پشت‌میز خطابه ایستاده و دارد شعار می‌دهد. چکار دارد می‌کند؟ آگاهانه و آشکارا دارد تحریک به کینه‌توزی و دشمنی می‌کند. دارد کاری می‌کند که شما از بیگانه‌هائی که به آنها فاشیست می‌گویید، منزجر و متنفر شوید. باخودم فکر می‌کردم که عجیب نیست که آدم کسی مثل آقای فلانی باشد و به ضد فاشیست بودن شهره‌ء آفاق شود. ضد فاشیست بودن هم خودش یکجور دکان عجیب و غریب است. این همشهری ما هم گویا از راه نوشتن کتاب بر علیه هیتلر اموراتش می‌گذرد. ولی راستی قبل از اینکه سرو کله‌ء هیتلر پیدا شود، چکار می‌کرده؟ و اگر هیتلر از بین برود چکار خواهد کرد؟ آن صدای گیرا همچنان به سخنرانی ادامه می‌داد و من در فکر دیگری فرو رفتم. او دغل‌بازی در نمی‌آورد و هرچه می‌گفت از احساسات خودش سرچشمه می‌گرفت. داشت سعی می‌کرد حاضرین را تحریک کند ولی بیش از همه خودش تحریک می‌شد. همه‌ء شعارها مثل آیه‌های انجیل برایش عین واقعیت بودند. اگر اندرونش را می‌شکافتید در آن چیزی یافت نمی‌شد مگر دمکراسی، فاشیسم، دمکراسی، فاشیسم. چنین آدم‌هائی در زندگی خصوصی‌شان خیلی جالب هستند. ولی آیا او زندگی خصوصی و شخصی هم داشت؟ و یا تمام وجودش از تربیونی به تربیون دیگر رفتن و تحریک و تهییج مردم بود؟ شاید حتی خواب‌هایش هم خواب شعار و سخنرانی بودند. تا آنجا که ممکن بود از ردیف عقب‌نگاهی به حاضرین در جلسه انداختم. گمان می‌کنم، اگر خوب فکرش را بکنیم، ما مردمی که توی یک‌شب زمستان به چنین سالن سرد و یخ زده‌ای می‌آئیم (توجه داشته باشید که من کلمه "ما" را عنوان می‌کنم که حتی خودم را هم در این شرایط قرار بدهم) که به سخنرانی‌های کلوب کتاب گوش کنیم، هر کدام هدف معینی را دنبال می‌کنیم و منظور خاصی از این کار داریم. ما انقلابی‌های وست‌بلچ‌لی هستیم! زود قضاوت نکنید و به این گفته دل نبندید. موقعی که حضار را زیر نظر داشتم فقط شش هفت نفر واقعا "حواس‌شان به سخنرانی بود. در حالیکه نیم ساعتی می‌شد که طرف داشت درباره‌ء هیتلر و نازیسم روده‌درازی می‌کرد. در میتینگ‌ها اغلب وضع همین طور است. در هر

صورت همیشه نصف مردم بدون اینکه اطلاعی از چند و چون قضیه داشته باشند به این جور جاها می آیند، ویچت پشت میز و روی صندلی اش چشم به سخنان دوخته و لبخندی حاکی از رضایت و استقبال از سخنرانی برلبانش نقش بسته بود و صورت اش کم و بیش مثل یک شمعدانی صورتی رنگ گلگون بود. پیشاپیش می توانستید حدس بزنید که به محض نشستن سخنان، چه خواهد گفت. همان حرفهائی را خواهد زد که بعد از یک سخنرانی بشر دوستانه برای جمع کردن ثلوار جهت دارلمجانین می زند. "سپاگزاریم - این عقیده همه ماست - چیزی که بیش از اینها باید درباره اش فکر کنیم - شب پرشوری بود!" در ردیف اول میس میز سیخکی نشسته بود و مثل گنجشک سرش رایکوری گرفته بود. سخنان ورقه ای را از زیر لیوان روی میز بیرون کشید و مشغول خواندن آماری درباره نمی دانم چه مسئله ای که به آلمان ها مربوط بود، شد. در این حال می توانستید با نگاهی به گردن دراز و باریک میس میز دریابید که افسرده و کسل است. آیا این حرفها در طرز فکر او تاثیر مثبتی داشتند یا خیر؟ حتی اگر فرض کنیم که او درک می کرد که موضوع این آمار چیست! آن دوتای دیگر هم مثل چوب خشک آنجا نشسته بودند. بغل دستشان هم زن موقرمزی کاموا بدست داشت ژاکت می بافت. اول گره ساده، رج اول راه راه، گره دوتائی، یکی جا، باز گره ساده، و در این حال سخنان جلسه داشت توضیح می داد که چطور نازی ها گردن مخالفان دولت رامی زنند و چطور جلادها مخالفان راجرکش و تیرباران می کنند. در میان شرکت کنندگان در جلسه، دخترخانمی با موهای تیره هم حضور داشت که معلم مدرسه بود، برعکس بقیه زن ها او واقعا "داشت گوش می داد. جلو نشسته بود و با چشم های درشت اش زل زده بود به سخنان جلسه و یک کم دهانش باز بود، انگار داشت صحبت ها را جرعه جرعه می داد بالا.

درست پشت سر او دو نفر مرد مسن از اعضای محلی حزب کارگرنشسته بودند. یکی موهای خاکستری خیلی کوتاه و دیگری سر طاس و سبیل آویزان داشت. هر دو پالتو به تن داشتند. خودتان حدس می زنید چه تیپ آدم هائی هستند، از آنهائی که از اول عضو

حزب کارگر بوده‌اند. جان برکفان انقلاب، بیست سال جزء لیست سیاه کارفرماها بوده‌اند. و ده سال بقیه هم مرتب به انجمن شهر سوک زده‌اند که فکری به حال کوچه خیابان‌های کثیف نکند. یک دفعه همه چیز دگرگون شده بود و حزب کارگرها دیگر هیچ اعتباری نداشت، و در جریان سیاست خارجی به یکباره دوشاخه شده بود - هیتلر، استالین، مسلسل‌ها، باتون‌های لاستیکی، محور رم و بن، بسیج عمومی، معاهده ضد کمینترن، این هانمی گذاشتند حزب‌ثبات و دوامی داشته باشد. درست جلوی من اعضای احزاب کمونیست نشسته بودند. هرسه خیلی جوان هستند. یکی از آنها وضع مالی‌اش خوب است و در شرکت همسراید استیست کار می‌کند، او برادر زادهٔ کروم‌آست. دومی کارمند بانک است. معمولاً "چک‌های مرا او برایم خرد می‌کند. پسری خوش قیافه، خیلی جوان و باصورت‌باز و بشاش، چشمهای آبی مثل چشم بچه و موهای خیلی بور، طوری که فکر می‌کنید به موهایش آب اکسیژنه زده. به نظر هفده ساله می‌رسد، درحالیکه حدوداً بیست سال دارد. یک لباس آبی ارزان قیمت پوشیده بود و کراوات آبی روشن‌اش خیلی به موهایش می‌آمد. کنارشان کمونیست سومی نشسته بود. ولی این یکی کمونیست کمونیست به حساب نمی‌آید و ظاهراً یک کم با کمونیست‌ها فرق دارد، چراکه او از آنها بی‌اعتناست که اصطلاحاً "به آنها تروتسکیست می‌گویند. بقیه زیاد محلش نمی‌گذارند. او حتی جوان‌تر از دوتای دیگر است. خیلی لاغر و با پوستی تیره و ظاهراً "عصبی به نظر می‌رسد. از صورتش درایت و زیرکی می‌بارد و البته یهودی است. این‌ پنج نفر به نحو دیگری به سخنرانی گوش می‌دادند. می‌دانستید که موقع طرح سوالهای آخر سخنرانی آنها هر پنج نفر با هم از جا بلند خواهند شد. انگار داشتند از هیجان آن لحظه به خودشان می‌پیچیدند. جوانک تروتسکیست مرتب این‌پا و آن‌پا می‌کرد تا از بقیه پیشی بگیرد. من دیگر به حرفهای سخنران جلسه گوش نمی‌دادم. برای گوش کردن راه‌های

او ۲ - رجوع کنید به فصل اول بخش دوم - اولی نام شرکت ساختمانی الزمرد و دومی نام سهامدار عمدهٔ آن است.

زیادی هست. لحظه‌ای چشمانم را بستم. در آن حال احساس کردم که وقتی با چشم بسته گوش می‌کنم صورت او تصویر روشن‌تری در ذهنم دارد. چه اثر عجیبی در من داشت.

صدائی توی گوشم طنین می‌انداخت که گوئی بی‌هیچ مکشی می‌توانست یکی دو هفته همین‌طور یک بند ادامه بدهد. واقعاً! چقدر وحشتناک است که یک آدم‌یزاد دو یا ساعت‌ها مثل ارگ گویی توی گوش آدم تبلیغ کند. و چیزی را بکرات تکرار و تکرار کند. تحریک و تحریک و تحریک. بی‌ایند دست به دست هم بدهیم و کینه و نفرت به پاک‌کنیم. انگار چیزی در جمجمه‌تان بر مغز و اعصاب‌تان پتک می‌گوبد. موقعی که چشمانم را بسته بودم انگار رفتم توی جمجمه طرف، احساس عجیبی بود، برای یک ثانیه در اندرون او بودم. ممکن است بگوئید که جای او بودم. بهر حال آنچه را که احساس می‌کرد، احساس می‌کردم.

منظره‌ای را که جلوی رویش بود، می‌دیدم. منظره‌ای تاریک که نمی‌توان جزئیات‌اش را توضیح داد. آنچه که می‌گفت این بود که هیتلر در پی ماست و باید حسابی تحریک شویم. وارد جزئیات نمی‌شد. خیلی چیزها را از قلم می‌انداخت. ولی چیزی که می‌دید با آنچه در برابرش بود بکلی تفاوت داشت. تصویری از خودش را می‌دید که با آچار سرو صورت عده‌ای را له و لورده می‌کند. البته صورت فاشیست‌ها را. من نیک می‌دانم که این آن چیزی است که او می‌دید. این چیزی بود که من در یکی دو لحظه‌ای که در وجود او حلول کرده بودم می‌دیدم. ضربه! درست به قلب هدف! استخوان‌ها مثل پوسته شکسته یک تخم مرغ در هم فرو می‌روند و چیزی که لحظه‌ای پیش یک صورت بود به یکباره آتش و لاش می‌شود. بعد یک صورت دیگر. این چیزی است که در ذهن او جست و خیز می‌کند. و بیش از آنکه به آن می‌اندیشد، آن را دوست دارد. و این پسندیده است، چرا که صورت‌ها مال فاشیست‌ها هستند. تمام این چیزها را از تم صدای او می‌توانستید بخوانید.

ولی چرا؟ شاید به خاطر اینکه حالت مارگزیده‌ها را داشت. وجود هرانسان متفکری امروزه لبریز از ترس است. او کسی بوده که

صرفاً" بیش از دیگران ترس بر وجودش سایه انداخته بود. هیتلر پشت سرمان است! زود باشید! اگر هرکدام یک آچار برداریم و به صورتشان بکوبیم شاید هرگز فرصت نکنند که همین بلا را سرخودمان بیاورند. متحد شوید و رهبری برای خودتان برگزینید. هیتلر مهره سیاه و استالین مهره سفید است. ولی گو اینکه در نظر جوانک تروتسکیست راه دیگری وجود داشت، چراکه به گمان او استالین و هیتلر فرقی باهم ندارند، آچار به دست بگیرید و صورت هر دو را لت و پار کنید.

جنگ! من دوباره به آن فکر می‌کردم. تردیدی نیست که بزودی درخواهد گرفت. ولی چه کسی از جنگ می‌ترسد؟ چه کسی از بمب و مسلسل وحشت دارد؟ شمامی‌گوئید "تو"، بله، من و هرکس دیگری که این چیزها را دیده باشد. ولی جنگ خودش مسئله‌ای نیست. آنچه از پس جنگ سرد می‌آورد مهم است. دنیائی که در آن غرق می‌شویم، دنیای شعار و نفرت و تحریک و هیجان است. فرنج‌های رنگارنگ نظامی‌ها، سیم‌های خاردار، باتون‌های لاستیکی، سلول‌ها و زندان‌های ناشناس در جاهائی که چراغ‌های برق شب و روز روشن‌اند، و مامورهائی که صبح ناشام شما را تحت نظر دارند. اطلاعاتیه‌ها و پوسترهائی باعکس‌های درشت، و جمعیت‌های میلیونی که برای پیشوای خود هورامی‌کشند و در پس این ابراز احساسات ستایشگرانه نفرت خود را پنهان می‌کنند، همه این‌ها اتفاق خواهد افتاد. یا اینطور نیست؟ بعضی روزها فکر می‌کنم که چنین چیزی غیر ممکن است و گاهی آنرا اجتناب ناپذیر می‌دانم. بهر حال آتشب فکر می‌گردد که این اتفاق رخ خواهد داد. در صدای مردی که سخنرانی می‌کرد نهفته بود.

پس شاید حضور این جمعیت کوچک که در یک شب سرد زمستان از خانه بیرون زده بودند تا به چنین سخنرانی تحریک‌کننده‌ای گوش کنند، خود نشانه و آیه‌ای از جنگ می‌توانست باشد. و همینکه پنج

۱- توجه داشته باشید که در شطرنج حرکت اول با مهره سفید

است - مترجم.

شش نفر از مسئله سر درمی آوردند، برای این منظور کافی بود، خیلی ساده، آنها پیش قراولان یک ارتش بزرگ بودند، آنها نشانی از یک آغاز، و اولین کسانی بودند که درمی یافتند که کشتی تاریخ دارد غرق می شود. زود باشید، بجنبید، عجله کنید، بکشید والا به دستشان کشته می شوید. ما در کام چنین آینده^۴ وحشتناکی فرو می رفتیم، درست مثل خرگوشی که در حلقوم تنگ و خردکننده^۵ یک مارپو^۶ فرو می رود.

وقتی انگلستان طعمه^۷ فاشیسم شود، چه بر سر آدمی مثل من می آید؟ واقعیت این است که هیچ فرقی به حال آدمی مثل من نخواهد داشت. ولی برای سخنران و آن پنج نفر کمونیست وضع خیلی فرق خواهد کرد. یا حریف را خرد می کنند یا خودشان له و لورده می شوند، تا اینکه یکی برد دیگری پیروز شود. ولی آدمهای معمولی به سن و سال من زندگی شان طبق روال معمول خواهد گذشت. ولی با این وجود ترس برم داشته. بله، من به شامی گویم ترس برم داشته. وقتی سخنران از صحبت باز ایستاد و نشست، من غرق در شگفتی شدم.

صدای درهم و برهم کف زدن نامرتب پانزده شانزده نفر از حاضرین در جلسه بلند شد و بعد ویجت پیر حرف هایش را زد و در خاتمه حرف های او قبل از اینکه فرصت چشم به هم زدن داشته باشید آن پنج نفر کمونیست با هم از جا بلند شدند. بحث متشنج آنها حدود ده دقیقه طول کشید که پراز اصطلاحاتی بود که بقیه چیزی از آنها نمی فهمیدند. اصطلاحاتی مثل ماتریالیسم دیالکتیک و رسالت پرولتاریا و چیزهایی که لنین در ۱۹۱۸ گفته بود. سخنران جلسه بعد از نوشیدن جرعه ای آب از جا بلند شد و توضیح مختصری داد که باعث شد جوانک تروتسکیست روی صندلی به خود بیچد، ولی به مذاق آن چهارتای دیگر خوش آمد و به این ترتیب بار دیگر به مدتی کوتاه بحثی متشنج و خارج از برنامه درگرفت. جز آنها هیچکس دیگر کلمه ای حرف نزد. هیلدا و بقیه بلافاصله بعد از تمام شدن سخنرانی آماده رفتن بودند. شاید می ترسیدند که میا^۸ دا تامل بی جا باعث شود که چیزی بابت تعمیر سالن از آنها بگیرند.

زن ریز نقشی که موی قرمز داشت، هنوز نشسته بود که رج بافتنی را به آخر برساند. موقعی که بقیه جرو بحث می کردند، او آهسته و زیر

لب گره‌ها و پس و خم‌های بافتنی‌اش رازمزه می‌کرد. در این حال ویجت به هرکسی که مشغول صحبت بود چشم می‌انداخت و می‌توانستید حس کنید که دارد نکته سنجی می‌کند و باخود می‌اندیشد که چه صحبت‌های جالبی مطرح شده. دختری که موهای تیره داشت تک‌تک آنها را، بادهانی باز، زیر نظر می‌گرفت و مرد مسنی که عضو حزب کارگر بود، یقه پالتو را تازیر گوشش بالا داده بود و با آن سبیل آویزان‌اش همین‌طور که روی صندلی نشسته بود، درعین اینکه قیافه‌ای حاکی از تائید و تصدیق به خود گرفته بود، شگفت زده و متحیر با خود می‌اندیشید که اینها راجع به چه چیزی دارند صحبت می‌کنند. بالاخره من هم از جا بلند شدم و پالتویم را پوشیدم.

جنگ خروس بین جوان تروتسکیست و جوانک موبور به مسائل خصوصی کشیده شده بود و داشتند بحث می‌کردند که اگر جنگ در بگیرد به ارتش ملحق می‌شوند یا نه. موقعی که از میان ردیف صندلی‌ها را هم را باز می‌کردم که سالن را ترک کنم پسرک موبور مرا مخاطب قرار داد.

— آقای بولینگ نگاه کنید. اگر جنگ شود و ما مجال پیدا کنیم که فاشیسم را زیر ضربه بگیریم و برای همیشه نابود کنیم، شما در جنگ شرکت نمی‌کنید؟ البته منظورم این است که اگر جوان می‌بودید. گمان می‌کنم فکرمی‌کردم من حدود شصت سال دارم.

— لابد شرط می‌بندید که من شرکت نمی‌کردم؟ من قبلاً "به اندازه کافی درگیر جنگ شده‌ام".

— ولی اینجا هدف خرد کردن فاشیسم است.

— آها فاشیسم! اگر از من می‌پرسی، گمان می‌کنم قبلاً "به حد کافی ضربه خورده است".

جوانک تروتسکیست می‌خواست مسئله میهن پرستی سوسیالیستی و گرایش‌های تسلیم طلبانه پرولتاریا را مطرح کند که بقیه نطق‌اش را با عبارتی کور کردند: "ولی تو داری به ۱۹۱۴ فکر می‌کنی. آن یک جنگ امپریالیستی معمولی بود. این دفعه وضع فرق می‌کند. ببینم وقتی راجع به وضع آلمان و اردوگاه‌های کار و نازی‌ها که مردم را با باتون‌های لاستیکی کتک می‌زنند و فکشان را سوراخ

می‌کنند و صورت به صورت مردم را به سیخ می‌کشند، می‌شنوی خون‌ات به جوش نمی‌آید؟" آنها فقط سعی می‌کردند خون‌تان را به جوش بیاورند. درست همان چیزی که از جریان جنگ قبلی در خاطرم باقی است. به او گفتم: "من در ۱۹۱۶ به حد کافی خونم به جوش آمده، تو هم وقتی فهمیدی گودال سنگرها چه بوئی دارد، خون‌ات به جوش می‌آید."

برای لحظه‌ای یکدفعه احساس کردم که او را در سنگرمی بینم. انگار تا آن لحظه درست و حسابی او را ندیده بودم. پس‌رکی جوان و بچه‌سال با صورتی مشتاق و موهای دورنگ، چشم به من دوخته و برای لحظه‌ای اشک چشمهایش را پر می‌کند؛ تصویری خیلی قوی‌تر از تصویری که از صورت لت و پار شده^۲ آلمان‌ها داشتم، بر ذهنم نقش بسته بود. دلش برای یهودی‌های آلمان می‌سوخت! ولی من واقعا^۳ می‌دانستم که در آن لحظه چه احساسی دارد. او پسر قوی هیکلی است و از طرف بانک در بازی‌های راگبی شرکت می‌کند. کله‌اش هم خوب کار می‌کند. در این شهرک خراب شده کارمند بانک است و آن سوی پنجره‌های یخ زده در دفتر بانک ارقام را جمع می‌زند و اسکناس می‌شمارد و به رئیس بانک حساب پس می‌دهد. لابد احساس می‌کند که زندگی‌اش دارد می‌پوسد و مضمحل می‌شود. و بزودی تحولی عظیم اروپا را در بر می‌گیرد. بمب‌ها بر فراز اروپا منفجر می‌شوند و شعله‌های آتش زبانه می‌کشند. احتمالا^۴ بعضی از رفقایش هم الان در اسپانیا دارند می‌جنگند. دلش جنگ می‌خواهد! نمی‌توانید او را سرزنش کنید یا مقصرش بدانید. برای لحظه‌ای احساس کردم که او پسر خودم است. چنانکه شاید چند سال دیگر پسر خودم هم همین حال و روحیه را داشته باشد. یاد آن روز گرم ماه اوت افتادم که پسرک روزنامه فروش روزنامه را با تیتر "اعلان جنگ انگلستان به آلمان" به سر در مغازه چسباند و ما با هیجان به کوچه‌ها ریختیم و هورا کشیدیم. روبه او گفتم:

"ببین پسر، تو سخت در اشتباهی. در ۱۹۱۴ ما فکر می‌کردیم که داریم دست به یک کار باشکوه می‌زنیم. ولی اینطور نبود. این فقط یک هرج و مرج خونین بود. اگر این وضع تکرار شد، سعی کن

خودت را کنار بکشی، چرا باید بدنات آماج براده‌های سربی بشود؟ برای یک دختر نگاهش دار. توفکر می‌کنی جنگ تماما "قهرمان‌بازی و حمله‌های پیروزمندان است. ولی من به تو می‌گویم که اینطور نیست. تو هنوز جنگ سرنیزه ندیده‌ای و موقعی که عملاً "جنگ سرنیزه‌کنی با تصویری که الان از آن داری خیلی فرق می‌کند. آنموقع احساس یک قهرمان راننداری. همه می‌دانید که سه روز است خوابیده‌اید، بدن‌تان بوی گند می‌دهد، از ترس می‌شاشید توی شلوارتان و دست‌تان چنان یخ کرده که تفنگ توی آن بند نمی‌شود. ولی اینها هیچ کدام مهم نیستند. مهم آن چیزهایی است که بعداً "اتفاق می‌افتد. " این حرف‌ها طبیعتاً " تأثیری ندارند. آنها فقط فکر می‌کنند که شما از خط تاریخ خارج هستید. فقط به درد این می‌خورید که از زیر آوار یک دکان خرت و پرت هایش را بیرون بکشید.

مردم کم کم آنجا را ترک کردند. ویجت داشت سخنران جلسه را به خانه می‌برد. آن چهار تا کمونیست و پسرک یهودی هم راه افتادند توی خیابان و همچنان به بحث راجع به همبستگی پرولتاریا و جدل بر سر دیالکتیک و چیزهایی که تروتسکی در ۱۹۱۷ گفته بود، ادامه دادند. آنها همه سرو ته یک کرباس بودند. هنوز همه جا رانه گرفته بود و هوا خیلی تاریک بود. و چراغ‌های برق آنچنان ناتوان که در دل تاریکی مثل ستاره‌ها سوسومی زدند و نمی‌توانستند خیابان را روشن کنند. از دور صدای غرش ترن‌ها را در امتدادهای استریت، می‌توانستید بشنوید. دلم مشروب می‌خواست. ولی ساعت ده بود و نزدیک‌ترین میخانه تا آنجا نیم مایل فاصله داشت. از طرف دیگری خواستم با کسی حرف بزنم، حرف‌هایی که در می‌خانه نمی‌شود زد. خنده دار بود که چطور تمام روز فکر مشغول بوده. البته دلیلش تاحدی این بود که آنروز سرکار نرفته بودم، و تاحدی هم به خاطر دندان‌های مصنوعی تازه‌ام بود که کمی سرحالم کرده بود. تمام روز به آینده و گذشته‌ها فکر می‌کردم. دلم می‌خواست در این باره صحبت کنم که آیا روزهای بدی در پیش است یا خیر، دوباره سرو کله‌ء شعارها و تحریک و لباس‌های رنگارنگ نظامی پیدامی‌شود و سیل نیروهای انسانی از شرق اروپا برای تسخیر بریتانیا سرازیر می‌شود یا نه.

مایوسانه سعی می‌کردم باهیلدا صحبت کنم. باچه‌کسی! یک دفعه به‌سرم زد که به‌سراغ دوستم پرتئوس بروم که معمولا "شب‌ها تادیر وقت بیدار است".

پرتئوس مدیر بازنشسته مدرسه ملی است. آپارتمان او خوشبختانه در قسمت پائین ساختمانی است که در نزدیکی کلیسا قرار دارد. البته او زن و بچه ندارد. زندگی اینجور آدم‌ها مثل زندگی آدم‌های زن و بچه‌دار نیست. همیشه تنه‌است و با پیپ و کتاب‌هایش سر و کله می‌زند. و زنی هم خانه زندگی‌اش را مرتب می‌کند. او با کتاب‌های یونانی و شعر و اینجور چیزها خودش را سرگرم می‌کند. گمان کنم اگر کلوب محلی کتاب پا بگیرد هیچکس به اندازه او شایستگی سخنرانی در آن را نداشته باشد. هرچند که اینجور چیزها هیچ وقت در وست بلچ‌لی پانمی‌گیرند.

چراغ اطاقی که معمولا "پرتئوس شب‌ها تا دیروقت در آن مطالعه می‌کند روشن بود. وقتی پا گذاشتم آنطرف در او با پیپ بین دندان‌هایش و در حالیکه انگشت لای کتاب توی دستش گذاشته بود که صفحه‌ای را که می‌خواند گم نکند، مثل همیشه با قدم‌های ناموزون به پیشوازم آمد. او مردی است با سیمای گیرا، خیلی قد بلند و با موهای مجعد خاکستری و صورت استخوانی کمی رنگ‌پریده و با وجود شصت سال سن، صورتش خیلی پسرانه به نظر می‌رسد.

عجیب است که کارکنان مدارس و دانشگاه‌ها تا پای مرگ قیافه پسرانه دارند. حرکاتشان اینطور است. از طرز راه رفتن پرتئوس پیر که موقع راه رفتن بالا و پائین می‌شود و موهای مجعد خاکستری‌اش که از پشت روی گردن می‌ریزند، و صورت گبرایش، احساس می‌کنید که انگار او همیشه در رویاهای خود با شاعرها دمخور است و از آنچه در اطرافش می‌گذرد هیچ خبر ندارد. امکان ندارد به او نگاه کنید و احساس نکنید که تمام زندگی‌اش از میان نوشته‌ها و اشعار و کتاب‌ها گذشته است. مدتی مدیر دبیرستان ملی و مدتی در دانشگاه آکسفورد کار کرده است و باز دوباره در همان دبیرستان کار می‌کرده. تمام زندگی‌اش در جوی از زبان لاتین، یونانی و بازی کریکت گذشته است. با تمامی قوانین روش‌شناسی آشناست. همیشه یک ژاکت و شلوار گرم

کن می پوشد و خوشش می آید به او بگویند "چه ریختی!". همیشه پیپ می کشد و میانه‌ای با سیگار ندارد. همیشه تاپاسی از شب بیدار است و گمان می‌کنم صبح‌ها با آب سرد حمام می‌کند. فکر می‌کنم مرا آدم با ملاحظه‌ای به حساب می‌آورد. من هیچوقت شاگرد دبیرستان‌های ملی نبوده‌ام و لاتین بلد نیستم و دلم هم نمیخواهد بلد باشم. گاهی اوقات به من می‌گویند که یک کم "حسن زیبایی شناسی"ات "ضعیف است که البته گمان می‌کنم میخواهد مودبانه به من حالی کند که آدم تحصیل کرده‌ای نیستم. با این حال من به او ارادت دارم. آدم مهمان نوازی است و همیشه شما را با میل و رغبت به‌خانه‌اش می‌پذیرد. و همیشه هم با مشروب از آدم پذیرائی می‌کند. درخانه‌هایی مثل خانه خودم زن و بچه آدم را کلافه می‌کنند و آدم دلش می‌خواهد گاهی به جایی برود که از زن و بچه خبری نباشد، به جوی پناه ببرد که فقط کتاب باشد و پیپ و بخاری گرم. به جایی که حالت کلاس‌های آکسفورد را داشته باشد، صحبت از کتاب و شعر و مجسمه‌های یونانی باشد و هیچ چیز ناراحت‌کننده‌ای فکر آدم را به خودش مشغول نکند. او مرا به اطاق برد و روی یک صندلی چرمی دسته‌دار قدیمی نشاند و برایم ویسکی و سودا آورد. من هیچوقت اطاق نشیمن او را بدون عطر توتون پیپ به خاطر ندارم. اطاقش عطر و بوی مخصوصی دارد. دور و بر اطاق به غیر از جلو در و پنجره از کف تا سقف پر کتاب است. ناخودآگاه آدم احساس می‌کند که توی قفسه‌ها هر چیزی ممکن است پیدا شود. ردیفی از پیپ‌های جرم گرفته از چوب‌های جنگلی، سکه‌های نقره یونانی، ظرف شیشه‌ای توتون که جای دستش روی آن مانده، و یک سنگ بلوری که خودش می‌گوید آن را از کوه‌های سیسیل‌کنده. و بالای قفسه عکسی از مجسمه‌های یونانی هست. در وسط این عکس مجسمه‌ای از یک زن بالدار هست که سر ندارد. دفعه اولی که این عکس را دیدم سوالی کردم که پرتئوس از آن جا خورد. پرسیدم چرا به فکرشان نرسیده برای این یکی هم سر بگذارند. پرتئوس دوباره پیپ‌اش را از ظرف شیشه‌ای توتون پر کرد. در این حال رو به من کرد و گفت:

"این زنیکه" غیر قابل تحمل طبقه بالائی یک دستگاه رادیو

خریده. امیدوار بودم بقیهٔ عمرم را بدون اینجور سرو صداها بگذرانم. چکار می‌شود کرد؟ هیچ راه قانونی برایش سراغ نداری؟"

گفتم که کاری از کسی ساخته نیست. راستش من از این لحن آکسفوردی و استادمانه‌اش که عبارت "غیر قابل تحمل" را می‌گوید، خوشم می‌آید و خنده‌ام می‌گیرد که در ۱۹۳۸ کسی دارد به داشتن رادیو در خانه اعتراض می‌کند. همینطور که بالا و پائین می‌شد، با پیپ بین لب‌هایش شروع کرد به صحبت دربارهٔ اینکه دز زمان پرایکل (Prickle) قانونی دربارهٔ داشتن لوازم موسیقی در خانه، در سنای یونان تصویب شده بود و فلان و کذا. همیشه حرف‌هایش به یونان کشیده می‌شود. همیشه دربارهٔ چیزهایی حرف می‌زند که به قرن‌ها قبل مربوط می‌شوند. اگر راجع به ملکه ماری صحبت کنید او صحبت را به کشتی‌های پاروئی فنیه می‌کشد. هر مطلبی را مطرح کنید آخر سربه مجسمه‌ها و شعر و یونان و رم کشیده خواهد شد. هیچ توجهی به آثار مدرن ادبی ندارد و حتی از دانستن اسم کتاب‌های امروزی هم اجتناب می‌کند. به جز تایمز هیچ روزنامه‌ای نمی‌خواند و همیشه افتخار می‌کند که هیچوقت از خودش عکس نگرفته است. به غیر از چند شاعر مثل کیتز (Keats) و وردزورت (Wordsworth) توجهی به شعرای معاصر ندارد. و از دیدگاه او عصر جدید به دو هزار سال گذشته اطلاق می‌شود - که گویا انگار هیچ تحولی هم در آن رخ نداده.

من خودم هم جزئی از دنیای مدرن هستم ولی از مصاحبت او لذت می‌برم. او از ایسن قفسه به آن قفسه سرک می‌کشد و کتابی برمی‌دارد و دوباره یک کتاب دیگر و درحالیکه دود پیپ از دهانش بیرون می‌زند، قطعه‌ای از یک کتاب لاتین را برایتان ترجمه می‌کند. حرف‌هایش آرامش‌بخش و دلچسب هستند. با وجود اینکه رفتار یک مدیر مدرسه را دارد، آدم را تسکین می‌دهد. وقتی او صحبت می‌کند، دیگر دردنیای تراموا و صورت حساب گاز و شرکت بیمه نیستید. بلکه در دنیایی بسر می‌برید با معابد و درخت‌های زیتون و طاووس‌ها و فیل‌ها و مردانی در میدان جنگ با تورهای پولادین و نیزه‌های سه سر، شیرهای بالدار و خاجوها و کشتی‌های جنگی قدیمی و منجنیق‌های

چوبی و سردارانی سوار براسب بازره برنجی و سربازانی که در رکابشان هستند. وجالب این است که او با آدمی مثل من گرم می‌گیرد. ولی این یکی از مزیت‌های چاقی است که آدمی می‌تواند در هر محفلی خودش را جا کند. گذشته از این‌ها ماکاهی هم گریزی به تعریف‌های آنچنانی (dirty) می‌زنیم. این از جمله چیزهای مدرن نادری است که به آنها توجه دارد. چنانکه گاهی فکر می‌کنم نکند این‌ها مسائل دنیای مدرن نیستند که به آنها توجه دارد. البته در این جور موارد کمی خجالتی است و این جور حرف‌ها را در لافافه می‌زند. گاهی اوقات اشعار لاتین را به صورتی موزون ترجمه می‌کند و گاه از زندگی خصوصی امپراطوران رم و آنچه در معابد آشوریان می‌گذشته به صحبت می‌نشیند. ظاهراً "که یونانی‌ها و رومی‌ها سرگذشت بدی داشته‌اند. پرتئوس پیر از نقاشی‌های دیواری در یک‌جائی از ایتالیا عکس‌هایی برداشته که از تماشای آنها غرق در شگفتی می‌شوید.

موقعی که از کار و خانه حوصله‌ام سر می‌رود، بهترین کاری که می‌کنم این است که به دیدن او بیایم و با هم گپ بزنیم. ولی امشب وضع فرق می‌کرد. فقط صدایش را می‌شنیدم و درست همانطور که به حرف‌های سخنران کلوب کتاب گوش نمی‌کردم، به حرف‌های او هم کوچکترین توجهی نداشتم. با این تفاوت که از شنیدن صدای سخنران کلوب موهایم سیخ‌سیخ می‌شد ولی صدای پرتئوس چنین تاثیری بر من نداشت. صدایش همچنان استادانه و آرامش‌بخش بود. بالاخره موقعی که داشت راجع به چیزی صحبت می‌کرد، حرفش را قطع کردم و پرسیدم - بگو ببینم پرتئوس، نظرت راجع به هیتلر چیست؟

پرتئوس پیر هیکل درازش را خم کرده و با حالتی موقرانه آرنج‌اش را به قفسه تکیه داده و پایش را روی میله حایل بخاری گذاشته بود. از این سوال خیلی یکه خورد، چرا که تقریباً "پیپ را از دهانش بیرون کشید.

- هیتلر؟! این مرتیکه آلمانی؟ دوست عزیز من به او فکر نمی‌کنم.

- ولی مشکل اینجاست که میخواهد ما را به خاک و خون بکشد، پس قبل از اینکه کار از کار بگذرد باید فکری کرد.

پرتئوس پیر از شنیدن کلمه‌ای مثل خون خوشش نمی‌آید و سعی می‌کند از اینجور بحث‌ها اجتناب کند. با این حال او ذاتاً "هیچوقت متحیر نمی‌ماند. دوباره از جا بلند می‌شود و درحالی‌که به پپپاش پک می‌زند، درطول و عرض اطاق قدم برمی‌دارد.

— هیچ دلیلی نمی‌بینم که به اینجور چیزها فکر کنم. ما جرجوئی صرف. اینجور آدم‌ها می‌آیند و می‌روند. زوال پذیرند، کاملاً "متراول" من دقیقاً "نمی‌دانم" "متراول" یعنی چی، ولی درحرف خودم اصرار کردم:

— فکر می‌کنم در این مورد اشتباه می‌کنی. هیتلر مقوله دیگری است. همینطور جواستالین. آنها مثل آن آدم‌هایی که در قدیم فقط به خاطر تفریح و لذت مردم را به صلیب می‌کشیدند و دستشان را قطع می‌کردند، نیستند. آنها به دنبال یک چیز کاملاً تازه هستند. چیزی که قبلاً "هرگز مطرح نشده بود.

— دوست عزیز! زیر آسمان کبود هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد. صد البته که پرتئوس حرف جالبی می‌زد. او دلش نمی‌خواهد از هیچ چیز تازه‌ای کلمه‌ای بشنود. اگر از اتفاقی که این روزها می‌افتد به او بگوئید، خواهد گفت که عین این اتفاق در زمان حکومت فلان امپراطور افتاده است. حتی اگر از چیزی مثل هواپیما به او بگوئید، خواهد گفت که در کرت (Crete) یا فلان جا هم چنین چیزی داشته‌اند. من از احساسی که در جلسه سخنرانی داشتم و همینطور دورنمای بدی که از آینده می‌دیدم به او گفتم ولی او اصلاً "دلش نمی‌خواست به حرف‌هایم گوش کند و مرتب تکرار می‌کرد که زیر آسمان کبود هیچ چیز تازه‌ای نیست. بالاخره کتابی را از توی قفسه‌های بیرون کشید و قطعه‌ای راجع به یک سلطان مستبد و ستمگر خواند. که اگر

(۱) — من هم نمی‌دانم. شما هم در دیگشتری دنبال آن نگردید. — مترجم.

(۲) — اسم استالین جوزف است و تکیه بر جو به جای جوزف در واقع یک جور بی‌محلی و حکایت از لحن تمسخرآمیز دارد. — مترجم.

غلط نکنم باید برادر دوقلوی هیتلر باشد.

بحث مان کمی به درازا کشید. تمام روز دلم می‌خواست با یک نفر در این باره صحبت کنم. مسخره است. من آدم خلی نیستم، در عین حال مغز متفکری هم نیستم و خدامی‌داند در حالت عادی هم حتی آنچنان دلبستگی‌هایی ندارم که از آدم متوسط‌الحالی مثل من با هفته‌ای هفت شیلینگ درآمد و زن و دوتا بچه ممکن است توقع داشته باشید. ولی با این حال انقدر سرم می‌شود که بتوانم تشخیص بدهم که دارند تیشه به ریشه زندگی و گذشته‌هایمان می‌زنند. می‌توانم با تمام وجود احساس کنم که چنین حادثه‌ای در شرف تکوین است. من جنگ راه چشم می‌بینم و همین‌طور ره‌آورد هایش را، جیره بندی غذا، پلیس مخفی و بلندگوهای که جار می‌زنند چطور فکر کنید. و من جدا از این تقدیر نیستم. و میلیون‌ها نفر همانند من وجود دارند. آدم‌های معمولی که همه‌جامی‌بینیم، آنهایی که بیمه‌شان می‌کنم، راننده‌های اتوبوس‌ها، فروشنده‌های دوره گرد و ویزیتور شرکت‌ها، همه و همه احساس می‌کنند که دنیا دارد به سوی انحطاط می‌رود. احساس می‌کنند که زیر پایشان خالی است، انگار بر هر چه پا می‌گذاریم ترک برمی‌دارد و فرو می‌ریزد. و با این حال این مرد درس خوانده و باسواد که عمری را با کتاب و کتابخوانی گذرانده، و از تاریخ چنان اشباع و لبریز است که از وجودش تراوش می‌کند، نمی‌تواند ببیند که چطور همه چیز دارد درهم می‌ریزد. فکر نمی‌کند هیتلر مسئله‌ای باشد. قبول ندارد جنگ تازه‌ای در خواهد گرفت. در هر صورت چون او در جنگ قبلی شرکت نداشته این موضوع در ذهنش جا نمی‌گیرد. گمان می‌کند این هم نمایی است مثل محاصره تروا. او نمی‌تواند درک کند که چرا کسی نگران شعارها و بلندگوها و لباس‌های رنگارنگ نظامی است. همیشه می‌گوید چرا یک آدم تیز هوش باید توجهش به این جور مسائل جلب شود؟ گویا هیتلر و استالین از دور خارج خواهند شد ولی چیزی که پرتئوس به آن "حقیقت ابدی" می‌گوید از دور خارج نخواهد شد. به بیان دیگر گویا حوادث آنگونه که او ارزیابی می‌کند اتفاق می‌افتند. انگار برای ابد مردان تربیت شده آکسفورد این سووآن سو می‌جنبند و کتاب می‌خوانند و احادیث

لاتین نقل می‌کنند و توتون عالی پیپ دود می‌کنند و جای دستشان بر طرف‌های شیشه‌ای توتون می‌ماند. واقعا " صحبت کردن با او، در این باره هیچ فایده‌ای ندارد. اگر با آن جوانک موبور صحبت می‌کردم حتما "حالم بهتر می‌شد .

بعد از کلی صحبت، طبق معمول داشت برایم شعر می‌خواند. و بالاخره این بار کتابی را از قفسه بیرون کشید و مشغول خواندن قصیده " بلبل از کیت شد (یادم نیست بلبل بود یا زاغ) .

چون من کمی به شعر علاقه دارم، شعرخوانی کمی طول کشید. ولی واقعا " دوست دارم که پرتئوس اشعار را به صدای بلند بخواند. بحثی نیست که واقعا " عالی می‌خواند. درست به همان سبکی که توی کلاس به پسرها درس می‌دهد. همیشه لم می‌دهد و به چیزهای تکیه می‌کند، به پیپ لای دندانهایش پک می‌زند و دود را کم کم از دهانش بیرون می‌دهد. و صدای موقر و متین‌اش با عبارات گاه بلند می‌شود و گاه آرام می‌گیرد. به حالت خاصی خودش را تسکین می‌دهد، نمی‌دانم اشعار باعث می‌شوند یا اینکه دلیل دیگری دارد. فکر می‌کنم همان حساسیت عصبی است که در بعضی‌ها از گوش کردن به موزیک ناشی می‌شود. وقتی شعر می‌خواند من واقعا " گوش نمی‌کنم، یعنی در کلمات و معانی دقیق نمی‌شوم، ولی صدایش گاهی به من احساس آرامش و ایمنی می‌دهد. در مجموع لذت می‌برم و خوشم می‌آید. ولی آنشب چندان اثری روی من نداشت. انگار توی اطاق سوز سردی بود. حس می‌کردم با شعر غریبه‌ام. شعر! شعر چیست دیگر؟ فقط یک صدا. مثل مهی که توی هوا می‌پیچد. و هیاهات! در برابر مسلسل به چه کار می‌آید؟

من به او که به قفسه کتاب‌ها تکیه داده بود نگاه می‌کردم. این معلم‌های مدارس ملی چه آدم‌های مضحکی هستند. زندگی‌شان در وجود بچه‌مدرسه‌ها خلاصه می‌شود. تمام عمرشان در مدرسه و زبان لاتین و شعر می‌گذرد. یک دفعه یادم آمد که دفعه اولی که به اینجا آمدم پرتئوس همین شعر را برایم خواند. درست با همین حالت. و درست در همین قطعه صدایش می‌لرزید. قطعه‌ای راجع به پاکدامنی. و در این لحظه فکری بر ذهنم سنگینی کرد. او مرده است. او یک

روح است. همه آدمهای مثل او مرده‌اند.

این فکر به خاطر من خطرناک بود شاید خیلی از آدم‌هایی که دور و بر من هستند، مردگانی بیش نباشند. ما وقتی می‌گوئیم کسی مرده که قلبش از طیش باز ایستاده باشد، و نه قبل از آن. ولی این مطلق گرائی است چون قسمت‌های دیگر بدن زنده هستند، مثلاً "موها به رشد خود ادامه می‌دهند. شاید وقتی واقعا "آدم می‌میرد که مغزش از کار می‌افتد، وقتی که قدرت دریافت یک فکر تازه را ندارد. پرتئوس پیر هم چنین حالتی دارد. خیلی خوب یاد می‌گیرد و خیلی خوب چیزی را محک می‌زند ولی ظرفیت هیچ تحولی را ندارد. همه چیزها و همه اندیشه‌ها در او ثابت و تغییرناپذیرند. خیلی‌ها مثل او هستند. با اندرونی راکد و اندیشه‌ای مرده. فقط در یک مسیر پس و پیش می‌شوند و مثل روح لحظه به لحظه محو می‌گردند.

فکر میکنم سیر اندیشه در پرتئوس پیر از زمان جنگ روس‌وژاپن متوقف شده است. و این حقیقت هولناکی است که بسیاری از مردم این دهه، مردمی که نمی‌خواهند صورت حریف را زیر ضربه‌های آچار بگیرند، این چنین هستند. آنها انسانهای این دهه هستند ولی مغزشان از کار افتاده. آنها نمی‌خواهند در برابر آنچه بر سرشان می‌آید، مقاومت کنند، چرا که آنها نمی‌بینند، حتی اگر جلوی چشمانشان باشد. آنها گمان می‌کنند که انگلستان عوض نخواهد شد، و انگلستان یعنی تمام دنیا. آنها درک نمی‌کنند که انگلستان گوشه تاریک و کوچکی از دنیا است و آنچنان کوچک که شاید بمب‌ها به آن اصابت نکنند. ولی از مردم تازه شرق اروپا چه خبر، از سیل نیروهای انسانی که فکرشان شعار است و پیامشان گلوله؟ آنها در پی مان هستند. بزودی سراغمان می‌آیند و گلویمان را می‌فشارند. برای آن مردک‌ها قوانین سلطنتی انگلستان پشیزی نمی‌ارزد. و مردم این دهه همه فلج و از کار افتاده‌اند. مردهای بی‌جان و کوریل‌های زنده. بنظر نمی‌رسد که بیش از این نیازی به گفتن باشد.

حدود یک ساعت و نیم بعد در حالیکه در متقاعد کردن پرتئوس پیر برای اینکه هیتلر یک مسئله مهم است، ناکام مانده بودم، آنجا را ترک کردم. در بین راه در خیابان یخ‌زده شب قدم برمی‌داشتم و

باز به همان چیزها فکر می‌کردم. دیگر ترن‌ها از تک و تاب بازایستاده بودند. خانه کاملاً "تاریک بود. توی اطاق خواب دندان‌های مصنوعی‌ام را توی لیوان آب گذاشتم. پیژاما پوشیدم و هیلدا را به آنطرف تخت پس‌زدم. بدون اینکه بیدار شود غلتی زد و شانه‌هایش را بطرفم خم کرد. مسخره است، افسردگی وحشتناکی که گاهی اوقات آخر شب دامنگیر آدم می‌شود. در آن لحظه سرنوشت اروپا از کرایه خانه و شهریه مدرسه بچه‌ها و کارهایی که فردا باید انجام میدادم برایم مهم‌تر می‌نمود. برای کسی که باید زندگی‌اش را صرف چنین چیزهایی بکند، اینجور فکر و خیال‌ها حماقت آشکار است. ولسی این فکرها از ذهنم خارج نمی‌شدند. همچنان پیراهن‌های رنگی نظامی و غرش مسلسل‌ها در خاطرم بودند. آخرین چیزی که قبل از خواب به فکرم رسید این بود که چرا آدمی مثل من باید به چنین چیزهایی فکر کند.

دوم

فکر می‌کنم توی روزهای ماه مارس و موقعی بود که بوته‌های رز تازه گل کرده بودند. آتروز باید یک مغازه آهن فروشی را ویزیت می‌کردم و با یکی از مشتریهای که در تمدید بیمه عمرش دودل بود، صحبت می‌کردم. یکی از نمایندگی‌های محلی بیمه اسمش را برایمان فرستاده بود ولی گویا در آخرین لحظات طرف شک کرده بود که استطاعت پرداخت حق بیمه‌اش را دارد. من در اینجور موارد خوب جوری می‌توانم با مردم صحبت کنم. این هم از جمله هنرهای چاقی است. همین باعث می‌شود که طرف توی یک‌جور حالت خماری احساس کند که امضاء کردن چک لذت‌آشراقی دارد. البته تور کردن هرکسی لم مخصوصی دارد. در مورد بعضی‌ها باید سعی کرد که به سود بیمه دلخوش شوند، بعضی دیگر را باید به صورت خیلی ظریفی به راه آورد و باید برایشان توضیح داد که اگر بیمه نشوند چه بلایی به سر زنشان می‌آید. ماشین کهنه‌ام را در پستی بلندی‌ها و پیچ و خم جاده به این سو آن سو می‌راندم. و خدایم داند چه روزی بود. می‌دانید

که در مارس آدم یک دفعه یک روز احساس می‌کند که از زمستان اشری نیست. روزهای قبل هوا خیلی سرد بود و سوز سردی می‌آمد، آسمان صاف بود و انگار باد به آدم سیلی می‌زد. حالا امروز یک دفعه زمستان محو شده بود و آفتاب مجال داشت همه‌جا را گرم کند. می‌دانید که چه جور روزی رامی‌گویم. آفتاب زرد کمرنگ بود و هیچ برگی روی شاخه‌ها نمی‌لرزید، و در در دست‌جائی که گله‌های گوسفند بر تنه‌ها می‌چریدند و مثل تکه‌های ریز گچ به نظر می‌آمدند، لکه‌ها مه آلودی دیده می‌شد. و پائین دره دود بخاری‌ها توی هوا می‌پیچید و بالای آدم و در مه تپه گم می‌شد. من همین‌طور توی جاده رانندگی می‌کردم. انقدر گرم بود که می‌توانستید لباس‌هایتان را در بیاورید. به‌جائی رسیدم که خاک مرطوبی داشت و بوته‌های رز سبزه‌های کنار جاده رامی‌پوشاندند. بیست یارد بعد سرعتم را کم کردم و نگه داشتم. هوا انقدر خوب بود که نمی‌شد از خیرش بگذری. دلم می‌خواست پیاده شوم و دور از چشم دیگران چند شاخه رز بچینم و برای هیلدا با خودم به خانه ببرم.

موتور را خاموش کردم و پیاده شدم. من هیچوقت از این ماشین کهنه که مثل بچه آدم راه می‌رود، زیاد دور نمی‌شوم چون می‌ترسم گلگیرهایش بکند یا بلایی سرش بیاید. این ماشین مدل ۱۹۲۷ است و حسابی کار کرده. وقتی کاپوتش را بالا می‌زنید و نگاهی به موتورش می‌اندازید، انگار چشم به امپراطورهای قدیم اطیش انداخته‌اید. تمام اجزای موتور را با تکه‌های سیم به هم چسبانده‌اند، انگار چیزی را آن‌تو تپانده‌اند. هیچ موتوری را سراغ ندارید که در تمام جهات تکان‌تکان بخورد. عین زمین لرزه - یادم هست جائی خوانده‌ام که بیست و دونوع حرکت دارد. اگر موقعی که در حالت عادی توی جاده در حال حرکت است، از پشت سر نگاهش کنید، بنظر تان می‌رسد که یک دختر هاوانی دارد هالو! هالو! میرقص.

کنار جاده یک درمیله‌ای و نرده کشیده بودند. کمی خم شدم و به آن طرف میله‌ها سرک کشیدم. هیچکس آنجا نبود. کلاهم را برداشتم و به‌این منظور که کله‌ای باد بدهم، جلوی سرم مثل بادبزن تکانش دادم. حاشیه سبز کنار نرده‌ها پراز گل رز بود. درست جلوی در

یک بنده خدائی آتش روشن کرده بود و هنوز کمابیش از آن دود بلند می شد. کمی جلوتر یک آبیگر بود که رویش را نیلوفرهای وحشی پوشانده بودند. آنجا یک گندمزار بود. سرایشی تندی داشت و در گوشه‌ای گل سفید ریخته بود و آنطرفتر یک درخت آتش تک افتاده بود. روی درخت ها جوانه‌های ریزی به چشم می خورد و همه جا در سکوت محض. باد بقدری آرام می وزید که خاکسترهای روی آتش را بهم نمی زد. صدای یک چکاوک از دور شنیده می شد و دیگر هیچ صدائی نبود، حتی صدای یک هواپیما.

در حالیکه از روی در خم شده بودم، مدت کوتاهی همانطور بر جای ماندم. تنهای تنها بودم. من به مزرعه نگاه می کردم و مزرعه به من. اینطور احساس می کردم. نمی دانم برایتان قابل هضم است، یانه.

آنچه احساس می کردم، امروز احمقانه تلقی می شود. خوشحال بودم! احساس می کردم اگر چه تا ابد زنده نمی مانم، با این حال دلم می خواهد زنده می ماندم. اگر چنین چیزی به زبان آورید، صرفاً "دلیلش این است که اولین روز بهار است. این تاثیر فصول بر هورمون های جنسی است، چیزی توی این مایه ها است. ولی انگار چیزی بیش از این در من اثر کرده بود. واقعا" چیزی که یک دفعه مرا متقاعد کرد که زندگی ارزش زندگی کردن را دارد، بیش از گل های رز و غنچه های کنار زده، آتش کوچکی بود که جلوی در می سوخت. خودتان می دانید که چوب هایی که می سوزند در یک روز ساکت و خلوت چه نمودی دارند. شاخه هایی که خاکستر شده بودند، شکل خود را حفظ کرده و زیر توده خاکسترها سایه روشن های قرمزی بود که هنوز به چشم می آمدند. واقعا" یک تکه آتش گداخته قرمز خیلی زنده تر بنظر می رسد و احساس زندگی را بیشتر از چیزهای زنده در انسان می دمد. در آن حالتی از قدرت و تحرک هست. من کلمهء مناسبی برایش پیدا نمی کنم. ولی باعث می شود که احساس کنید واقعا" زنده هستید. درست مثل نقطه ای است بر یک تصویر که باعث می شود همه چیز راه خاطر بیاورید.

من خم شدم که یک گل رز بچینم. دستم نرسید. شکم خیلی

گنده است. روی لمبرهایم چمباتمه زدیم و به زحمت یک شاخه کوچک چیدیم. خوشبختانه هیچکس آنجا نبود که مرا ببیند. برگهایش تا خوردگی داشتند و شکل گوش خرگوش بودند. شاخه را روی تیرک در گذاشتم و از جا بلند شدم. بعد با یک حرکت ناغافل دندانهای مصنوعی‌ام را از دهنم بیرون دادم و نگاهی به آنها انداختم.

شاید اگر آینه‌ای می‌داشتم نگاهی به سراپای خودم می‌انداختم، هر چند که خودم از قبل می‌دانستم که در آینه چه‌خواهم دید. یک مرد چاق چهل و پنج ساله در لباس راه‌راه خاکستری، کم و بیش بدقواره و با کلاه لگنی سیاه. زن، دو تا بچه و خانه‌ای در حومه شهر. صورت قرمز و چشمهای پف کرده آبی. خودم می‌دانم، احتیاجی نیست که شما به من بگوئید. با این حال حتی قبل از اینکه دندانهای مصنوعی‌ام را دوباره توی دهنم فرو بدهم، با خودم فکر کردم، "بی‌خیال، اصلاً" مهم نیست". حتی داشتن دندان مصنوعی هم اهمیتی ندارد. من چاقم، بله چاق، درست مثل بشکه، دیگر هیچ زنی رغبت نمی‌کند با من عشق‌بازی کند، مگر اینکه پولی کف دستش بگذارم. من همه اینها را می‌دانم. ولی به شما می‌گویم که اصلاً "برایم مهم نیست. من هوس‌رزن نمی‌کنم و همین‌طور هوس نکرده‌ام که دوباره جوان شوم. فقط می‌خواهم زنده بمانم. و در آن لحظه که داشتم گل‌های رز قرمز و غنچه‌های کنار نرده‌ها را تماشا می‌کردم، زنده بودم. این یک احساس درونی است، احساس آرامش است و با این حال درست مثل آتش زبانه می‌کشد.

دورتر نیلوفرهای وحشی برکه را پوشانده بودند. درست حالت یک فرش را داشت و شاید اگر نمی‌دانستید نیلوفر آبی چیست، گمان می‌کردید زیر پایتان سفت است و رویش پا می‌گذاشتید. با خودم فکر می‌کردم، چرا ما آدمها انقدر احمق هستیم. چرا به جای اینکه وقت مان را صرف کارهای احمقانه کنیم، به تماشای دنیای دور و برمان نمی‌آئیم؟ برکه‌ای در دور دست — هر چیز عجیبی در آن هست. حلزون، سوسک آبی، سوسمار آبی، جلبک و خز و خدایمی‌داند اگر یک میکروسکوپ داشته باشید، چه دنیای زنده‌ای، در قطره‌ای از آن خواهید دید. اسرار حیات در آنها و در زیر آب آنجا از چشم پنهان

است. عمری رامی‌توان به تماشایشان گذراند، و حتی اگر ده‌برابر عمرتان را صرف این‌کار کنید، باز هم هرگز به نهایت اسرار آن‌برکه کوچک دست نخواهید یافت. و در تمام مدت احساس غرق شدن در شگفتی در درون‌تان زبانه خواهد کشید. و این تنها چیزی است که داشتن‌اش قدر و قیمت دارد. ولی چه سود، که ما در پی آن نیستیم.

ولی من همین رامی‌خواهم. لااقل در آن لحظه این‌طور فکر می‌کردم. ولی در این‌گفته من اشتباه نکنید. من حرف عوام‌الناس را بلفور نمی‌کنم و به هوای دهات هم عظم را نباختم. منظورم این نیست که باید روند زندگی انسان‌ها را متوقف کرد و به دهات برگشت. بگذارید هرجا که دوست دارند، زندگی کنند. من منظورم این هم نیست که آدمیزاد می‌تواند تمام عمر دنبال چیدن گل رز و این‌جور چیزها باشد. خوب می‌دانم که همه ما مجبوریم کار کنیم. فقط این را از این جهت می‌گویم که مردهائی که خارج از این حال و هوائی که در آن بر می‌بردم، نفس می‌کشند و دخترهائی که انگشت بر تکمه‌های تایپ می‌زنند، همه و همه آنقدر وقت دارند که لااقل شاخه‌ای گل رز بچینند. فقط کسی که گرسنه است و خانه گرمی ندارد، دلش هوای گل چیدن نمی‌کند. ولی این نکته اصلی نیست. این احساس که همیشه به من دست نمی‌دهد. ولی قبول دارم که در آن لحظه بر من غالب بود و شاید بارها تکرار شود. و می‌دانم که احساس قشنگی است. و دیگران هم همین‌طور هستند. این احساس همیشه در زوایای ذهن‌مان وجود دارد و خودمان هم به وجود آن آگاهیم. مسلسل‌ها را از کار بیاندازید. دست از تعقیب هرکس که در پی‌اش هستید، بردارید آرام بگیرید. نفس راحتی بکشید، بگذارید جوهر صلح از استخوان‌هایتان تراوش کند. ولی فایده‌ای ندارد، ما چنین نمی‌کنیم، و همچنان به دنبال لودگی‌ها و جهالت‌ها هستیم.

می‌گویند جنگ بعدی در ۱۹۴۱ درخواهد گرفت. و ما تا سه سال خورشیدی دیگر در آتش آن جزاله خواهیم شد، بمب‌هائی به شکل سیگار برگ سیاه بر سرمان فرو خواهد آمد و سیلی از گلوله از مسلسل‌های برن (Bren) روان خواهد شد. من از آن نگرانی به خود راه نمی‌دهم. من پیرتر از آنم که بجنگم. البته حمله‌های هوائی

را انکار نمی‌کنم ولی بمب به هرکسی اصابت نخواهد کرد. گذشته از آن اگر چنین مخاطراتی هم دربین باشد، از قبل به مخیله کسی راه نمی‌یابد. همانطور که قبلاً "و بارها گفتم، من از جنگ وحشت‌زده نیستم فقط از بعد جنگ می‌ترسم. وحتى این هم چیزی نیست که زندگی شخص مرا تحت‌تاثیر قرار دهد. چه‌کسی برای مرد مسنی مثل من دردسر درست می‌کند؟ من چاق‌تر از آنم که مورد سوءظن‌های سیاسی قرار بگیرم. هیچ‌کس هوس نمی‌کند مرا کتک بزند یا زیرضربه باتون‌های لاستیکی بگیرد. من یک مرد میان‌سال معمولی هستم که وقتی پلیس اخطار می‌کند "نایستید، قدم بزنید، اجتماع نکنید" فوراً قدم می‌زنم. در مورد هیلدا و بچه‌ها هم گمان می‌کنم که آنها اصلاً متوجه چنین تغییر و تحولاتی نشوند. با این حال از آن‌ها رانم. شعارها، چهره‌های مهیب، دخمه‌هایی که در آنها جلادها از پشت به شما خنجر می‌زنند! این آن چیزی است که آنها را که عقلاً طعمه‌هایی بهتر از من هستند، می‌ترساند. و این احساسی که من در کنار نرده‌ها داشتم این چیزها را از نظر محومی کند. اگر دوست دارید، اسمش را بگذارید صلح. ولی وقتی می‌گویم صلح منظورم عدم جنگ نیست. منظور من از صلح احساسی است که در ضمیر شماست. و اگر جوانک‌های باتون به دست بر ما مسلط شوند این احساس برای همیشه زایل خواهد شد.

شاخه گل رز را برداشتم و بوکشیدم. داشتم به لاورین فیلدفکر می‌کردم. واقعاً "خنده دار است، چطور بعد از بیست‌سال فراموشی، دو ماه تمام جسته گریخته فکر را به خود مشغول کرده بود. درست در همین لحظه ماشینی را دیدم که از دور به طرفم می‌آمد.

انگار تکانی خوردم و به خود آمدم. یگدفعه فهمیدم که چکار دارم می‌کنم درحالی که باید مغازه آهن‌فروشی را در پادلی Pudley ویزیت کنم، دارم ول می‌گردم و گل می‌چینم. و جز این باخودم فکر کردم که اگر آدم‌هایی که توی آن ماشین نشسته‌اند مرا در این حال ببینند، با چه جور صحنه‌ای مواجه می‌شوند. یک مرد چاق با کلاه لگنی سیاه و یک شاخه گل رز آبه هیچ وجه متین و زیننده نیست. آدم‌های خیکی نباید جلوی چشم مردم گل رز بچینند. من فقط وقت

داشتم تا قبل از رسیدن ماشین آنها را آنطرف نرده‌ها پرت کنم . خوب شد که این کار را کردم . ماشین پراز جاهل جوان‌های بیست ساله بود . اگر مرا در آن وضع می‌دیدند چه پوزخندی که نمی‌زدند ! همه به من نگاه می‌کردند . از آن نگاه‌هایی که خودتان بهتری دانید — وقتی عده‌ای با ماشین از کنار آدم می‌گذرند به حالت خاصی آدم را ورنده می‌کنند . و با این حال فکر می‌کردم که شاید آنها حدس زده باشند که من چکار می‌کردم . خدا کند فکر کنند که مشغول کار دیگری بوده‌ام . اینطور بهتر است . مردی مثل من برای چه کاری کنار جاده توقف می‌کند؟ پرواضح است ! موقعی که ماشین دور می‌شد ، وانمود کردم که دارم تکمه‌های شلوارم را می‌اندازم .

هندل زدم و ماشین را روشن کردم ، چون سوپچاش دیگر از کار افتاده . بعد از اینکه ماشین روشن شد ، سوار شدم . جدا " دریک لحظه " کوتاه ، موقعی که تکمه‌های شلوارم را می‌انداختم و نصف حواسم بی آن جوانک‌ها بود ، فکر عجیبی به خاطرم خطور کرد : باید به لاوربین فیلد برگردم !

موقعی که دنده چاق می‌کردم ، با خودم فکر کردم چرا که نه؟ چرا نباید؟ چه چیزی مانع می‌شود؟ آکه لعنت ، چرا زودتر به فکرم نرسیده بود؟ یک تعطیلی درست و حسابی در لاوربین فیلد ، درست آن چیزی بود که دلم می‌خواست .

فکر نکنید که می‌خواستم دوباره در لاوربین فیلد زندگی کنم . نه ، نمی‌خواستم هیلدا و بچه‌ها را به حال خود بگذارم و باشناسنامه جعلی زندگی کنم . چنین چیزی فقط توی رمان‌ها اتفاق می‌افتد . ولی چه چیزی مرا راغب می‌کرد که یک هفته تمام خودم بیکه و تنها به لاوربین فیلد بروم ، و به چه پشت گرمی؟

انگار از قبل در ذهنم همه برنامه‌ها را ردیف کرده بودم . مقداری از آن هفده لیبره باد آورده را بادبرده بود ولی هنوز یازده لیبره داشتم و با یازده لیبره به راحتی می‌شد بساط عیش یک هفته را فراهم کرد . من معمولاً " هر سال در ماه اوت یا سپتامبر دو هفته مرخصی می‌گیرم . ولی اگر بهانه‌ای سرهم کنم — مثل مرگ و میر اقوام یا مریضی یا چیزی توی این مایه‌ها — امکان آن هست که شرکت بادوبار

مرخصی یک هفته‌ای موافقت کند. با این حساب می‌توانستم قبل از اینکه هیلدا بو ببرد، یک هفته‌ای را در تنهایی سر کنم. مثلاً "در ماه می که خفجه‌ها شکوفه می‌کنند، یک هفته در لاوربین فیلد بدون هیلدا، بدون بچه‌ها، بدون شرکت بیمه، بدون الزم‌رزد، بدون جارو و جنجال اقساط خانه، بدون سرو صدای دیوانه‌کننده، ترافیک - فقط یک هفته گشت و گذار و گوش دادن به سکوت!

راستی چرامی خواستم به لاوربین فیلد برگردم. خودتان بگوئید. چرا فقط لاوربین فیلد؟ آنجا چکار داشتم؟ من هیچ کاری در لاوربین فیلد نداشتم. نکته هم همینجاست. من صلح و آرامش می‌خواستم. صلح! چیزی که یک موقع در لاوربین فیلد داشتم. قبلاً "از زندگی گذشته‌ام و خاطرات قبل از جنگ برایتان گفته‌ام. وانمود نمی‌کنم که همه چیز ایده‌آل بود. زندگی‌مان کند و ببطی بود، درست مثل زندگی یک گیاه. اگر دلتان می‌خواهد بگوئید مثل یک شلغم. شلغم در هراس از رئیس و کارفرما زندگی نمی‌کند، تا پاسی از شب بیدار نمی‌ماند که به جنگ بعدی و عواقب آن فکر کند. مادر صلح زندگی می‌کردیم. و البته این راهم می‌دانستم که لابد چهره‌ء زندگی در لاوربین فیلد هم دگرگون شده. ولی محل‌اش که عوض نشده. هنوز همچنان درخت‌های آتش دور عمارت بین فیلد و امتداد جاده بر فور دویر وجود دارد، و آب‌خوری سنگی اسب‌ها در میدان بازارچه. دلم می‌خواست فقط یک هفته به آنجا برگردم و بگذارم آن احساس‌ها و خاطره‌ها بار دیگر در وجودم خانه کنند. مثل عارفان شرقی که سر به بیابان برمی‌داشتند. و باخودم فکر می‌کردم که با اوضاع و احوال این دنیا شاید تا چند سال دیگر خیلی‌ها سر به بیابان بگذارند. درست مثل ماجرائی در روم باستان که یک وقتی پرتئوس پیر برایم تعریف کرده بود. گویا انقدر زاهد زیاد شده بوده که برای غارها نوبت می‌گرفته‌اند. ولی من نمی‌خواستم گوشه‌ء عزلت اختیار کنم. بلکه فقط می‌خواستم به روزهای خوش گذشته برگردم. چرا که آیا کسی که هنوز مغزش درست کار می‌کند، ممکن است در آینده‌ای تاریک تردید داشته باشد؟ ما حتی نمی‌دانیم چه بلایی بر سرمان خواهد آمد، ولی آگاهیم که بلایی بر سرمان نازل خواهد شد. شاید یک جنگ یا یک قحطی، هیچ

کس چیزی نمی‌داند، جز اینکه بلا انتظارمان را می‌کشد. ره به هرجا که می‌بریم، سرانجامی شوم خواهد داشت. به قعر گور یا به قعر فاضلاب، هیچ‌کس نمی‌داند. از آن سر در نمی‌آورد جز اینکه احساسی در اندرون‌تان از آن خبر می‌دهد. انگار بعد از جنگ چیزی از درونمان ر بوده‌اند. انگار انقدر شیرۀ جانمان را کشیده‌اند که دیگر رمقی برایمان نمانده. تمام این‌ها در وجودم می‌جوشند! یک عمر تقلا به خاطر یک مشت پول، جنجال بی‌پایان اتوبوس‌ها و بمب‌ها و رادیوها و زنگ تلفن‌ها. اعصاب‌ها خرد و داغان و مغز استخوان‌ها پوک.

پایم را روی پدال گاز فشار دادم از فکر کردن به لاوربین فیلد ذوق کرده بودم. می‌دانید که چه احساسی داشتم. نفسی بر بالای آب! درست مثل لاک‌پشت‌های بزرگ دریائی که باله زنان به سطح آب می‌آیند و نوک دماغشان را از آن بیرون می‌آورند و قبل از اینکه به اعماق آب و به سوی علف‌های دریائی و اختاپوس‌ها برگردند، ریه‌ها را از هوا پر می‌کنند. همه ما در عمق کثافت داریم خفه می‌شویم و من راهی فراسوی نفسی تازه پیدا کرده‌ام. بازگشت به لاوربین فیلد! انقدر پایم را روی پدال گاز فشار دادم تا این ماشین کهنه قراضه به ناله درآمد و به آخرین سرعت ممکن رسید. با صدائی درست مثل یک سینی پراز ظرف‌های چینی تکان تکان می‌خورد. و در پناه این صدا من تقریباً "داشتم آواز می‌خواندم".

البته این وسط هیلدا موی دماغم بود. این فکر قدری مرددم کرد. حدود بیست دقیقه سرعتم را کم کردم و به فکر چاره‌اندیشی افتادم.

تردید نبود که هیلدا دیر بازود به قضیه پی می‌برد. فقط برای اینکه یک مرخصی یک هفته‌ای در ماه اوت بگیرم، کلی باید دروغ و کلک سوار می‌کردم. البته می‌توانستم به او بگویم که شرکت امسال فقط یک هفته به من مرخصی داده است. به احتمال زیاد حتی چون و چرا هم نمی‌کرد، و چه بسا از خوشحالی می‌پرید. هوا که امسال از خرج و مخارج مرخصی کم شده. بچه‌ها که معمولاً "سالی یک ماه کنار دریا می‌مانند، ولی مشکل اینجا بود که باید بهانه‌ای

برای یک هفته غیبت خودم در ماه می سرهم می کردم. جور کردن این موقعیت به دقت و دوراندیشی احتیاج داشت. با خودم فکر می کردم که بهترین چیز این است که بگویم از طرف شرکت در ناتینگهام یا دربی (Derby) یا بریستول (Bristol) یا یک جای دیگری که به حد کافی دور باشد، مأموریت دارم. اگر چنین بهانه‌ای می آوردم تا دو ماه طوری نگاهم می کرد که انگار دزدی کرده‌ام. ولی البته دیر یا زود از قضیه سر درمی آورد. هیلدای ناقل! اول وانمود می کند که باور کرده و بعد به همان سبک خودش آرام و بی سرو صدا بو می کشد و بالاخره می فهمد که من به ناتینگهام یا دربی یا بریستول یا هرجایی که گفته‌ام، نرفته‌ام. اینکه چطور می فهمد واقعا "حیرت انگیز است. زنیکه لجوج و سگ جان. اول یکی یکی به تمام نکته‌های انحرافی قصه‌ای که آدم سرهم می کند، پی می برد و بدون اینکه دم بزند، صبر می کند و وقتی که آدم می خواهد با خیال راحت پاپیش بگذارد یک دفعه مج آدم را می گیرد و شروع به داد و هوار می کند. "یکشنبه شب کجا بودی؟ دروغه! پای زنی در میان بوده. به این موها نگاه کن، موقعی که لباسات را برس می کشیدم پیدا کردم. نگاهشان کن. موی من این رنگیه؟" و بعد دعوا و مراغه چاق می شود. خدا می داند چند بار این اتفاق افتاد. بعضی وقت‌ها راست می گفت که پای زنی در میان بوده و بعضی وقت‌ها اشتباه می کرد، با این حال نتیجه و عاقبت کار یکی است. نق زدن و غرولند هفت‌ها ادامه پیدا می کند و یک لقمه زهرمار بدون دعوا و مراغه از گلویم پائین نمی رود و بچه‌ها هم سر در نمی آورند که موضوع از چه قرار است و توی گنجی و خماری می مانند.

مشکل اینجا بود که به او بگویم که یک هفته باید تنها باشم، و چرا. اگر سر بزنگاه اصل موقع جیم شدن موضوع را بگویم که اصلا "باور نمی کند.

ولی به جهنم! با خودم فکر کردم که حالا چرا بیخود خودم را عذاب بدهم، تا آن روز خیلی وقت هست. خودتان می دانید قبل و بعد چنین فکر و خیال‌هایی چه فرقی باهم دارند. دوباره پایم را روی پدال گاز فشار دادم. حالا فکر دیگری داشتم، فکری به مراتب

بهتر از فکر قبلی. ماه می نمی روم، نیمه دوم ژوئن می روم. درست اول فصل ماهیگیری است و می توانم ماهیگیری کنم.

چرا که نه؟ من صلح می خواستم، و ماهیگیری یعنی صلح. و بعد بهترین فکر به خاطر من رسید، فکری که از هیبت آن نزدیک بود ماشین از جاده خارج شود.

به آن برکه، عمارت بین فیلد می روم و آن ماهی های بزرگ را می گیرم!

و یکبار دیگر، چرا که نه؟ روند زندگی عجیب نیست؟ اینکه آدم همیشه فکر می کند که آنچه می خواهد چیزی است که هرگز میسر نمی شود؟ چرا نباید آن ماهی های بزرگ را بگیرم؟ آنچه از این فکر حاصل می شود، آیا شمارا بر آن خواهد داشت که فکر کنی چنین چیزی امکان ندارد و هرگز رخ نخواهد داد؟ بله به نظر خودم هم چنین بود، حتی در آن لحظه. به نظرم مثل یک رویای افیونی بود، مثل هم خوابگی یا ستاره های سینما یا مثل تصاحب عنوان قهرمان سنگین وزن جهان. ولی هنوز آنطورها هم غیر ممکن نمی نمود و احتمالش می رفت. ممکن است برای ماهیگیری بلیط می فروشند. کسی که صاحب عمارت بین فیلد است لابد اگر مشتری زیادی داشته باشد، حالا به همه اجازه ورود می دهد. وای خدایا، از جان و دل حاضرم پنج پاوند بدهم که یک روز کنار آن برکه ماهیگیری کنم. به احتمال زیاد عمارت هنوز هم خالی است و هیچکس از وجود آن برکه خبر ندارد.

داشتم فکر می کردم که در قلب آن جای کم نور، سالهاست که برکه انتظارم را می کشد. و ماهی های بزرگ هنوز در آن شنا می کنند. یا مسیح! وقتی سی سال پیش به آن بزرگی بوده اند، الان چقدر هستند؟

هفدهم ژوئن بود، روز جمعه، و دومین روز شروع فصل ماهیگیری. توی شرکت باهیج مشکلی مواجه نشده بودم و کارها رو به راه بود. همینطور در مورد هیلدا، بایک قصه سراپا قلابی و بند تنبانی قاپش

را دزدیدم. به او گفتم به بیرمنگهام می‌روم و حتی در آخرین لحظات اسم هتل محل اقامت را هم گفتم: هتل روباتوم (Rowbottom) و هتل کومر شال (Commercial). حتی آدرس‌شان را هم می‌دانستم، چرا که چند سال قبل چند روزی آنجا بودم. همان موقع هم تذکر دادم که برایم نامه ننویسد. چون می‌دانستم که بایک هفته دوری از خانه هوس نامه‌پرانی به سرش می‌زند. برای اطمینان خاطر هم از ساندرز (Saunders) که معمولاً به اینطرف و آنطرف مسافر می‌برد، و روز هیجدهم ژوئن هم مسیرش از بیرمنگهام می‌گذشت، قول گرفتم که سر راه نامه‌ام را با آدرس هتل روباتوم برای هیلدا پست کند. توی نامه به هیلدا نوشته بودم که چون ممکن است شرکت مرا به جای دیگری بفرستد، بهتر است برایم نامه ننویسد.

ساندرز کم و بیش فهمیده بود جریان از چه قرار است. چشمکی به من زد و گفت از سن و سال ام تعجب می‌کند. بدین ترتیب هیلدا راضی شد. هیچ سوالی نکرد و حتی اگر بعداً "هم شک می‌کرد، با چنین برنامه‌ریزی دقیقی آب از آب تکان نمی‌خورد.

داشتم با ماشین از محدوده وسترهام می‌گذشتم. یک صبح‌قشنگ ماه ژوئن بود. نوک شاخه‌های درخت‌های نارون در نسیم ملایمی زیر نور آفتاب می‌لرزیدند و تکه‌های ریزی از ابرهای سفید، مثل گله‌های گوسفند در آسمان جولان می‌دادند و سایه‌هاشان در پهنه مزارع هم‌دیگر را دنبال می‌کردند. بیرون وسترهام پسرک بستنی فروشی با گونه‌هایی که مثل سیب سرخ بودند، با دو چرخه‌اش به طرفم می‌آمد و طوری سرو صدامی کرد که توجه آدم جلب می‌شد. از دیدن او یاد روزهایی افتادم که خودم شاگرد دکان بودم (البته ما آن موقع از این دو چرخه‌های این مدلی نداشتیم). کنارش ترمز کردم و یک بستنی خریدم. بعضی جاها داشتند پیونجه درو می‌کردند. و هنوز خیلی کار داشتند. آنها را در ردیف‌هایی جلوی نور آفتاب خشک می‌کردند و بویشان در تمام طول راه با بوی بنزین قاطی شده بود. اردک‌ها سرشار از لذت توی برکه‌ها شنا می‌کردند و از سفره پر روزهای بهار لقمه برمی‌داشتند. بعد از وسترهام در دهکده نتل فیلد (Nettle field) مرد ریزاندامی با پیش بند سفید و سیل خاکستری پر پشت

از میان چمن‌ها دوان‌دوان خودش را به جاده رساند و وسط جاده با تکان دادن دستهایش سعی کرد توجهم را جلب کند. توی این جاده همه ماشین مرا می‌شناختند. زدم روی ترمز. طرف آقای ویور (Weaver) بود که مغازهٔ عمده دهکده را اداره می‌کند. نه، بیمه عمر نمی‌خواست، دنبال بیمهٔ مغازه هم نیامده بود. فقط می‌خواست بداند که به من پول کم داده پانه. مردم نئل فیلد هیچ عوض نشده‌اند، حتی فروشگاه آنجا همان فروشگاه قدیمی است.

دوباره راه افتادم. مثل خرچنگ از تپه‌هایی که همچون فرش زمردین بودند، بالا و پائین می‌راندم. از تپه‌هایی که به‌نظر مثل ابریشم نرم و ضخیم بودند. باخودم فکر می‌کردم که لطافت یک زن را دارند. آدم دلش می‌خواهد رویشان دراز بکشد. توی آینه‌علامت راهنمایی جاده را بر سر سهرای که یک شاخه‌اش به پادلی و شاخهٔ دیگرش به آکسفورد می‌رود، می‌دیدم.

هنوز در محدودهٔ حوزه خدماتی خودم بودم، یعنی همان محدوده‌ای که شرکت بیمه تعیین می‌کند. چون به سمت غرب حرکت می‌کردم، طبیعتاً "باید از جادهٔ اکس بریج (auxbridge)" لندن را پشت سرمی‌گذاشتم. ولی از روی عادت و انگار بصورتی غریزی این مسیر را انتخاب کرده بودم. راستش از کار خودم احساس گناه می‌کردم. دلم می‌خواست زودتر به آکسفورد شایر برسم. با وجود اینکه مشکل را با شرکت و هیلدا حل کرده بودم، و با وجود اینکه یازده لیره توی کیف جیبی‌ام داشتم، هرچه به تقاطع آکسفورد شایر نزدیک‌تر می‌شدم جدال درونی‌ام بیشتر می‌شد و علیرغم اینکه می‌دانستم تسلیم این تردید نخواهم شد و بازگشتی در بین نخواهد بود، با این حال چنین احساسی داشتم و وسوسه می‌شدم که از خیر همه چیز بگذرم. احساس می‌کردم که هنوز از محدودهٔ قانونی شرکت خارج نشده‌ام و هنوز کار از کار نگذشته. باخودم فکر می‌کردم که هنوز فرصت هست که تصمیمی عاقلانه بگیرم. می‌توانستم به خیابان پادلی پیچم و مثلاً "سراغ رئیس بانک بارکلیز بروم که نمایندهٔ شرکت ما در پادلی است و دربارهٔ اینکه بیمهٔ جدیدی داریم یا نه، از او بپرسم. و حتی از آنجا دوز بزنم و برگردم پیش هیلدا و خودم را

از این احساس گناهکاری خلاص کنم.

وقتی به نزدیکی تقاطع رسیدم سرعتم را کم کردم. بروم یا برگردم؟ برای لحظه‌ای واقعا "وسوسه شدم که برگردم. ولی نه! دستم را روی بوق شیپوری فشار دادم و بایک تکان ناگهانی فرمان را به سمت غرب چرخاندم و درجادهٔ آکسفورد به راه خود ادامه دادم.

خب، من عازم سفر بودم. حالا دیگر در محدودهٔ "ممنوعه" می‌راندم. تردیدی نیست که پنج مایل جلوتر هم می‌توانستم دور بزنم و به وسترهام برگردم. ولی در آن لحظه به سمت غرب حرکت می‌کردم. انگار داشتم پرواز می‌کردم. جدا "خیلی قبل از اینکه به جادهٔ آکسفورد برسم مطمئن بودم که آنها همه چیز را خواهند فهمید. منظورم از آنها، همهٔ کسانی است که با چنین مسافرتی مخالف بودند، و اگر می‌توانستند جلویم را می‌گرفتند. و هرکسی می‌توانست یک نفر از آنها باشد.

احساس می‌کردم که انگار دارند دنبال من می‌کنند. انگار همه شان در تعقیب بودند! همهٔ آنهایی که نمی‌توانستند درک کنند، چرا یک مرد میان سال با دندان‌های مصنوعی، دلش می‌خواهد یک هفته تمام جایی باشد که دورهٔ کودکی اش را آنجا گذرانده. و همینطور همهٔ آنهایی که این مسئله را درک می‌کنند و با این حال زمین و آسمان را به هم می‌دوزند که مانع شوند. همهٔ آنها دنبال من بودند. انگار یک ارتش بزرگ درجاده دنبال من راه افتاده بود. من آنها را در مخیله‌ام می‌دیدم. هیلدا جلوتر از بقیه بود و بچه‌ها پشت سرش جست و خیز می‌کردند. و خانم ولر با صورت گرم کرده رانندگی می‌کرد و به اصطلاح به پشتیبانی از آنها آمده بود. میس مینس با عینک بی-دسته و چهره‌ای پریشان عقب‌تر دور برداشته بود و سعی می‌کرد خودش را به آنها برساند. درست مثل مرغی که از بقیهٔ مرغ‌ها دیرتر به قیمهٔ رودهٔ خوک رسیده. و همینطور آقای هربرت کروم و دم کلفت‌های شرکت بیمه با ماشین‌های رولز رویس داشتند تعقیب می‌کردند. و علاوه بر آنها همهٔ آدم‌های بدبخت و بیچارهٔ الزمررد و محله‌های مشابه آن و تمام کارندهای شرکت بیمه به این ارتش بزرگ ملحق شده

بودند. بعضی‌ها باکالسکه، بچه و بعضی‌ها با ماشین چمن‌زنی آمده بودند. به‌غیر از اینها درتخیلاتم آنهایی را می‌دیدم که درنجات بشریت از فساد زور می‌زنند، همان‌هایی که هیچ سروکاری با آدم ندارند، جز اینسکه در سرنوشت و تصمیم‌های آدم تعیین تکلیف کنند. خلاصه خیلی‌های دیگر را می‌دیدم. مددکارهای اجتماعی، اسکاتلند یارد، ماموران آتش‌نشانی، مدیران بانک مرکزی انگلستان، جناب لرد بیوربوک (Beaverbook)، اهیتر و استالین که سوار بر دوچرخه، دوترکه بودند، فرستادگان واتیکان، موسولینی و پاپ، همه و همه افتاده بودند دنبال من. حتی تقریباً صدایشان را هم می‌شنیدم:

"توی این دنیا سروکله‌مردی پیدا شده که خیال می‌کند می‌تواند فرار کند! دارد به‌لارو برین فیلد برمی‌گردد! بیافتید دنبالش! جلوی‌اش را بگیرید!"

عجیب است. چقدر تحت تاثیر قرار گرفته بودم، حتی سرم را برگرداندم و از شیشه، کوچک عقب ماشین نگاهی به پشت سرم انداختم که مبادا واقعا "کسی دنبالم کرده باشد. انگار برگناه‌خود واقف بودم. ولی کسی پشت سرم نبود. پشت سرم فقط جاده، خاکی سفید بود و ردیف درختهای نارون که هر لحظه کوچکتر به نظر می‌رسیدند.

حسابی گاز دادم و سرعت ماشین به سی مایل رسید. چند دقیقه بعد از دوراهی و سترهام هم گذشته بودم. بله، دیگر پل‌ها را پشت سرم خراب کرده بودم. این فکری بود که از روزی که دندان‌های مصنوعی تازه‌ام را گرفتم به نحوی مرموز و مبهم در اعماق ذهنم شکل گرفته بود و حالا عملی می‌شد.

فصل چهارم

یک

به طرف لاورین فیلد از تپه چامفرد بالا کشیدم. مجموعاً " چهارجاده به لاورین فیلد ختم می شود و این راه برای رفتن به والتون خیلی سراسر است. ولی من می خواستم از روی تپه چامفرد بگذرم. همان راهی که موقع ماهیگیری از تیمس با دو چرخه از آن بطرف دهکده می رفتیم. وقتی از میان تپه های می گذرید، محوطه از درخت ها باز می شود، طوری که می توانید لاورین فیلد را ببینید.

عجیب است، وقتی آدم بعد از مدتها به دهکده کوچکی می رود که بیست سال تمام پایه آنجا گذاشته، متوجه می شود علیرغم اینکه جزء آنجا را به یاد دارد، با این حال آنچه در خاطرش هست با واقعیات مطابقت ندارند. مسافت ها فرق می کنند و حد فاصل محل های مختلف انگار جابجا شده اند. از خودتان می پرسید که آیا این تپه سراسیمه تنیدی داشت یا انحنای تپه آن طرف جاده بود؟ از سوی دیگر چیزهایی را به خاطر می آورید که قبلاً " و در زمان مشخصی وجود داشته اند و حالا دیگر اثری از آنها نیست. مثلاً " گوشه ای از مزرعه

را به خاطر می‌آورید با علف‌های انبوه و درهم تنیده و یک تیر پوشیده تلگراف که روی زمین افتاده و گاوی که روی علف‌ها ایستاده و نگاهتان می‌کند. و حالا متوجه می‌شوید که برعکس تصویری که در ذهنتان دارید، بعد از گذشت بیست سال گاوی روی مزرعه نیست که چشم به شما بیاندازد. موقعی که از تپه چامفرد بالا می‌کشیدم متوجه شدم که تصاویری که در خاطرم دارم تماما "تخیلی هستند. البته خیلی چیزها مشخصا" عوض شده بودند. جاده آسفالت بود، در حالیکه آنروزها از قلوه سنگ پوشیده شده بود و یادم هست که روی دو چرخه قلمبه قلمبه بودنش را احساس می‌کردم. جز این به نظر می‌رسید که خیلی پهن‌تر شده. درخت‌ها هم کمتر شده بودند و فاصله‌شان بیشتر شده بود. آنروزها در امتداد پرچین‌ها پراز درخت نارون بود که شاخه‌هایشان بالای جاده به هم می‌رسیدند و یک حالت تونل‌مانندی درست کرده بودند. حالا دیگر اشری از آنها نبود. وقتی به بالای تپه رسیدم به چیزی برخوردی که کاملا "برایم تازگی داشت. سمت راست جاده تعدادی خانه‌های خوش‌نما با شیروانی‌هایی با لبه‌های بالکن مانند و آلاچیق و غیره و ذالک بود. خانه‌هایی که در چند ردیف برپا شده بودند و حالت یک شهرک خیلی کوچک را داشتند و با جاده‌های باریکی که به هر کدام ختم می‌شد. در ورودی یکی از این جاده‌ها روی یک تکه تخته به خط درشت نوشته شده بود:

خانواده کئل
از خاندان سیلی‌هام پاپ
سگ‌های درنده

مطمئنم که چنین چیزی آنجا نبود؟
لحظه‌ای با خودم فکر کردم. بله، یادم بود! محل این خانه‌ها آن موقع بیشه درخت بلوط بود و درخت‌ها پهلوی پهلوی بلند و نازک بودند و فصل بهار زمین پراز شقایق می‌شد. ولی تا خود دهکده هیچ خانه‌ای به این شکل نبود.
به بالای تپه رسیدم. دقیقه‌ای بعد، لاوربین فیلد جلوی چشم‌ام

بود. لاوربین فیلد! چرا باید تظاهر می‌کردم که هیجان‌زده نیستم؟ در آن لحظه بار دیگر احساس عجیب و ناشناخته‌ای به مغزم راه پیدا کرد و قلبم را فشرد. پنج ثانیه دیگر لاوربین فیلد را می‌دیدم. بله خودش است! کلاچ گرفتم و پایم را روی ترمز فشار دادم. وای خدای من! اوه بله، خودم میدانم که شامی دانستید چه پیش خواهد آمد. ولی من فکرش را هم نمی‌کردم. می‌توانید بگوئید که من احمق بودم که انتظار چنین چیزی را نداشتم، واقعا "هم چنین بودم. ولی چه کنم، اصلا" به فکر نمی‌رسید.

اولین سوال این بود: لاوربین فیلد کجا بود؟

منظورم این نیست که با خاک یکسان شده بود. بلکه انگار غیب شده بود. چیزی که پائین ته می‌دیدم یک شهرک صنعتی بود. منظره لاوربین فیلد را از بالای تپه به خاطر می‌آوردم - مضخرف می‌گویم، توی آن حال و هوا اصلا "فکری توی کله‌ام نمانده بود که به چیزی فکر کنم - گمان می‌کنم طول‌های استریت محدود یک چهارم مایل بود و صرفنظر از چند خانه توسری خورده، دهکده حالت یک چهارم راه را داشت. مشخصه‌های اصلی ده برج کلیسا و دودکش‌های آجسو سازی بودند. در آن لحظه نمی‌توانستم هیچ کدام را تشخیص بدهم. آنچه می‌دیدم تعداد زیادی خانه‌های نوساز بود که همینطور پشت سر هم در امتداد و دو طرف دره تا اواسط تپه‌ها ادامه داشتند. جلوی چشم هکتارها خانه با شیروانی‌های قرمز و تماما "شبه هم بر پا شده بود.

ولی لاوربین فیلد کجا بود؟ دهکده‌ای که من می‌شناختم کجا بود؟ محل آن هرجائی ممکن است باشد. فقط می‌دانستم در قلب آن دریای آجری جا دارد. بین پنج یا شش سری دودکش کارخانه‌ها حتی نمی‌توانستم حدس بزنم که کدامشان مال آجسو سازی است. در انتهای شرقی شهرک دو کارخانه "شیشه و بتن سازی ساخته بودند. وقتی خوب فکرش را کردم متوجه شدم که هم آنها باعث توسعه

۱- های استریت به خیابان اصلی یک شهر یا دهکده اطلاق

می‌شود.

دهکده شده‌اند. بنظر می‌رسید که این شهرک که در قدیم فقط دو هزار نفر جمعیت داشت حالا باید بیست و پنج هزار نفر جمعیت داشته باشد. تنها چیزی که ظاهراً عوض نشده بود عمارت بین فیلد بود. البته از آن فاصله مثل یک نقطه به نظر می‌رسید ولی با این حال می‌توانستید آنرا در سینه‌کش تپه و درست در روبرو در میان درخت‌های آتش ببینید، چرا که شهرک هنوز تا آنجا گسترش پیدا نکرده بود. همانطور که نگاه می‌کردم چند هواپیمای بمب افکن سیاه رنگ بالای آسمان شهرک ظاهر شدند و بعد اوج گرفتند.

کلاچ گرفتم و به آرامی در سراسیمه تپه سرازیر شدم. خانه‌ها تا نیمه راه تپه بالا کشیده بودند. خانه‌های کوچک و ارزانی که مثل پلکان هواپیما پهلوی پهلوی کول هم سوار بودند. ولی کمی قبل از آنکه به خانه‌ها برسم، دوباره توقف کردم. سمت چپ جاده چیز دیگری را می‌دیدم که کاملاً "تازگی" داشت. یک قبرستان. بار دیف‌هایی از قبرها و راه‌های باریک بین‌شان و سنگ قبرهای ماشینی که شکل چیزی مثل کیک عروسی بودند. تا آنجا که به یاد دارم آن موقع چنین قبرستانی آنجا وجود نداشت، و جز حیاط کلیسا قبرستان جداگانه دیگری نداشتیم. به زحمت کشاورزی را که صاحب این قطعه زمین بود. به خاطر می‌آوردم. اسمش بلاکت و کارش بیشتر تهیه لبنیات بود. این محل باعث می‌شد که تا حدی متوجه جزء جزء تغییرات محیط شوم. دلیل اجداد قبرستان جدید فقط گسترش وسیع شهرک نبود، که به خاطر آن مرده‌ها را از ده کیلومتری به اینجا بیاورند، بلکه سعی کرده بودند که قبرستان حتی المقدور در حاشیه شهرک باشد. هیچ متوجه شده‌اید که امروزه همه‌جا این کار را می‌کنند؟ در تمام شهرک‌های جدید قبرستان در بیرون شهرک قرار دارد. خوب، بگذریم. تحمل بحث درباره مردن را نداریم. حتی سنگ قبرها هم همین را می‌گویند، روی آنها هم ننوشته که کسی که زیر پای من خوابیده مرده است بلکه نوشته "در گذشته" یا "به خواب ابدی فرو رفته". در حالیکه آنروزها اینطور نبود. قبرستان ما توی حیاط کلیسا و در وسط دهکده بود و هر روز از کنار آن می‌گذشتیم و قبر پدر بزرگمان را می‌دیدیم که زیر خروارها خاک خوابیده است و همینطور جایی را که

یکروز خودمان باید در آن به خواب ابدی ادامه دهیم. ما اصلاً اهمیت نمی‌دادیم که به قبرها و مرده‌ها نگاه کنیم. حتی قبول می‌کنم که در روزهای گرم تابستان آنها را بو هم می‌کردیم، چون خیلی از مقبره‌های خانوادگی آنطور که باید کیپ و مهر و موم نشده بودند. دوباره ماشین را در سراسیمگی تپه به حرکت درآوردیم. عجیب بود. عجیب‌تر از آنکه تصورش را کنید. تمام طول جاده پراز اشباح بود. مخصوصاً "شیخ درخت‌ها، پرچین‌ها، و گاوها. انگار در یک لحظه به دو دنیای متفاوت نگاه می‌کردم. اشباحی به حالت حباب‌های نازک که چیزهایی که واقعاً وجود داشتند از پشتشان معلوم بودند. اینجا آن مزرعه‌ای که یک گاو افتاده بود دنبال جینجر راجرز! و آنجا همان جایی است که قارچ‌های نعل اسبی رشد می‌کردند. ولی در عالم واقع آنجا نه گاوی بود، نه مزرعه‌ای و نه قارچی. بلکه فقط خانه بود. خانه، خانه، همه جا پراز خانه بود. خانه‌های قوطی‌کبریتی قرمز رنگ با پرده‌های چرک و یک تکه حیاط خشک و خالی که در آن هیچ چیز جز یک چمن صاف و صوف یا چندتا گل زبان در قفا در میان علف‌های هرز به چشم نمی‌خورد. مرده‌ها در رفت و آمد بودند و زنها ملاقه‌ها را می‌تکاندند و بچه‌ها با دماغ مرطوب و کثیف توی پیاده‌روها بازی می‌کردند. یک مشت غربتی! انگار آدم ندیده بودند. جمع شده بودند مرا نگاه می‌کردند. تازه طوری هم نگاه می‌کردند که انگار من غربتی‌ام. آنها هیچ چیز از لاورین فیلد قدیم نمی‌دانستند، و چیزی از شوتر و وترال و آقای گریمت و عمو ازکیل نشنیده بودند. حتی شما بیشتر از آنها با لاورین فیلد قدیم آشنا هستید. واقعاً "مسخره است که چطور آدم خودش را با شرایط وقف می‌دهد. پنج دقیقه قبل از آن، بالای تپه توقع داشتم که یکبار دیگر لاورین فیلد را ببینم و حتی قبل‌ها گاهی فکر می‌کردم که لاورین فیلد باید مثل بعضی از شهرهای گم شده، پرواز صفحۀ روزگار محو شده باشد. تا اینکه به خودم قوت قلب دادم و با آن رودرو شدم. خب، چه توقعی داشتید؟ روستاها توسعه پیدا کرده‌اند و مردم باید جاومکانی برای زندگی داشته باشند. علاوه بر این دهکده که از بین نرفته، فقط دورتا دورش را خانه‌ها به جای مزارع احاطه کرده‌اند. دقایقی

بعد کلیسا و دودکش‌های آجوسازی، پنجره‌های دکان پدرم و حوض آبخوری اسب‌ها را در میدان بازارچه می‌دیدم. بالاخره به پائین تپه رسیدم و جاده به یک دوراهی ختم شد. من جاده دست چپی را انتخاب کردم و دقیقه‌ای بعد گم شدم. هیچ چیزی را به یاد نمی‌آوردم. حتی نمی‌توانستم به‌خاطر بیاورم که دهکده در چه حدودی بود. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که آنروزها چنین خیابانی وجود خارجی نداشت. مدت زیادی سرگردان از این سو به آن سوی خیابان راندم و مات و مبهوت شده بودم که این خیابان به کدام جهنمی ختم می‌شود. از آن خیابان‌های درب داغان و بی‌سروته بود، با خانه‌هایی که درست لب پیاده‌رو بودند و این گوشه و آن گوشه بقالی و میخانه دایر بود. بالاخره کنارزنی که باپیش‌بند سفید و بدون کلاه از پیاده‌رو رد می‌شد، نگه داشتم و دستم را از پنجره بیرون آوردم.

"می‌بخشید، ممکن است راه بازارچه را نشانم بدهید؟" "بالهجه" ناخوشایندی جواب داد: "نمدونم" اینها لانکاشایر هستند (Lancashire) و در غرب انگلستان پراکنده‌اند. محله‌ها و شهرک‌های فقیر از آنها موج می‌زنند. بعداً "جوانکی را با لباس کار و کیف ابزارآلات دیدم که به آن طرف می‌آید. دوباره سعی خودم را کردم. این دفعه طرف به لهجه "ناف لندنی" جوابم را داد ولی باید کمی فکر می‌کرد: "بازارچه؟ بازارچه؟ صب‌کین الان. آ‌ها منظور تون بایس بازار ال (ole) باشه." من فکر کردم طرف گفت بسازار قدیمی (old) "اوه، خب، مستقیم برین، بپیچین دسراس"

بنظرم انگار چند مایل راه بود، درحالی‌که واقعا "بیشتر از یک مایل نبود. خانه‌ها، سینماها، نمازخانه‌ها، مغازه‌ها، زمین‌های فوتبال، همه تازه و جدید بودند. یکبار دیگر احساس عجیبی به من دست داد، انگار که دشمنی داشت از پشت سر به من حمله می‌کرد. همه این مردم از محله‌های پست لندن و لانکاشایر به آنجا سرازیر شده بودند و ریشه دوانده بودند و این وضع درهم برهم بوجود آمده بود. و حتی زحمت این را به‌خودشان نداده بودند که اسم جاهای اصلی شهرک را بدانند. در آن لحظه گمان می‌کردم که جایی‌که

روزی به آن بازارچه می‌گفتم حالا به آن بازارچه قدیمی می‌گویند. در مرکز شهر یک میدان بزرگ بود. البته نمی‌شد اسمش را میدان گذاشت چون شکل مشخصی نداشت. در آن چراغ راهنما و مجسمه برنزی یک شیر که عقابی را زیر چنگال داشت، به چشم می‌خورد. گمان کنم مجسمه یادبود جنگ بود. همه چیز تازگی داشت! منظره‌ای ناموزون و هماهنگ. لابد می‌دانید که اینجور شهرک‌ها که مثل قارچ اینجا و آنجا سربلند می‌کنند چه نمودی دارند؟ یک حالت بی روح و دلگیر، همه جا آجرهای قرمز روشن، دکان‌های بی‌ثبات و ویرانه‌های پراز شکلات‌های باقیمت مقطوع و خرت و پرت‌های رادیو. این شهرک یک چنین حالتی داشت. ولی یک دفعه توی خیابانی پیچیدم پراز خانه‌های قدیمی. ای وای! های استریت!

دیگر خاطراتم و آنچه به یاد داشتم ره به خطا نمی‌بردند. من وجب به وجب آنجا رامی‌شناختم. حدود دویست یارد جلوتر میدان بازارچه بود و ماشین کهنه من در انتهای خیابان‌های استریت بود. باید بعد از نهار به آنجا می‌رفتم. می‌خواستم به رستوران جورج بروم. هر وجب آنجا دنیائی خاطره بود! هر چند اسم‌ها عوض شده بودند، ولی دکان‌ها رامی‌شناختم. چیزهایی هم که می‌فروختند عوض شده بود. آنجا مغازه لاوگرواست! آنجا دکان تودز! و آنجا که مغازه‌ای تاریک با پنجره‌های بالای شیروانی بود، دکان لیلی وایتز! و ظاهراً هنوز بزازی بود. جایی که السی کار می‌کرد. حالا باید حوض سنگی آبخوری اسب‌ها را در میدان بازارچه می‌دیدم. ماشین جلویی مانع دیدم می‌شد.

بالاخره وارد میدان شدم ولی از آبخوری اسب‌ها خبری نبود. یک مرد راهنما عهده‌دار عبور و مرور بود و سرپا خدمت می‌کرد. نگاهی به ماشین انداخت ولی هیچ عکس‌العملی نشان نداد. ماشین را به طرف گوشه میدان راندم و راهی رستوران جورج شدم. نبودن آبخوری چنان حواسم را پرت کرد که یادم رفت نگاهی بیاندازم، ببینم دودکش‌های آبجوسازی سرچایشان هستند یا نه. رستوران جورج هم به کلی عوض شده بود ولی اسمش تغییر نکرده بود. جلوی رستوران ایوان بلندی داشت و حالت هتل‌های کنار رودخانه را پیدا کرده بود.

ضمناً "تابلوی آن هم عوض شده بود. جدا" بیست سال بود که یاد تابلوی آن نیافتاده بودم و حالا یکدفعه تمام جزئیات آن را که از وقتی خودم رامی شناختم جلوی درآویزان بود، به خاطر می آوردم. تابلو عبارت از یک نقاشی دست و پا شکسته بود. تصویر اسب لاغری که بر یک اژدهای چاق و گنده سم می کوبد، با عبارت اس. تی. جورج و یک عبارت دیگر در گوشه آن و به خط ریز: نقاشی و تابلوسازی وی. ام. ساندفورد. تابلوی جدید برعکس خیلی هنرمندانه طراحی شده بود. مشخصاً "نقاشی آن کار یک هنرمند بود. عبارت اس. تی. جورج رنگ بنفش موزونی داشت حیاطی را که با قلوه سنگ فرش شده بود و قدیم ها کشاورزها اسب هایشان را آنجامی بستند و محلی را که شب های یکشنبه مشروب سرو می شد، چند برابر وسیع کرده بودند و دور تا دورش با بتن گاراژ درست شده بود. ماشین راتوی یکی از این گاراژها گذاشتم و بیرون آمدم.

چیزی که راجع به تفکر آدمی توجهم را جلب کرده بود تحول مداوم آن بود. هیچ شوق و ذوقی در گذار زمان در آدمیزاد پایدار نیست. یک ربع پیش از آن، چنان وضعی داشتم که شاید می توانستید بگوئید که شوکه شده ام. وقتی بالای تپه توقف کردم سراپایم هیچانی کاذب بود ولی لحظه ای بعد به یکباره دریافتم دیگر لاوربین فیلدی وجود خارجی ندارد. و باز بار دیگر وقتی فهمیدم که حوض آبخوری اسب ها سرچایش نیست، به یکباره احساساتم جریحه دار شد. زمانی غرولند کنان و عصبی توی خیابان سرگردان بودم، ولی به محض اینکه پا از ماشین بیرون گذاشتم و کلاهم را روی سرم میزان کردم، یکدفعه دچار این احساس شدم که این چیزها هیچ کدام اهمیتی ندارند. یک روز آفتابی قشنگ بود و محوطه هتل حال و هوای تابستان را داشت. با گلرهای در گلدان های سبز و جلوه های دلنشین دیگری. علاوه بر این خیلی گرسنه بودم و دلم یک وعده غذای حسابی می خواست. چرخه توی هتل زدم. سرو وضع زیاد خوب نبود. گفش ها پاهایم رامی زدند و چمدانم را به این طرف و آن طرف می کشیدم. خودم احساس می کردم که همه چیز عالی است و از سراپایم سعادت و نیک بختی می ریزد. ولی شاید اگر شما ماشین کهنه ام را دیده بودید

نظرتان این بود: "یک بازاری درمانده زهوار دررفته!" از لباس آبی و شلوار فلانل و بلوز آستین کوتاه نازکام که با قد و قواره‌ام جور بود، احساس تازگی می‌کردم. به قول خیاط‌ها از بس ندید بدید بودم احساس خوشحالی می‌کردم. خودم قبول دارم که آنروز شکل و شمایل سمپارها را داشتم. ولی هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید، گذراندن یک روز آفتابی قشنگ در یک هتل پیلاقی با کباب بره و چاشنی نعناع و پونه واقعا "لذت‌بخش" است. البته نه اینکه فکر کنید انقدر ندید بدید هستم که شکم چرانی توی هتل برایم یک جور تفریح به حساب بیاید. خدایم داند که تا حالا خیلی از این چیزها دیده‌ام. ولی کجا، توی این هتل‌های ملال‌انگیز خانوادگی یا تجارتي، مثل همان هتلی که به هیلدا گفتم و ظاهرا "باید آنجا باشم. هتل‌های درب و داغانی که با پنج شیلینگ برای تخت‌خواب و صبحانه گوش‌بری می‌کنند. و ملاقه‌هاشان مرطوب و شیرهای حمام اغلب خراب‌اند. در حالیکه هتل جورج انقدر شیک و تمیز بود که من اصلا "تصویرش را نمی‌کردم. قدیم‌ها اینجا اصلا" هتل به حساب نمی‌آمد، فقط یک میخانه بود. و یکی دو اطاق نهارخوری هم بود که روزهای که بازار برقرار می‌شد، کشاورزها در آن‌ها غذا می‌خوردند. آنهم چه غذاهایی، کباب دوری و املت و بیورک شایر و آشکنه و از این جور آت‌آشغال‌ها. ولی بار توی رستوران عوض نشده بود و وقتی از آنجا رد می‌شدم نگاهی به آن انداختم و متوجه شدم که همان بار قدیمی است. از یک راهرو که فرش نرم و لطیفی داشت رد شدم که بردیوارش قلمکارهایی از شکار و ظروف و تشتهای مسی قدیمی آویزان کرده بودند. این راهرو را هم به زحمت پیاد می‌آورم. آنموقع زیر موزائیک‌هایش خالی و اغلب لقی بودند و بوی آبجو و گچ و آهک می‌داد. یک خانم شیک پوش باموهای مرتب و لباس مشکی که ظاهرا "کارمند یا چیز دیگری بود، اسمم را توی دفتر هتل نوشت. "اطاق می‌خواستید آقا؟ حتما" به چه اسمی؟ "لحظه‌ای درنگ کردم. این لحظه بزرگی بود. تردید نداشتم که وقتی اسمم را بگویم مرا خواهد شناخت. چون اسم خانوادگی من یک اسم معمولی نیست. مایکی از خانواده‌های قدیمی و اصیل لاوربین فیلد بودیم. بولینگ‌های لاوربین فیلد، و خیلی از

ماها توی قبرستان حیاط کلیسا خوابیده بودند. واگر چه چنین نوفعی داشتم، با این حال فکر کردم که اسسم را بگویم، تا چه پیش آید. "بولینگ - جورج بولینگ"

"بولینگ فرمودید آقا. بی. ا. ا. اه، بی. ا. دلیو؟ بله، آقا. لابد از لندن می آئید، مگر نه؟"

جوابی ندادم. هیچ اسم و رسمی از ما نبود. اصلاً "رانمی شناخت. بله او جورج بولینگ پسر ساموئل بولینگ رانمی شناخت. و حتی اسم ساموئل بولینگ را هم که سی سال تمام شب های یکشنبه اینجا بچو خورده بود، نشنیده بود.

دوم

سالن غذاخوری هم به کلی عوض شده بود. با اینکه هیچ وقت آنجا غذا نخورده بودم، سالن غذاخوری قدیمی را خوب به یاد داشتم. میز غذاخوری قهوه ای رنگی داشت و کاغذ دیواری زرد رنگ که حالت آفتاب خوردگی داشت. گمان کنم از دود سیگار و چپق این رنگی شده بود. رنگ روغنش هم کار همان نجار و نقاش قدیمی وی ام. ساندفورد بود. درکناری یک شومینه آجری داشت و از وسط سقف تیر آهن بزرگی رد می شد. تیری از چوب بلوط هم در میان دیوار کار گذاشته بودند که پیچ و تابش از بیست متری هم قابل تشخیص بود. این تیر از چوب بلوط ناب و احتمالاً از بدنه یک کشتی قدیمی آنرا کنده بودند. ولی همه چیز خوب یادم نمانده بود، و به محض اینکه به تخته های دیوار چشم دوختم، تردید کردم که قبلاً هم بوده اند. وقتی پشت میز نشستم گارسون تر تمیز و جوانی در حالیکه دستمال سفیدش را تکان می داد بطرفم آمد. با پشت دست دوسه تا ضربه به دیوار پشت سرم زدم. بله! درست است اینجا هیچوقت چوبی نبوده. این چوب ها را بایک چیزی روی دیوار چسبانده بودند و بعد رویشان رنگ زده بودند. نهار بدی نبود. کباب بره با چاشنی نعناع و پونه و یک

بطر شراب سفید یاچیز دیگری که اسم فرانسوی داشت و یک کم مرا به آروغ انداخته بودولی درعین حال به من نشاط می داد. خانم موبوری هم که حدوداً "سی سال داشت و به نظر بیوه می رسید، همان جا داشت غذا می خورد. نمی دانم چرا در هتل جورج اقامت کرده بود و آنجا چه کاری داشت. خنده دار است، چطور افکار و احساسات آدم قاطی پاطی می شوند. لحظه ای پیش داشتم اشباح می دیدم و یک دفعه گذشته با حال قاطی شد. روزهایی که بازار برقرار بود و دهاتی های نخراشید نتراشیده دور یک میز بلند جمع می شدند و پاها را زیر میز دراز می کردند و میخ و نعل ته کفش شان سنگفرش ها را می ساید و ملج و ملوچ کنان به جان خوراک گوساله می افتادند و چنان قیافه هایی داشتند که شاید با خودتان فکر می کردید که مگر آدمیزاد هم چنین شکل و شمایل دارد. و حالا میزهای کوچک با گیلان های براق و رو میزی های سفید تمیز و دستمال های پیشدستی پاکیزه و دکوراسیون عالی و منوهای گران، جایگزین آن حال و هوا شده بودند. در ذهن من این دو تصویر واقعی و خیالی قاطی شده بودند. باخودم فکر می کردم "من یک دست لباس تازه و یازده لیره پول دارم و در عین حال همان جورجی بولینگ کوچولو هستم، چه کسی باور می کرد که من یکروز با ماشین خودم به لاورین فیلد برگردم؟" و بعد یک دفعه احساس کردم که شراب معده ام را داغ کرده، لحظه ای چشم به زن موبور دوختم و در عالم تخیلات لختش کردم.

درست مثل همان بعد از ظهرهای قدیم، گوشه ای لم داده بودم، ولی اینبار در میان ردیف صندلی های چرمی دسته دار و میزهایی با روکش شیشه ای و با مقداری براندی و یک سیگار برگ. باز اشباح را می دیدم ولی این بار از این حالت کیف می کردم. راستش کله ام داغ شده بود و دلم می خواست، خانم موبور پاپیش بگذارد و با هم گرم بگیریم. هرچند که او هیچ وقت تن به این کار در نمی داد و محل سگ به من نمی گذاشت. تا قبل از موقع صرف چای آنجا بودم و بعد رفتم بیرون.

راه افتادم طرف میدان بازارچه و بعد به سمت چپ رفتم. دکان پدرم! چه دنیای مسخره ای است. بیست و یک سال پیش درست روز

ختم مادرم که از اینجا رد می‌شدم، دکان را با درسته و پنجره‌های گرد گرفته و تابلوی نیم سوخته می‌دیدم و اصلاً "عین خیالم نبود". و حالا که خیلی از این حال و هوا فاصله گرفته بودم و چه بسا خیلی از زوایای خانه را دیگر به یاد نداشتم، از دیدنش چه احساسی بر قلبم سایه انداخته بود. از جلوی دکان سلمانی گذشتم، گرچه اسمش عوض شده بود ولی هنوز سلمانی بود. جلوی در دکان یک‌جور بوی عطر صابون و بوی بادام و اینجور چیزها می‌آمد، البته به خوبی بوی عرق نیشکر و شکلات لاتاکای قدیم‌ها نبود. (Latakia). اه! این که دکان ما نبود. دکان ماده مترپائین‌تر از اینجا است! یک تابلوی رنگ روغنی پدر مادر دار که شک ندارم کار همان نقاش تابلوی هتل جورج بود، بیرون توی پیاده‌رو آویزان بود:

مغازۀ چایخانه وندی (Wendy)

قهوه مخصوص صبحانه

کیک‌های خانگی

یک دکان جای فروشی!

فکر می‌کنم اگر آنجا قبلاً "قصابی یا آهن فروشی یا هر چیز دیگری جز دکان علافی" بود بازیکه می‌خوردم. چون آدم وقتی در خانه‌ای به دنیا می‌آید و مدت‌ها آنجا زندگی می‌کند، از شکل آینده آنجا و وضع آتی آن برای بقیه عمر دورنمایی در ذهن دارد که اگر بعدها یک‌دفعه با چیزی درست مغایر با آن دورنما برخورد کند، یکه می‌خورد. به هر حال آنجا باهراسمی که داشت، هنوز محل کار و کسب بود. پنجره‌ها پرده‌آبی داشتند و پشت و پیرترین یکی دو تا کیک‌شکلاتی با باغز گردو بود. رفتم توی دکان. نمی‌خواستم چائی بخرم، فقط می‌خواستم توی دکان را ببینم.

هر دو قسمت دکان را به حالتی مثل اطاق نشیمن درآورده بودند که البته چایخانه بود. حیاط پشتی را هم که آنروزها پدرم در آن

۱- دکان علافی دقیقاً "دکان خانواده بولینگ است. در آن گاه و علوفه و گندم و آرد و جو و این قبیل چیزها می‌فروشتند.

سبزی می‌کاشت تماما." سنگفرش کرده بودند و با یک مشت میزهای ساده و دهاتی وار و فواره و اینجور چیزها شکل‌اش عوض شده بود. رفتم توی چایخانه. اینجا اشباح بیشتری می‌دیدم! پیانو و متن دعای روی دیوار، دو تا صندلی زمخت دسته‌دار قرمز که پدر و مادرم رو در روی آنها کنار بخاری می‌نشستند و بعد از ظهرهای یکشنبه نشریه "The People" و اخبار جهان را می‌خواندند! آنچه آنجا بود به مراتب از خرت و پرت‌های میخانه جورج قدیمی‌تر بودند. میزهای کهنه، شمعدان‌های آهنی دست‌ساز و بشقاب‌های روئین که از دیوار آویزان بودند و یک عالمه خرت و پرت‌های دیگر.

هیچ دقت کرده‌اید که این چایخانه‌ها را چقدر تاریک و کم نور درست می‌کنند؟ فکر می‌کنم این کار یک جور جنبه تقلید از سبک‌های قدیمی را دارد. به جای گارسون یک زن جوان با لباس خانگی قلمکار، و خیلی خشک و عبوس با من برخورد کرد. من چای خواستم و همین ده دقیقه طول کشید، از آن چائی‌ها! چائی چینی که از بس کم رنگ بود تا وقتی شیر تویش نمی‌ریختید، آدم فکر می‌کرد آب خالی است. من درست چائی نشسته بودم که آنروزها معمولا "صندلی پدرم آنجا بود. صدایش در خاطرم می‌پیچید و بقول خودش داشت یک "قطعه" از مجله مردم را درباره ماشین‌های پرنده یا درباره مردی که نهنگ غورتش داده، یا درباره چیز دیگری می‌خواند. در آن لحظات احساس عجیبی داشتم، پیش خودم احساس می‌کردم که شاید اگر بفهمند که من کی هستم، از اینجا بیرونم کنند. در این حال نمی‌دانم این چه کرمی بود که دلم می‌خواست به یکی بگویم که من اینجا متولد شده‌ام و اینجا یک وقتی خانه ما بوده، و بیش از آن واقعا احساس می‌کردم که یک وقتی صاحب این خانه بوده‌ام. آنجا جز من مشتری دیگری نبود. زنی که لباس خانگی به تن داشت، بدجوری به ویتترین توی مغازه بند کرده بود و اگر من آنجا نبودم حسابی شکمی از عزا درمی‌آورد. به تکه‌ای از کیک که برایم آورده بود گاز زدم. کیک خانگی اشرط می‌بندید که کیک خانگی بود؟ کیک خانگی با روغن نباتی و تخم مرغ قلابی! ولی بالاخره باید حرفی می‌زد: "خیلی وقته که تو لاورین فیلد زندگی می‌کنی؟"

با تعجب نگاهی به من انداخت ولی جوابم را نداد دوباره سعی کردم:

"من خودم به وقتی تو لاورین فیلد زندگی می‌کردم، خیلی وقت پیش."

دوباره جوابم را نداد. یا لاقلاً حرفی زد که من نتوانستم بشنوم. نگاه سردی کرد و لحظه‌ای بعد دوباره از پشت و بترتین به من خیره شد. میدانستم جریان از چه قرار است. از آن زنهای افاده‌ای بود که به مشتریها محل نمی‌گذارند. جز این، شاید فکر می‌کرد که می‌خواهم با او لاس بزنم. چه چیزی بهتر از این بود که بگویم من اینجا به دنیا آمده‌ام؟ ولی حتی اگر باورش هم می‌شد، اصلاً "برایش جالب نبود. اصلاً" اسم ساموئل بولینگ را هم نشنیده بود و چیزی از دکان علافی پدرم به گوشش نخورده بود. پول چائی را دادم و بیرون آمدم.

راه افتادم طرف کلیسا. چیزی که کمی نگرانم می‌کرد این بود که کسانی که قبلاً "می‌شناختم مرا به‌جا بیاورند. ولی جای نگرانی نبود، هیچ چهره‌آشنائی در خیابان‌ها نمی‌دیدم. به نظر می‌رسید که درخود دهکده هم آدم‌های تازه‌ای زندگی می‌کنند.

وقتی به کلیسا رسیدم، تازه فهمیدم که چرا یک قبرستان تازه درست کرده‌اند. توی حیاط کلیسا جایی برای دفن مرده‌ها باقی نمانده بود و اسامی روی نصف سنگ قبرها برایم ناآشنا بودند. ولی اسامی آشنا را خیلی راحت پیدا می‌کردم. گشتی توی قبرستان زدم. خادم کلیسا تازه علف‌های دور و بر قبرها را درو کرده بود و حتی آنجا هم بو و حال و هوای تابستان را داشت. تمام پیرمردها و پیرزن‌هایی که می‌شناختم از دنیا رفته بودند. قبر کراویت قصاب، و نیکل دانه‌فروش دیگر دهکده، ترو (Trew) که می‌خانه جورچ را اداره می‌کرد، مادر ولر که توی قناده کار می‌کرد، همینطور پهلویه پهلویک طرف راد باریکه بین قبرها کنارهم بودند و انگار از توی دالان‌های زیرزمینی همدیگر را صدا می‌زدند. و توال هم عمرش به صد سال قد ن داده بود. تولد ۱۸۴۳، وفات ۱۹۲۸. ولی همچنان از شوتر آجلو زده بود. شوتر زیرنویس در صفحه بعد

در ۱۹۲۶ مرده بود. معلوم نیست در این دو سال و ترال بدون شوتر چطور توی کلیسا سرود می خوانده و چه حال و روزی داشته اگریمت پیر را زیر سنگ قبری از جنس سنگ مرمر که شکل ناموزونی داشت و دورش مفتول آهنی پیچیده شده بود، دفن کرده بودند. و گوشه حیاط یک سری کامل قبرهای خانواده سیمونز ردیف شده بود و هر کدام زیر یک صلیب ارزان قیمت آرام گرفته بودند. همه به مشتی خاک تبدیل شده بودند. هاجز پیر با آن دندان های زرد دود گرفته و لاوگرو با ریش پر پشت قهوه ای اش و خانم رامپلینگ با کالسکه چی و اسبش تایگر، عمه هاری برانس که عینک می زد، و برور صاحب مزرعه میل با صورت چروکیده و شرورش که مثل تکه ای از فندق لب پریده بود، همه و همه از دنیا رفته بودند و از آنها چیزی جز یک تخته سنگ حجاری شده و خدا می داند زیر خاک چه چیزی باقی نمانده بود.

قبر مادرم و همینطور کنارش قبر پدرم را پیدا کردم. قبر هر دو صحیح و سالم سر جای شان بود. خادم کلیسا علف های دور قبرشان را چیده بود. قبر عمو از کیل یک کم دور تر بود. خیلی از قبرهای قدیمی را به کلی با خاک یکسان کرده بودند و طاق نماهای چوبی قدیمی را هم که مثل تخت خواب بنظر می رسیدند، همه را دور ریخته بودند. وقتی بعد از گذشت بیست سال قبر پدر و مادرتان را می بینید چه حالی می شوید؟ من نمی دانم چه حالی باید به شما دست بدهد، ولی

می توانم بگویم که خودم چه حالی شدم. هیچ! چون پدر و مادرم هیچ وقت از خاطرم نرفته بودند و همیشه حس می کردم که آنها جایی در ابدیت بسر می برند. مادرم پشت قوری قهوه ای رنگ چایی و پدرم با سرطاس و سروروی کم و بیش آردی و عینک کثی و سیل خاکستری مثل آدم های توی عکس ثابت و ابدی و زندگی جاوید دارند. انگار آن خرده استخوان های توی تابوت های زیر خاک هیچ ربطی به آنها نداشتند. درست در لحظه ای که سر پا ایستاده بودم و داشتم با خود فکر می کردم که وقتی آدم زیر خاک است، چه جور احساسی دارد.

۱- این دونفر نوحه خوان های کلیسا بودند و اوایل کتاب از آنها نامبرده شد.

هیچ به این فکر کرده‌اید؟ چند وقت یکبار از آن غافل می‌شوید؟ -
یک دفعه شب مهیبی سریع از بالای سرم گذشت، طوری که تکانی
خوردم.

سرم را بلند کردم. یک بمب افکن بود. بمب افکنی که مسیر نور
خورشید را بر من سد کرده بود. انگار همه جا را وحشت آنها پر کرده
بود.

راه افتادم و رفتم توی کلیسا. تقریباً " برای اولین بار از وقتی
که پا بر لاورین فیلد گذاشته بودم، دیگر اشباح را حس نمی‌کردم یا
شاید این احساس به شکل دیگری در من تجلی کرده بود. به خاطر
اینکه اینجا چیزی عوض نشده بود. جز اینکه همه آن آدم‌های قدیمی
از دنیا رفته بودند. حتی چهارپایه‌ها هم همان چهارپایه‌های قدیمی
بودند. همان بوی شیرین مانند و بوی مرده و بوی خاک. و پناه بر
خدا! همان سوراخ روی پنجره، هر چند که چون دم غروب بود، آفتاب
از سمت دیگری می‌تابید و آن لکه نورانی توی دالان نبود. نیمکت
های خانوادگی و صندلی‌ها هیچ‌کدام عوض نشده بودند. آنها
نیمکت‌های خودمان بودند و نیمکتی که جلو بود، نیمکت وترال بود
که روی آن می‌نشست و متقابلاً " باشوتر سرود می‌خواند:
سپهون سلطان آموریت‌ها و اگ سلطان باشان!

و بر سنگفرش دالان هنوز کم و بیش می‌توانستید نوشته‌های روی
کتیبه قبرها را بخوانید. کمی به جلو خم شدم تا آنها را که روبروی
نیمکت خودمان بودند، بخوانم. هنوز هم بعضی از قسمت‌های خوانای
آنها را از بر بودم. درست مثل همان حجاری‌ها در ذهنم حک شده
بودند. خدایم داند که موقع موعظه و نوحه‌خوانی چند بار آنها را
خوانده بودم

اینجا آرامگاه.....جنت (Gent).....
از این دنیای فانی.....روح پاک او باد درست‌کاری
و تقوی.....
برای آمرزش او.....در ابدیت محض برای نیکی‌هایی که
در.....همری مهربان
آملیا (Amelia).....

به خاطر می‌آورم که چطور در عوالم کودکی حروف "S's" "برایم گیج‌کننده و حالت یک معما را داشتند و همیشه در شگفت بودم که چرا آنها افز "F's" تلفظ می‌کنند.

کسی پشت سرم بود. به عقب برگشتم و سرم را بلند کردم. مردی در ردای کشیشی بالای سرم ایستاده بود. او آن اسقف کلیسا بود. ولی می‌گویم "آن اسقف". The Vicar. او برتون Betterton پیر بود، که آن روزها هم اسقف همین کلیسا بود. حقیقتاً "من یاد نمی‌آید از کی. ولی فکرمی‌کنم از حدود ۱۹۰۴، گرچه موهایش کاملاً سفید شده بود ولی با این حال در جا و راه شناختم. او مرا به جانیاورد. از نظر او من فقط یک سیاح جاق‌بال با س‌آبی بودم که داشتم کتیبه‌ها را تماشا می‌کردم. به من عصر بخیر گفت و بلافاصله شروع کرد به حرف‌های معمولی که آیا من از سبک معماری آنجا خوشم می‌آید، چه ساختمان جالبی است، در زمان ساکسون بنا شده و فلان و بهمان. و بعد راه افتاد و راجع به کتیبه‌ها همان‌طور که بودند!، برایم توضیح داد. تیر کمان نورمان توی کفش کن، زره سر رودریک بن (Sir Roderic Bone) که در جنگ نیوبری (Newbury) کشته شد. من هم مثل سگ دست آموز افتاده بودم دنبالش. درست با ژست تاجرهای که به دیدن کلیساها و گالری‌های نقاشی می‌روند. ولی آیا باید می‌گفتم که خودم این‌ها را از قبل می‌دانم؟ آیا باید به او می‌گفتم که من جورج بولینگ پسر ساموئل بولینگ هستم — چه حتی اگر خودم را هم نمی‌شناختم حتماً پدرم را به خاطر داشت — و نه تنها ده سال به موعظه‌هایش گوش کرده‌ام و به کلاس‌های سرودش رفته‌ام، بلکه حتی عضو انجمن کتاب‌خوانهای لاورین فیلد هم بوده‌ام و محض خاطر او یک بار کتاب یوسف و زلیخا را تا به آخر دوره کرده‌ام؟ نه، من این‌ها را نگفتم. فقط دنبالش راه افتاده بودم و زیر لب من و من می‌کردم، همان من و منی که بعضی وقت‌ها خودتان می‌کنید. موقعی که یک نفر به شما می‌گوید که این یا آن چیز پانصد سال قدمت دارد و شما هم حرفی برای گفتن ندارید، جز اینکه بنظرتان آن چیز پانصد سال قدمت ندارد. از لحظه‌ای که چشمم به او افتاد، تصمیم گرفتم، بگذارم فکر کند که من یک غریبه هستم. چیزی نگذشت که در کمال احترام شش پس‌در

صندوق اعانه کلیسا ریختم و آنجا را ترک کردم .
ولی چرا؟ چرا حالا که بالاخره به یک نفر آشنا برخورد کرده
بودم ، خودم را معرفی نکردم ؟

چون تغییری که در طی این بیست سال در سیمای او ظاهر شده
بود ، برایم واقعا " تکان دهنده بود . گمان می کنم فکر می کنید منظورم
این است که خیلی پیر و شکسته شده بود . ولی نه ! جوان تر به نظر
می رسید . و این باعث می شد که احساس دردناکی از گذشت زمان
داشته باشم .

گمان کنم که بترتون پیر الان حدوداً " شصت و پنج سال داشته
باشد . با این حساب آخرین باری که او را دیده بودم چهل و پنج
ساله بوده . هم سن الان خودم . حالا موهایش کاملاً " سفید شده
بودند ، در حالیکه روزی که مادرم را دفن می کرد ، موهایش نازک و چرب
و خاکستری بودند ، مثل فرچه ریش تراشی . و با این حال به محض
اینکه او را دیدم ، اولین چیزی که به خاطرم رسید این بود که جوانتر
شده است . من درمخیله ام تصویر یک پیرمرد را از او داشتم ، در
حالیکه او آنطورها هم پیر نبود . آن موقع که جوانکی بیش نبودم ، تمام
آدم هائی که بالای چهل سال داشتند ، به نظرم پیر و شکسته
می رسیدند ، آنقدر پیر که از نظر سنی نمی توانستم آنها را از هم
تشخیص بدهم . یک مرد چهل و پنج ساله آن موقع خیلی پیرتر از این
مرد شصت و پنج ساله که الان می دیدم ، درنظرم جلوه می کرد . و
خدای من ! من خودم چهل و پنج سال داشتم و از این مسئله ترس
برم داشته بود .

موقعی که از میان ردیف قبرها می گذشتم با خودم فکر می کردم
که " پس من اینطور درنظر جوانک های بیست ساله جلوه می کنم " .
یک پیرمرد گنده بیچاره . همین . این واقعیتی بود . معمولاً " من هیچ
اهمیتی به سن و سال ام نمی دهم . ولی چرا آن موقع این مسئله آنقدر
برایم مهم بود ؟ من چاق هستم ولی درعین حال قوی و سالم و سر
زنده ام . هرکاری که دلم بخواهد می کنم . یک گل رز برایم همان عطر
و بوئی را دارد که در بیست سالگی داشت آه ، ولی آیا واقعا " گل رز
همان بو را برایم دارد ؟ جواب این سؤال همان دخترک هیجده

ساله‌ای بود که در امتداد دیوار کلیسا به طرفم می‌آمد. او باید از یک متری من می‌گذشت. نگاهی راکه به من انداخت دیدم، فقط یک نگاه لحظه‌ای و گذرا بود. نه، نه حاکمی از ترس بود و نه حاکمی از نفرت. فقط نگاهی گذرا و پرت بود. درست مثل اینکه یک پرنده وحشی نگاهش به شما بیافتد. او در سال‌هایی که من از لاوربین فیلد دور بودم به دنیا آمده و بزرگ شده بود. هیچ یک از خاطرات من برای او ملموس و قابل درک نیستند. او در دنیائی جدا از عوالم من زندگی می‌کند. مثل یک حیوان.

به هتل جورج برگشتم. دلم مشروب می‌خواست، ولی بار ثانیم ساعت دیگر تعطیل بود. همان دور و بر پلکیدم و یک مجله ورزشی و هنری سال قبل را مرور کردم. در همین حال خانم موبوری که گمان می‌کردم یک زن بیوه باشد، آمد تو. با کشتی مایوسانه و ناگهانی دلم هوایش را کرد. می‌خواستم به خودم نشان بدهم که هنوز این سگ پیر جان دارد، هر چند که دندان مصنوعی گذاشته. جز این، فکر کردم که اوسه سال دارد و من چهل و پنج سال و تناسب کاملاً برقرار است. من در محوطه خالی کنار بخاری دیواری ایستاده بودم. در لباس آبی ام بدک نیستم، بدون شک یک کم چاق ولی در عوض متشخص و برجسته، و یک مرد دنیا دیده جلوه می‌کنم. با آن سر و وضع مثل سهامدارها به نظر می‌آمدم. با بهترین لهجه و تون صدایم و با این حالت که حرفی را اتفاقی و سبها می‌گویم به حرف آمدم "این ماه عجب هوا خوب است."

عبارت قشنگی بود که چکش خور نداشت، مگر نه؟ از آن عبارت‌های لوس و مبتذل نبود که مثلاً "می‌بخشید، من قبلاً شما را کجا دیده‌ام؟!"

ولی توفیقی حاصل نشد. هیچ جوابی نداد و فقط برای یک ثانیه روزنامه‌ای راکه در دستش بود، پائین آورد و نگاهی به من انداخت که اگر به پنجره انداخته بود، ترک برمی‌داشت. نگاه ترسناکی بود. یک جفت از آن چشمهای آبی قلمبه داشت که مثل تیر تن آدم را سوراخ می‌کرد. در یک ثانیه کمرشکن به چشم خودم می‌دیدم که چطور طرف را عوضی گرفته‌ام. او از آن زن‌های بیوه‌ای نبود که خدا خدا

می‌کنند یک‌خبری از راه برسد و آنها را به دانسینگ ببرد. طرف نسبتاً "مند بالا بود، شاید مثلاً" دختر یک دریا دار بود و توی آن مدرسه‌های لردی درس خوانده بود که در آنها هاکی بازی می‌کنند. و من خودم را هم عوضی گرفته بودم. بالباس تازه یا بدون لباس تازه، هیچ‌وقت یک سهامدار به حساب نمی‌آمدم. صرفاً "یک ویزیتر سیار به حساب می‌آمدم که دنبال یک لقمه نان سگ‌دو می‌زند. به طرف بار مخصوص مسافران هتل رفتم تا قبل از شام اشکی بزنم. این آبجو طعم آبجوهای قدیم را نداشت. آبجوهای قدیم مزه مخصوصی داشتند. از زن پشت بار پرسیدم:

"هنوز بسمرها (Bessemers) آبجو سازی دارند؟"
 "بسمرها؟ آوه، نه آقا! آنها از دور خارج شده‌اند، او ووه سال‌ها قبل از آمدن ما."

لحن صمیمانه و دوستانه‌ای داشت، از آن زن‌های پشت بار بود که من خواهر بزرگ خطابشان می‌کنم. حدود سی و پنج سال داشت، با صورتی نرم و بازوهای توپولی که از کار کردن پشت بار و سرو کردن آبجو اینطور کلفت شده بودند. اسم شرکائی را که کارخانه آبجو سازی را خریده بودند، به من گفت. حقیقتاً "من این موضوع را از روی طعم آبجو حدس می‌زدم. آنطرف کنار بار عمومی که مخصوص مشتری‌های عادی هتل بود، دو نفر داشتند دارت بازی می‌کردند. آنطرف‌تر هم، پشت خرت و پرت‌های بار، مردی با صدائی دلگیر حرف می‌زد که من خودش را نمی‌دیدم. زن آرنج‌های چاقش را روی بار گذاشت و با من گرم صحبت شد. من اسم تمام مردمی را که قدیم‌ها می‌شناختم یکی یکی به او گفتم، ولی حتی یک نفرشان را هم نمی‌شناخت و چیزی درباره‌شان نشنیده بود. می‌گفت که فقط پنج سال است که به لاوربین فیلد آمده. حتی راجع به صاحب قدیمی اینجا چیزی نشنیده بود. من به او گفتم:

"من خودم یک وقت در لاوربین فیلد زندگی می‌کردم. خیلی وقت پیش قبل از جنگ"

"قبل از جنگ؟ ولی به سن‌تان قد نمی‌دهد."

مردی که پشت خرت و پرت‌های بار از چشم پنهان بود گفت:

"ببینید چقدر فرق کرده."

من گفتم :

"بله اینجا خیلی بزرگ شده، فکر می‌کنم علتش کارخانه‌ها باشند."

"خب بله، بیشتر مردم توی این کارخانه‌ها کار می‌کنند. کارخانه"

گرامافون‌سازی، کارخانه جوراب بافی. ولی امروز کارشان ساختن

بمب است."

من از جریان سر درنیاوردم ولی زن پشت بار از کارگر جوانی

برایم گفت که از مشتری‌های بار بود. گویا به او گفته بود که در کارخانه

جوراب‌سازی به‌همان نحو که جوراب می‌سازند، مشغول ساختن بمب

هستند.

ولی این دو چطور باهم ممکن است، من که سر درنیاوردم. بعد

هم از احداث یک فرودگاه نظامی در نزدیکی والتون برایم گفت -

آن هواپیمای بمب افکنی که در کلیسا دیدم باید مربوط به همانجا

باشد. - لحظه‌ای بعد صحبت ما به کلی معطوف جنگ شد. مسخره

است، من برای فرار از فکر جنگ به اینجا پناه آورده بودم. ولی چطور

می‌توان از اینجور چیزها فرار کرد؟ انگار این چیزها جزئی از هوایی

هستند که تنفس می‌کنیم.

من گفتم که جنگ در ۱۹۴۱ درخواهد گرفت. مردی که پشت

خرت و پرت‌های بار بود، گفت که به نظر او جنگ چیز بدی است.

زن پشت بار گفت که از شنیدن اسم جنگ مورمورش می‌شود. او

می‌گفت :

"زیاد هم معلوم نیست که جنگی در بگیرد. هرچه که می‌گویند

که واقعا" همان نمی‌شود. من که بعضی وقت‌ها تا پاسی از شب بیدار

می‌مانم و باخودم فکر می‌کنم که خب، حالا فرض کنیم که این هواپیمایی

که الان بالای سرمان پرواز می‌کند، واقعا" بخواهد بمبی رویمان

بیاندازد! خب، البته این حرفهائی که راهنماهای دفاع غیرنظامی

مثل خانم تاجرز (Todgers) می‌گویند، درست، که مثلا" باید

سرمان پوشش مناسب داشته باشد یا پنجره‌ها را با روزنامه بپوشانیم.

حتی قرار است زیر تالار شهرک یک پناهگاه بکنند. ولی چیزی که

برایم سوال برانگیز است، این است که چطور می‌توانیم به صورت

یک بچه شیرخوره ماسک ضد گاز بزنیم؟"

مردی که پشت خرت و پرت‌های بار بود می‌گفت که در روزنامه خوانده است که آدم باید کاملاً "توی آب گرم وان باشد، مردی که جلوی بار عمومی بود، حرف او را تأیید کرد و در ضمن بازی می‌گفت که مگر چند نفر می‌توانند خودشان را توی یک وان جا کنند؟ و هر دو به شوخی از زن پشت بار پرسیدند که اجازه می‌دهد آنها از وان او استفاده کنند؟ زن پشت بار به آنها گفت که رویشان را کم کنند، و بعد به انتهای دیگر بار رفت و برایشان دوتالیوان آبجو برد، من آبجو را مزه کردم، چیزی مایه‌ای بود، به آن آبجوی تلخ می‌گویند، واقعاً "تلخ است، مزه گوگرد دارد، یک معجون شیمیایی است، مردم می‌گویند که انگلستان هیچوقت در کار آبجوسازی جانی افتد، این‌ها فقط از مواد شیمیایی درست می‌شوند، در حالیکه بعضی از مواد شیمیایی را هم از آبجو به دست می‌آورند، یاد عمو ازکیل افتادم که راجع به اینجور آبجوها و راهنماهای دفاع غیرنظامی و دلوهای شنی که با آن‌ها باید جلوی بمب‌های گرمازا را گرفت، چه چیزهایی گفته بود، وقتی زن پشت بار به طرف من آمد گفتم:

"الان تالار دست کیست؟"

مأمولاً "همیشه به آنجا تالار می‌گفتیم ولی اسم اصلی‌اش عمارت بین‌فیلد است، برای لحظه‌ای منظورم را نفهمید.

"تالار آقا؟"

مردی که پشت خرت و پرت‌های بار بود گفت "منظورش عمارت

بین‌فیلده!"

"آها، عمارت بین‌فیلد! فکر کردم منظورشان تالار وقایع‌نگاری

است، عمارت بین‌فیلد الان دست دکتر مرال است Dr. Merrall"

"دکتر مرال؟"

"بله آقا، می‌گویند که بیشتر از شصت تا مریض دارد."

"مریض؟ آنجا را به بیمارستان تبدیل کرده‌اند؟"

"خب - بیمارستان معمولی که نه، آسایشگاه روانی."

بدشانشی!

ولی خب، چه انتظاری می‌توان داشت؟

با دهن گس و بدن کوفته از رختخواب بیرون آمدم. دلیلش این بود که روز قبل یک بطر شراب با نهار، یک بطر با شام و بین شان چند لیوان آبجو بعلاوهٔ یکی دو گیللاس براندی زده بودم، و با این حساب کلی مشروب خورده بودم. چند دقیقه همینطور بی هدف وسط قسالی توی اطاق خیره ماندم و خیلی سعی کردم تکانی به خودم بدهم. خودتان لابد می دانید که آدم بعضی وقت ها صبح زود یک حالت پریشانی و نگرانی مخصوصی دارد. مخصوصاً "پاهای آدم بی حس و بی رمق هستند. ولی بهترین توصیف این حالت چیزی است که آدم به خودش می گوید: "با این پاها به کدام جهنمی می خواهی بروی، از خیرش بگذر پیرمرد!"

دندان هایم را توی دهنم گذاشتم و رفتم جلوی پنجره. بازیک روز قشنگ ماه ژوئن. آفتاب از زاویه افق بر شیروانی ها و لبه بام های آن طرف خیابان می تابید. شمعدانی های صورتی رنگ توی گلدان های کنار پنجره ها بد منظره ای نداشتند، با وجود اینکه ساعت هنوز هشت و نیم بود و اینجا خیابان فرعی میدان بازارچه بود، آدم های زیادی در رفت و آمد بودند. انبوهی از خیل کارمند جماعت، با لباس های تیره و زونکن های زیر بغل شان تند تند راه می رفتند، درست مثل حالت شهرک های حاشیهٔ لندن که مردم صبح ها برای رسیدن به تراموا هول می زنند. بچه مدرسه ها هم دوتا دوتا یا سه تا سه تا با بازی گوشی و ورچه و ورچه به طرف میدان بازارچه می رفتند. و باز همان احساس روز قبل که از دیدن آن همه خانه برسینه کش تپه چامفرد به من دست داده بود، بر من غالب شد. غربتی ها! بیست هزار قلعه شکن که حتی یک نفرشان هم اسم مرا نمی دانست. و حالا اینجا مردی با چهل و پنج سال سن و دندان های مصنوعی و بدن پیه گرفته از پشت پنجره نگاهشان می کرد و زیر لب چیزهایی را زمزمه می کرد که هیچ کس حاضر نبود کلمه ای از آنها بشنود. چیزهایی که به سی چهل سال پیش مربوط می شدند. با خودم فکر کردم خدای من، من،

به اشتباه گمان میکردم دارم شب می بینم . من خودم هم شب هستم .
من مرده ام ، و آنها زنده اند .

ولی بعد از صبحانه - ماهی سرخ شده ، تودلی ، نان تست و کره
و مربا و یک قوری کوچک قهوه - حالم بهتر شد . آن خانم موبور
آنجا صبحانه نمی خورد ، حال و هوا ، حال و هوای تابستان بود و من
آنی از اینکه شلوار فلانل آبی ام یک کم متشنج جلوه ام می داد ،
غافل نبودم . باخودم فکر کردم پناه برخدا ! من شب هستم ! آیا
واقعا " من شب هستم ؟ ولی می توانم گردش کنم ، می توانم به جاهای
قدیم سر بزنم ، حتی شاید بتوانم این حرامزاده های غربتی را که
دهکدهء محبوبم را از من دزدیده اند ، دست بیاندازم و بیا بکنم .

رفتم بیرون ولی هنوز از محوطهء میدان بازارچه دور نشده بودم
که چیز غیر مترقبه ای توجهم را جلب کرد . یک دستهء تقریباً " پنجاه
تا بیست و پنج مدرسه در چهارستون داشتند رژه می رفتند . وزنی باقیافه
عبوس در کنارشان درست مثل سرخوخته ها راه می رفت . چهار نفر اول
بیرقی با سه رنگ قرمز و سفید و آبی حمل می کردند که با حروف درشت
روی آن نوشته شده بود : " نیروی احتیاط بریتانیا " صاحب سلمانی
از دکانش بیرون آمد و جلوی در به تماشایشان ایستاد . من سر صحبت
را با او باز کردم . مردی بود باموهای براق مشکی و چهره ای باحالت
آدم های کودن و عقب مانده .

" این بچه ها چکار دارند می کنند ؟ "

با صدای مبهمی جواب داد :

" این تمرین عملیات حمله هوایی است ، تمرین روش های ایمنی
و این جور چیزها . این خانم هم خانم تاجر است .

خودم باید حدس می زدم که او خانم تاجر است . از چشمهایش
معلوم بود . از آن پیرسگ های بدجنس باموهای خاکستری و صورت
خشک و زبر بود که معمولاً " عهده دار مراقبت و جداسازی اکیپ
دخترهای پیشاهنگ و از این جور چیزها می شوند . کت و دامنی پوشیده
بود که تاحدی شبیه اونیفورم های نظامی بود و عجب ابهتی داشت . این
تیپ آدم ها را خوب می شناسم . او از آن هایی بود که خشک و خشن توی مراکز
نظامی کار می کنند . و این انجمن دفاع غیر نظامی برای او جای تنگی بود .

وقتی از برابرمان رد می شدند صدایش را می شنیدم، عین یک سرخوچه فرمان می داد: "مونیکا! پاهایت را خوب بالا بیاور" و عقب دسته پرچم دیگری بود با همان رنگ، و عبارت:

ما برای جنگ حاضریم، شما چطور؟

من به صاحب سلمانی گفتم: "برای چی این ها را از این طرف به آن طرف رژه می برند؟"

— نمی دانم. فکر می کنم یک جور تبلیغ باشد.

البته خودم می دانستم. داشتند بچه ها را برای جنگ آماده می کردند. داشتند درما القاء می کردند که هیچ راه گریزی نیست و بمب افکن ها مثل کریسمس از راه خواهند رسید، باید به پناهگاه های زیرزمینی رفت و کلمه های به زبان نیاورد. دو تا بمب افکن سیاه از پایگاه والتون بر فراز شرق شهرک در حال پرواز بودند. خدای من! با خودم فکر کردم که با این حساب یک حمله هوایی واقعی اصلاً "برایمان" غیر منتظره نخواهد بود. درست مثل اینکه با رگبار یک روز بارانی مواجه شویم. جز اینکه فقط گوش مان با صدای اولین بمب نا شناست. صاحب سلمانی از خانم تاجرز و زحماتش قدردانی می کرد و اینکه چطور با تلاش خود طرز استفاده از ماسک های گاز را به بچه ها یاد داده بود.

خب، شروع کردم به گشت زدن توی شهرک. دو روز تمام صرف گشتن حول وحوش محله های قدیمی شده بود که کم و بیش آنها را تشخیص می دادم. و تمام این مدت با هیچ شیخ آشنائی برخورد نکرده بودم. البته خودم را هم دیگر شیخ به حساب می آوردم. و اگر چه واقعاً "نامرئی" نبودم، چنین احساسی نسبت به خودم داشتم.

عجیب بود، عجیب تر از آنکه قادر به توضیح آن باشم. هیچ آن داستان آج. جی. ول (H.G. Wells) را خوانده اید که در آن مردی در آن واحد در دو جای مختلف است؟ داستان مردی که در عالم واقع در خانه بود اما در عالم وهم حس می کرد که در عمق دریاست. او در اطاق راه می رفت و به جای اینکه میز و صندلی ها را ببیند علف های گوشت خوار دریائی و ماهی های هشت پا را می دید که می خواهند او را گیر بیاورند. خب، من هم همین وضع را داشتم. ساعت ها در عوالمی

سیر می‌کردم که در عالم واقع آنجا نبودم. توی پیاده‌رو قدم‌هایم را می‌شمردم و باخودم فکر می‌کردم "بله، از اینجا فلان مزرعه شروع می‌شود. پرچین از لبه خیابان تا کنار آن خانه ادامه پیدا می‌کند. آن تلمبه پمپ بنزین در واقع یک درخت نارون است. اینجا خط مرز فلان مزرعه است. و این خیابان (یادم هست که آنجا یک ردیف خانه‌های توسی خورده و تقریباً بهم چسبیده بود و به آن جاده کومبرلج - Kumberledge - می‌گفتند) همان مسیری است که کتی سیمونز ما را به گردش می‌برد و دوطرفش درخت فندق بود." تردیدی نبود که در فواصل اشتباه می‌کردم، ولی کلاً موقعیت‌ها را درست تشخیص می‌دادم. فکر نمی‌کنم کسی که آنجا متولد نشده بود، باور می‌کرد که این خیابان‌ها بیست سال پیش مزرعه و زمین‌های زیرکشت بوده‌اند. انگار حواشی شهرک دهکده را مثل فوران یک آتشفشان زیر خسود دفن کرده بود. تقریباً تمام زمین‌های برور پیر جزء طرح ساختمان شهرداری بودند. مزرعه میل به کلی محو شده بود. در محل برکه آبخوری گاوها که من اولین ماهی را از آنجا گرفته بودم، ساختمان زده بودند، طوری که دقیقاً نمی‌توانستم محل آنرا تشخیص بدهم. همه جا پراز خانه بود، خانه‌های قرمز آجری قوطی کبریتی و تماماً مثل هم. با نرده‌ها و باریکه‌های آسفالت شده تا دم در. از پشت ساختمان شهرداری، شهرک کمی باریک می‌شد ولی کار ساختمان‌های بناساز و بساز بن‌داز همچنان باجدیت ادامه داشت. و اینجا و آنجا کپه کپه خانه ساخته بودند و هر کس که توانسته بود چند متری زمین بخرد، موقتاً جاده‌ای تاجلوی آن کشیده بود و روی زمین‌های خالی تابلوی شرکت‌های ساختمانی علم بود و تکه‌های دست نخورده‌ای از مزارع سابق از بوته‌های خار و قوطی‌های حلبی پوشیده شده بودند. از طرف دیگر در مرکز دهکده سابق تا آنجا که خانه‌ای از قدیم برپا بود، تقریباً هیچ چیز عوض نشده بود. تعداد زیادی از مفازها همان کار و کسب سابق را داشتند، هر چند که اسامی فرق کرده بودند. مفاز لیلی وایت هنوز بزازی بود ولی ظاهراً چندان بازار پروتقی نداشت. قصابی کراویت حالا رادیو فروشی بود. پنجره کوچک دکان مادر ولر را هم آجر گرفته بودند.

دکان گریمت هنوز بقالی بود ولی دست شرکت اینترنتشال بود. این مسئله حاکی از قدرت این کمپانی‌هاست، که می‌توانند یک‌خواربار فروش کار کشته‌ای مثل گریمت را هم ببلعند. چیزی که از گریمت نباید ناگفته بماند، این است که از رونق بازار ده پانزده هزار لیبره‌سا خودش به بهشت برد. البته این یک اصطلاح است، یک وقت سنگ قبرش را بالا نزنید. تنها مغازه‌ای که هنوز در آن سمت پا برجا بود، دکان شرکای سازازین بود. همانهایی که پدرم را ورشکست کردند. کار و بارشان حساسی سکه بود و شعبه دیگری هم دربخش تازه شهرک داشتند. البته حالا دیگر هرخرت و پرتی می‌فروختند. اسباب‌وآثاییه خانه، لوازم بهداشتی، ابزار آلات فلزی و آهن آلات را درست مثل سابق که لوازم باغبانی می‌فروختند، به ملت قالب می‌کردند.

دو روز تمام، بهترین ساعات روز به گردش گذشته بود. البته نه اینکه مرتب اوقاتم تلخ بود و از روزگار می‌نالیدم، بلکه گاهی هم لذت می‌بردم. درعین حال بیش از اندازه مشروب می‌خوردم. به محض اینکه بار بار می‌شد تا آخرین لحظه‌ای که تعطیل می‌شد، گاه و بیگاه لبی‌تر می‌گردم و با این حساب به نظر نمی‌رسید که مایه بیشتر از چند روز کفاف‌حالم را بکند. همیشه نیم ساعت قبل از اینکه بار باز شود، مثل سگ برای مشروب زبانم آویزان بود.

توجه داشته باشید که من همیشه آن احساس رانداشتم بلکه گاهی هم به‌منظرم می‌رسید که وضع و حال و روز لاوربین فیلد هیچ‌اهمیتی برایم ندارد. گذشته از این من برای چه چیزی جز دور شدن از اهل و عیال به آنجا آمده بودم؟ هیچ دلیلی نداشت که هرکاری که دلم می‌خواهد نکنم، حتی ماهیگیری. عصر شنبه به مغازه لوازم ماهیگیری درهای استریت رفتم و میله ماهیگیری دوزبانه (چیزی که بچگی‌ها آرزویش را داشتم و از بقیه انواع گران‌تر است) و قلاب و نخ و چیزهای دیگری که لازم بود، خریدم. توی مغازه شادی خفیف و رموزی بر دلم نشست. هرچیزی هم که عوض بشود، لوازم ماهیگیری عوض نمی‌شوند چراکه ماهی‌ها عوض نمی‌شوند. مردک فروشنده مغازه هم ظاهراً "به نظرش خنده‌دار نیامد که یک آدم چاق توی این سن و سال لوازم ماهیگیری بخرد. برعکس کمی هم راجع به ماهیگیری در

تیمس و کسی که سال قبل یک ماهی بزرگ گرفته بود و همینطور راجع به طعمه‌ای از خمیر نان برشته و عسل و گوشت چرخ کرده آب پز خرگوش باهم گپ زدیم. هرچند به او نگفتم که این‌ها را برای کی می‌خرم و حتی خودم هم به زحمت می‌پذیرفتم که خیال ماهیگیری دارم، با این حال محکم‌ترین نخ ماهیگیری که داشت و همینطور از آن قلاب‌های نمره ۵ خریدم، با این امید که هنوز هم آن ماهی‌های بزرگ برکه وجود دارند.

تمام صبح یکشنبه با خودم جر و بحث می‌کردم که به ماهیگیری بروم یا نه؟ لحظه‌ای فکر می‌کردم چرا که نه و لحظه‌ای بعد به این نتیجه می‌رسیدم که این یکی از همان چیزهایی است که آدم فقط خوابشان را می‌بیند ولی هیچوقت عملی نمی‌شوند. ولی بعد از ظهر بالاخره ماشین را از گاراژی بیرون آوردم و راهی برفوردویر شدم. با خودم فکر کردم که امروز فقط سری به رودخانه می‌زنم و اگر فردا هوا خوب بود کت کهنه و شلوار فلانل خاکستری‌ام را می‌پوشم و شنگول و سر حال به ماهیگیری می‌روم. و اگر دلم خواست سه چهار روزی خودم را بسا ماهیگیری سرگرم می‌کنم.

با ماشین به بالای تپه چامفرد راندم. پائین‌تر جاده پیچی می‌خورد و بعد به موازات کناره رودخانه امتداد پیدا می‌کرد. از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به قدم زدن. اه! یک سری خانه سفید و قرمز یک طبقه یک طرف جاده ردیف شده بود. البته چیز غیرمترقبه‌ای نبود و به نظر می‌رسید که آن حوالی تعداد زیادی ماشین پارک شده باشد. وقتی که به رودخانه نزدیک‌تر شدم، سر و صدای گرامافون به گوش می‌رسید. راهم را کج کردم و به طرف کناره آب رفتم. خدای من! یک بار دیگر یکه خوردم. آنجا از جمعیت موج می‌زد. کناره آب پر بود از دستگاه‌های سکه‌ای چائی، کیوسک‌های نوشابه و دستگاه‌های سکه‌ای فال و وزن و بستنی فروش‌ها، درست حالت مارگیت (Margate) لندن را داشت. من کناره اینجا را به خاطر دارم. آنوقت‌ها ممکن بود کیلومترها در کناره رودخانه راه بروید و جزیک اسب سوار یا یکی دو نفر قایقران کسی را نبینید. قدیم‌ها گاهی تمام بعد از ظهر کنار رودخانه بودم و ممکن بود در پنجاه متری حواصیل یا

مرغ ماهیخواری ساعت‌ها در قسمت‌های کم عمق آب پرسه بزند، بدون اینکه کسی از آن حدود عبور کند و حیوان را فراری بدهد. ولی از کجا به مغز من خطور کرده بود که آدم‌های مسن ماهیگیری نمی‌کنند؟ آنجا در هر دو طرف رودخانه به فواصل پنج متر به پنج متر مردهائی که بعضاً "هم سن و سال خودم بودند، داشتند ماهیگیری میکردند. حس می‌کردم که اینهمه آدم جز اینکه اعضای یک کلوب ماهیگیری باشند امکان ندارد اینطور دورهم گرد بیایند. رودخانه‌پر از قایق بود. قایق‌های پاروئی، بلم، بادبانی، و موتوری پر بودند از جوانک‌هایی که پهلویه پهلو کنار هم نشسته و داد و قیل می‌کردند و بعضاً "حتی گرامافون هم باخودشان برده بودند. نشان شناور بعضی از این پیر مردها روی کف آب و امواج قایق‌های موتوری بالا و پائین می‌رفتند. کسی قدم زدم. آب برعکس روزهای خوب گذشته کشیف و متلاطم بود. هیچ‌کس نمی‌توانست آنجا ماهی بگیرد، حتی ماهی‌های ریز هم نصیب کسی نمی‌شد. و تعجب می‌کردم که چرا آنها توقع چنین چیزی را دارند. یک‌چنین جمعیتی طبیعتاً ماهی‌ها را فراری می‌داد. همینطور که نشان‌های شناور ماهیگیری روی آب را تماشا می‌کردم، چشمم به لیوان‌های بستنی و تکه‌پاره‌های روزنامه‌ها و مجله‌ها افتاد و شک کردم که آنجا ماهی برای صید باشد. آیا هنوز هم در تیمس ماهی هست؟ گمان کنم باید باشد. قسم می‌خورم آب تیمس آن آب سابق نیست. رنگش یکلی فرق کرده، البته ممکن است فکر کنید که من اینطور خیال می‌کنم، ولی اصلاً چنین نیست. من مطمئنم که آب اینجا عوض شده. من آب تیمس را خوب به‌خاطر دارم. رنگ سبز لیموئی داشت و عمقش کاملاً معلوم بود و گل‌های ماهی‌دورو بر ساقه‌های نی از این سو به آن سو شنا می‌کردند. حالا یک اینچ‌از عمق آب راهم نمی‌توانستید ببینید. تمام آب کشیف و قهوه‌ای رنگ و صرفنظر از پس‌مانده‌ها و کاغذها، لایه‌ای از روغن و بنزین قایق‌های موتوری سطح آب را پوشانده بود.

کمی بعد دوباره برگشتم. دیگر حوصله شنیدن سر و صدای گرامافون رانداشتم. باخودم فکر می‌کردم که البته امروز یکشنبه است و مسلماً "روزهای وسط هفته وضع اینجا به این بدی نیست. ولی با

این حال خوب می دانستم که دیگر به اینجا نخواهم آمد: خدا خوارشان کند! این گنداب پیش کش خودشان. لزومی ندارد که برای ماهیگیری به تیمس بیایم.

شلوغی جمعیت را پشت سر گذاشتم. جمعیت غربتی ها که بیشترشان جاهل جوان بودند. زوج هایی از پسرها و دخترها داشتند با هم خوش و بیش می کردند. یک گله^۱ دختر از پشت سر آمدند که لباس هایی مثل لباس ناوی های امریکائی پوشیده بودند و بر روی لباس ها شعارهایی نوشته شده بود. یکی از آنها که حدوداً "هفده ساله بود روی لباسش این عبارت بود: "لطفاً منو ببوس". البته طبیعتاً روی صحبت با من نبود. تحت تاثیر یک نیروی مرموز یک دفعه یکوری شدم و به طرف یکی از آن دستگاه های وزن و فال سکه ای رفتم. صدای تلق و تلوقی از آن بلند شد و بعد از این صدا یک تکه کاغذ تایپ شده بیرون پسرید. لابد می دانید که این دستگاه ها سرنوشت آدم را مثل وزن آدم می دانند. تکه کاغذ را برداشتم و شروع کردم به خواندن:

شما آدم سخاوتمندی هستید ولی در مدپرستی خیلی افراط می کنید و دیگران پاداش خوبی هایتان را ادا نمی کنند. آنها به شایستگی های شما کم بها می دهند. شما علاقمندید همیشه کناری بایستید و بگذارید تا دیگران هم از کارهای شما بهره مند شوند. ضمناً "خیلی حاس هستید و زود تحت تاثیر قرار می گیرید و در عین حال به دوستان خود وفادار هستید. بیش از حد جذاب و مورد توجه جنس مخالف هستید. بزرگترین نقص شما بخشنده گی بیش از حد است. تلاش و پشت کارتان روز به روز بیشتر خواهد شد!

وزن شما: ۸۵ کیلو

دو کیلو وزنم زیاد شده بود. دلیلش شکم لقی بود.

۱- خوشبختانه روی صحبت با ما هم نیست چون این خانم

الان ۶۳ سال دارند! - مترجم.

چهار

وقتی به هتل جورج برگشتم، ماشین را درگاراژ گذاشتم و کمی دیرتر از همیشه یک فنجان چائی خوردم. چون یکشنبه بود بارنا یکی دو ساعت دیگر باز نمی‌شد. در هوای سرد شب از هتل بیرون رفتم و به سمت کلیسا راه افتادم.

درست از میدان بازارچه رد می‌شدم که متوجه شدم زنی کمی عقب‌تر پشت سرم می‌آید. به محض اینکه چشمم به او افتاد احساس کردم که او را قبلاً "جائی دیده‌ام. لابد می‌دانید این چه جور احساسی است. البته صورتش را نمی‌توانستم ببینم و وقتی از پشت سر او را می‌دیدم و همچنان داشت دور می‌شد، دیگر نمی‌توانستم چیزی را تشخیص بدهم، با این حال فکر می‌کردم که او را می‌شناسم.

اندکی در امتدادهای استریت پیش رفت و بعد به یکی از خیابان‌های فرعی دست راست پیچید. به همان خیابانی که سابقاً "دکان عمو ازکیل آنجا بود. افتادم دنبالش. نمی‌دانم چرا انقدر جدی و درعین حال با احتیاط دنبالش افتاده بودم. قبل از هر چیز فکر می‌کردم که باید یکی از کسانی باشد که از سال‌های دور در لاورین فیلد می‌شناختم ولی تقریباً "در همان حال حس می‌کردم باید یکی از اهالی وست بلچ‌لی باشد. در این مورد احتیاط حکم می‌کرد که آهسته قدم بردارم، چرا که اگر متوجه می‌شد که من آنجا هستم قضیه را حتماً "برای هیلدا تعریف می‌کرد. بنابر این در کمال احتیاط و با حفظ فاصله کافی و درعین اینکه مواظب بودم که یکوقت به عقب برنگردم، دنبالش می‌کردم. هیچ چیزی به فکرم نمی‌رسید. زنی بود قد بلند، چاق حدود چهل، چهل و پنج ساله و بالباس رنگ و رخ رفته مشکى. کلاهی بر سر نداشت و این نشان می‌داد برای یک کار فوری از خانه بیرون آمده و طرز راه رفتن‌اش هم گویای این بود که کفش‌های زهوار در رفته‌ای پوشیده. در هر حال یک کم شلخته به نظر می‌رسید. با این همه هنوز چیزی قابل تشخیص نبود، جز اینکه به نحو مبهمی حس می‌کردم که قبلاً "او را دیده‌ام. شاید علتش در حرکات

او بود. در این حال به یک دکان کوچک نوشابه و روزنامه و اینجور چیزها رسید که معمولا "روزهای یکشنبه تعطیل نیستند. زن دکاندار جلوی در دکان داشت با یک دسته کارت پستال و می‌رفت. زن مورد نظر هم به هوای وقت گذرانی همانجا ایستاد. من هم به محض اینکه یک ویتترین مغازه باز گیر آوردم به بهانه اینکه مشغول تماشای ویتترین هستم، درجا ایستادم. آنجا یک دکان لوله کشی و دکوربندی بود و پراز نمونه‌های کاغذ دیواری و لوازم حمام. در آن موقع بیشتر از بیست متر با آنها فاصله نداشتم. هر دو به صدای بلند راجع به چیزهای شعر و وری حرف می‌زدند که معمولا "زن‌ها موقع وقت گذرانی گاه و بیگاه درباره‌شان و راجی می‌کنند: "آره همین بود، کاملا" به جا بود، من خودم بهش گفتم، خب، گفتم دیگه چه انتظاری دارین؟ کار درستی نیست، درسته؟، چه فایده انگار به سنگ بگی، خجالت داره!" و چنین و چنان. داشت حوصله‌ام سر می‌رفت. زن مورد نظر مثل آن یکی باید زن یک کاسب‌کار خرده‌پا می‌بود. وقتی به طرفم برگشت و از سمرخ صورتش را دیدم، توی این فکر فرو رفتم که باید یکی از کسانی باشد که قدما در لاوربین فیلد می‌شناختم. و یا حضرت مسیح! این السی بود!

بله السی بود. اصلا "اشتباه نمی‌کردم. این عجوزه السی بود! از دیدن او چنان یکه خوردم - نه از دیدن السی بلکه از دیدن اینکه به چه عجوزه‌ای تبدیل شده بود - که برای لحظه‌ای سرم گیج رفت. شیرهای برنجی و لوله‌ها و فلک‌ها و دستشوئی‌های چینی و خلاصه همه چیز در نظرم محو و تاریک و دور شد، طوری که تصویر سایه روشنی از آن دو داشتم. در عین حال سخت از این بیمناک بودم که مبادا مرا ببیند. نگاه گذرائی به من انداخت ولی اصلا "توجهی نکرد. لحظه‌ای بعد برگشت و به راه خود ادامه داد. دوباره اقدام دنبالش. کار خطرناکی بود. ممکن بود متوجه شود که دارم دنبالش می‌کنم و بعد کنج‌کاو شود که من کی هستم. ولی حتما "باید یک بار دیگر نگاهی به او می‌انداختم. حقیقت این بود که او دلهره‌ای دلپذیر را در من القاء می‌کرد. به بیان دیگر من قبلا "به او نگاه کرده بودم ولی حالا به دیدی کاملا "متفاوت نگاهش می‌کردم.

ترسناک بود، و من به نحوی فیلسوف مابانه از پشت سر تحت تاثیر حالت او قرار گرفته بودم. واقعا "بلائی که زندگی در بیست و چهار سال سر یک زن می آورد، ترسناک است. فقط ظرف بیست و چهار سال، دختری که می شناختم، با پوست سفید شیری رنگ و لب های قرمز و موهای طلائی، تبدیل به عجوزه ای با شانیه های گوژ شده بود که لنگ لنگان و تلو تلو خوران داشت به خود می پیچید. از این جهت، خوشحال بودم که یک مرد هستم. هیچ مردی اینطور درهم شکسته نمی شود. از شما قبول می کنم که چاق هستم و هیكل قناسی دارم، ولی هرچه هستم بالاخره شکل و هیكلی که دارم، السی حتی آنطورها هم چاق نبود، ولی بی شکل و حالت بود. بد بلائی سر مفصل هایش آمده بود. کمرش بکلی از بین رفته بود. حالت یک استوانه نرم قلنبه قلنبه را داشت، مثل کیسه بلغور بود.

من او را تابیرون محله های قدیمی و تاخیابان های کوچکی که برایم نا آشنا بودند، تعقیب کردم. بالاخره به طرف دکانی رفت. یکر است رفت تو. ظاهرا "مغازه خودش بود. لحظه ای بیرون پشت ویتترین ایستادم. "جی کوکسون (G. Cookson) قناد و تنباکو فروش" پس السی خانم کوکسون بود. آنجا یک دکان کثیف و خیلی شبیه همان دکانی بود که قبلا "به آن سر زد، منتهی کوچک تر و خیلی کسادتر. به نظر نمی رسید چیزی جز تنباکو و شیرینی های ارزان قیمت داشته باشد. باخودم فکر می کردم چی بخرم که یکی دو دقیقه وقت بگیرد. بعد چشمم توی ویتترین به یک سری پیپ ارزان قیمت افتاد و رفتم توی دکان. باید قبلا "یک کم اعصابم را آماده می کردم چرا که اگر به نحوی مرا می شناخت برایم قابل تحمل نبود.

وقتی وارد مغازه شدم در اطاق پشت دکان بود و وقتی جلوی پیشخوان رسیدم، دوباره برگشت. حالا باهم رو در رو شده بودیم. اه، اصلا "متوجه نشد و مرا نشناخت. باهمان حالت معمولی که به مشتری ها نگاه می کنند، به من نگاه می کرد. می دانید که توی اینجور دکان های کساد چطور به مشتری ها نگاه می کنند. نگاهی خالی از شوق و اشتیاق.

این اولین باری بود که کاملا "صورتش را می دیدم و هر چند که

توقع آنچه را که جلوی نظرم بود داشتم، درست مثل همان لحظه‌ای که او راشناختم، شوکه شدم. گمان می‌کنم که وقتی به صورت یک نفر حتی یک بچه نگاه می‌کنید، می‌توانید حدس بزنید که در سنین پیری چه شکل و حالتی خواهد داشت. تمام مسئله به شکل و حالت استخوان‌بندی ربط دارد. ولی حتی اگر من در بیست سالگی که او بیست و دو سال داشت، حالت او را در چهل و هفت سالگی تصور می‌کردم، هرگز چنین تصویری در ذهنم شکل نمی‌گرفت. تمام صورتش افت کرده بود، طوری که به طرف پائین کشیده شده بود. هیچ به‌زنهای میان‌سالی که صورتشان حالت صورت سگ‌های بولداگ را دارد برخورد کرده‌اید؟ فک بزرگ آویزان، دهن کج و فرو افتاده، چشمهای گود، بازپرگونه‌ها و غیب آویزان. درست مثل یک سگ بولداگ. و صورت او دقیقا "چنین حالتی داشت. موهایش کاملاً" خاکستری نبودند بلکه رنگ چرکی داشتند و خیلی کم پشت‌تراز آنموقع. انگار ازال مرا نمی‌شناخت. من فقط یک مشتری بودم، یک غریبه، مرد چاقی که اصلاً "برایش جالب نبود. واقعا" عجیب است که یکی دو اینچ چربی با آدم چکار می‌کند. من در شگفت بودم که آیا دلیلش این است که خیلی عوض شده‌ام، یعنی بیشتر از خود او، یا شاید دلیلش این است که انتظار دیدنم را ندارد ولی چیزی که بیش از هر مورد دیگری احتمالش می‌رفت این بود که او اصلاً "به‌کلی وجود مرا فراموش کرده بود. خیلی خلاصه و دست و پا شکسته به من شب‌بخیر گفت، خیلی شمرده گفتم:

"یک پیپ می‌خواستم، از چوب جنگلی"

"پیپ. صبا کنین ببینم، چند تا پیپ به‌جا داشتیم، خوب کجا-

آها، اینجاس."

از جایی زیر پیشخوان یک جعبهٔ مقوایی پراز پیپ بیرون کشید. چقدر لهجه‌اش بد شده بود! یا شاید من اینطور خیال می‌کردم، چرا که معیارهای خودم عوض شده بودند. ولی نه، تا آنجا که به خاطر دارم قدیم‌ها خیلی متین حرف می‌زد. حتی عضو انجمن کتابخوانی اسقف بود. قسم می‌خورم که هیچوقت کلمات را شکسته ادا نمی‌کرد. واقعا "عجیب است که زن جماعت به محض اینکه ازدواج می‌کنند

خرد و شکسته می‌شوند. لحظاتی پیپ‌ها را زیر و رو کردم. در این حال وانمود می‌کردم که چشم به پیپ‌هاست. آخر الامر گفتم که من پیپی بادهانه زرد کهربائی می‌خواهم.

"زرد کهربائی؟ نمی‌دونم داریم یا نه." بعد به طرف عقب دکان رفت و نداداد "جو - اورج!" پس اسم طرف هم جورج بود. از پشت دکان صدائی مثل آروغ بگوشم رسید.

"جو - اورج! اون یکی جعبه پیپ‌ارو کجا گذاشتی؟" جورج وارد دکان شد. مردی کوچک اما ظاهراً قوی بنیه بود، با پیراهن آستین بلند، سر طاس و یک سبیل حنائی، از آن سبیل‌هائی که کف آبجورا بخودشان می‌گیرند. فکش به حالت نشخوار می‌جنبید. حتماً از پشت بساط چائی بلند شده بود. دوتائی دور و بر مغازه دنبال جعبه پیپ می‌گشتند. پنج دقیقه طول کشید تا بالاخره آن را از روی کف دکان و زیر یک جعبه نوشابه پیدا کردند. واقعاً عجیب بود، چون همه آن آت و آشغال‌ها و خرت و پرت‌هائی که توی این مغازه نکبتی کثیف و بدبو جمع کرده بودند رویهمرفته شاید پنجاه شیلینگ هم نمی‌ارزید.

در خلال این مدت من چشم به السی دوخته بودم که توی دکان می‌لولید و توی خرت و پرت‌ها سرک می‌کشید. خودتان تصور کنید که پیرزنی باشانه‌های گرد و گوژ موقعی که پی چیزی می‌گردد، چطور خودش را تکان می‌دهد. چه سود اگر سعی کنم احساسم را برایتان شرح بدهم. احساسی سرد و پریشان که رنگ مرگ داشت. فقط می‌توانم بگویم که احساسی بود برخاسته از دیدن دختر جوانی بعد از گذشت چیزی حدود بیست و پنج سال با چنین شکل و شمایل. شاید اینطور بهتر بتوانید احساس مرا درک کنید.

ولی درحقیقت آنچه که به خاطر می‌رسید اساساً این بود که چطور خیلی چیزها مغایر با انتظار و توقع آدم از آب درمی‌آیند. اوقاتی که با السی بودم! شب‌های ماه جولای زیر درخت‌های فندق! فکر نمی‌کنید که این خاطرات چه تاثیری از خود به جای می‌گذارند؟ چه کسی فکر می‌کرد که یک روز ما اینطور بی تفاوت با هم رو در رو شویم. اینجا من خودم بودم و او هم خودش بود، انگار کیلومترها

از هم فاصله داشتیم و چنان باهم غریبه که گوئی هرگز همدیگر را ندیده بودیم. او اصلاً "مرانمی شناخت. ولی اگر مرا به خاطرمی آورد چه حالی می شد؟ هیچ، فقط هیچ. شاید حتی از اینکه او را دست انداخته بودم، عصبانی هم نمی شد. درست مثل اینکه هرگز چنین چیزهایی رخ نداده باشند.

و از طرف دیگر چه کسی فکر می کرد که آخر و عاقبت السی به اینجا بکشد؟ او بی چون و چرا باید تسلیم تقدیری می شد که از او یک شیطان زشت بسازد. مطمئنم که بعد از من مرد دیگری هم در زندگی او بوده و شاید بین من و این جورج چه بسا مردهای زیادی با او بوده اند. برایم هیچ تعجبی نداشت که او در این مدت با یک دوجین مرد سر کرده باشد. بحثی نیست که خودم هم رفتار بدی با او کرده بودم، و از این جهت نیم ساعتی به تلخی گذشت. با خودم فکر می کردم که او گوشه خیابان خواهد مرد و یامرگی فجیع انتظارش رامی کشد. و گاهی باخودم فکر می کردم - فکر درست هم شاید همین بود - که اگر من هم با او نبودم، لابد به یک نفر دیگر بند می کرد. ببینید مسیر روزگار چه روند گنگ و مبهمی دارد. واقعاً چند تازن گوشه خیابان جان می دهند؟ بیش از نگاهی نفرین شده نمی باید که کالیدهاشان درهم می ریزند و از شکل و قواره درمی آیند. او حال و روزش بد یا خوب نشده بود، بلکه آخر و عاقبتی همچون دیگران داشت، آخر و عاقبت هر زن چاقی که توی آن دکان کثیف و درهم برهم بامردکی با سبیل چرک و کثافت سر کند. لابد یک دوجین هم بچه های قد و نیم قد پس انداخته بود. خانم جورج کوکسن. آدمی که باید در احترام زندگی کند و از مرگش به سوگ بنشینند، اگر آنسوی پیشخوان دکان جان می داد، آدم خوشبختی بود.

آنها جعبه پیپ را پیدا کرده بودند. البته هیچ پیپی که دهانه زرد کهربائی داشته باشد، در بین شان نبود.

"گمان نکنم الان از این پیپ ها داشته باشیم. زرد کهربائی نداریم، ولی پیپ های محکمی داریم که گوگرد سود شده ان. " من گفتم "من زرد کهربائی می خواستم"

السی پیپی را برداشت و گفت: "لطیف‌های خوبی داریم. این پیپ خوبیه، اون یکی نیم پوند می‌ارزه." "من همان را برداشتم. لحظه‌ای انگشت‌هایمان باهم مماس شدند. بی‌هیچ‌اثری، دربی تفاوتی محض. درجسم‌هایمان دیگر خاطره‌ای به‌جا نماند. نبود، تا عکس‌العملی در بین باشد. بدن‌هایمان غریبه بودند. شاید فکر می‌کنید. می‌خواستم سکه‌ای توی دخل‌السی بیاندازم. ولی نه، اینطور نبود. چنین منظوری نداشتم. ضمناً "من اصلاً" پیپ نمی‌کشم، بلکه صرفاً" این بهانه‌ای بود برای اینکه بروم توی دکان. کمی با سرانگشت‌هایم با پیپ وررفتم و بعد آن را روی پیشخوان دکان گذاشتم، بعد گفتم: "مهم نیست من اینرا نمی‌خواهم، یک بسته کوچک آب‌نبات پلیرز (Players) بدهید."

بالاخره بعد از آنهمه قال و قیل باید یک‌چیزی می‌خریدم. جورج دوم، و شاید چه‌بسا جورج سوم یا چهارم، یک بسته پلیرز بیرون کشید و به من داد. هنوز سیل‌اش با حالت تشخوار تکان تکان می‌خورد. مشخصاً "از اینکه به خاطر هیچ چائی‌اش را نیمه‌کاره گذاشته بود، اخم‌هایش توهم رفت. ولی خیلی احمقانه بود که نیم پاوند پول را دور بریزم. از آنجا بیرون آمدم و این آخرین باری بود که‌السی را می‌دیدم."

به هتل جورج برگشتم و شام خوردم. بعد به هوای اینکه اگر سینماها باز باشند به سینما بروم، دوباره از هتل بیرون آمدم ولی به‌جای آن از یک میخانه شلوغ و پرازدحام در قسمت جدید شهرک سردرآوردم. آنجا با دونفر آهن فروش که از استافورد شایر آمده بودند، گرم گرفتم و باهم راجع به وضع بازار و تجارت صحبت کردیم، دارت بازی کردیم و جین خوردیم. موقعی که بار تعطیل می‌شد، هر دو حسابی سیاه مست بودند و چاره‌ای نبود جز اینکه باید آنهارا با تاکسی می‌رساندم. خودم هم کم و بیش کله‌ام داغ بود، طوری که صبح روز بعد با سردرد و حال و روزی بدتر از همیشه از خواب بیدار شدم.

به خاطر همین هم پشت پنجره ایستاده بودم. در حالیکه هنوز دندان مصنوعی ام توی لیوان بود و دلم برای یک آسپیرین و یک فنجان چایی ضعف می رفت، پشت پنجره چشم به راه این چیزها بودم.

یک بار دیگر حواسم رفت پی برکه، عمارت بین فیلد. بعد از دیدن آنچه بر سر دهکده آمده بود، احساسی داشتم که شاید می توانستید آن را اینطور توصیف کنید: ترس از اینکه آیا برکه هنوز وجود دارد... کسی چه میداند. دهکده زیر آجرهای قرمز دفن شده بود، خانه ما پراز میزهایی بود که مادرم از آنها بدش می آمد، و آب تیمس با روغن قایق های موتوری مسموم و پراز کاغذ پاره شده بود. ولی ممکن بود برکه با آن ماهی های بزرگ همچنان دست نخورده و بکر باقی مانده باشد. چه بسا در انبوه درخت ها از نظر پنهان مانده و هیچ کس به وجودش پی نبرده باشد. چنین چیزی کاملاً ممکن بود. شاید درخت های بلوط و نارون چنان آنها را احاطه کرده بودند که پای هیچ آدمیزادی به آنجا نرسیده بود. من تا آخرین ساعات بعد از ظهر هیچ کاری نکردم. تا اینکه حدود ساعت چهار ونیم ماشین را از گاراژ بیرون کشیدم و راهی جاده، بین فیلد علیا شدم. از نیمه راه تپه به تدریج از انبوه خانه ها کم شد و بیشه های نارون شروع شدند. جاده به یک دوراهی منتهی می شد و من به سمت راست پیچیدم. در واقع باید دوری میزدم و بعد به عمارت بین فیلد بر می گشتم. لحظه ای نگه داشتم و به مسیری که آمده بودم نظر انداختم. درخت های نارون مثل همان روزها بودند. خدایا، چطور است که آنها عوض نشده اند! ماشین را روی علف ها پارک کردم و پیاده شدم و بعد شروع کردم به قدم زدن. درست مثل آن روزها. همان سکوت و آرامش، همان بسترهای وسیع برگ های خزان زده که انگار سالیان سال بدون اینکه پیوسند در جا مانده بودند. هیچ آوازی از هیچ مخلوقی جز پرندگان کوچکی که بر نوک درخت ها از چشم پنهان بودند، شنیده نمی شد.

واقعا "به سادگی نمی شد پذیرفت که آن همه سر و صدا و قاتل و قیل شهرک به فاصله فقط سه مایل درهم شکسته است. من داشتم از میان راه باریکه ها به سمت عمارت بین فیلد می رفتم. به نحوی مبهم مسیر کوره راه ها را می شناختم. آه خدای من! بله! همان مفاک

گچی که بابچه‌های "دست‌سیاه" به آنجا رفتیم. با تیرکمان سنگ‌پرت کردیم و سید لاوگرو به ما گفت که بچه چطور دنیا می‌آید. روزی که من اولین ماهی‌ام را گرفتم، درست نزدیک به چهل سال پیش.

به موازات اینکه درخت‌ها دوباره نازک‌تر می‌شدند، می‌توانستید جاده آن سویشان و همین‌طور دیوار عمارت بین فیلد را ببینید. البته نرده‌چوبی و پوشیده‌قدیمی دیگر آنجا نبود، بلکه به جای آن یک دیوار بلند آجری با میله‌های نوک تیز بر بالای آن، ساخته بودند. مدتی حیران بودم، چطور وارد محوطه عمارت بشوم، تا اینکه بالاخره به فکرم رسید که بگویم زن من دیوانه شده و دنبال جایی می‌گردد که او را بستری کنم. و طبیعتاً بعد از این پاکمال میل حول و حوش عمارت را به من نشان می‌دادند. مسلماً "با لباس تازه‌ام آدم پولداری به حساب می‌آدمم و آنها فکر می‌کردند که من زنی دارم که در یک وضعیت آبرومندانه و کاملاً خصوصی تحت مراقبت‌های درمانی است. تا جلوی در ورودی توی این فکر بودم ولی آنجا که رسیدم، دو دل شدم که آیا اصلاً "برکه‌ای هنوز در کار است یا نه... زمین‌های سابق عمارت گمان کنم حدود پنجاه هکتار بود. ولی محوطه دیوانه خانه بیشتر از پنج یا ده هکتار نبود. آنها چنین برکه بزرگی را نمی‌خواستند که دیوانه‌ها خودشان را در آن غرق کنند. اتاقک‌ها جز پیر مثل سابق پاهرجا بود ولی دیوار زرد آجری و درهای بزرگ آهنی تازه بودند. بانگ‌هایی که از در میله‌ای انداختم از محل و موقعیت‌ها سر درآوردم. باریکه‌های شنی، کردوهای گل، چمن‌ها و چند تا آدم مات و مبهوت که گمان کنم دیوانه بودند. توی جاده راه افتادم به سمت راست. برکه بزرگی که در آن ماهی می‌گرفتم، چند صد متر پشت عمارت بود. موقعی که به کنج دیوار رسیدم کمتر از صد متر راه رفته بودم. پس با این حساب برکه بزرگ به کلی از محدوده تیمارستان بیرون بود. من سروصدای بچه‌ها را از دور می‌شنیدم. ای دادبیداد! برکه همانجا باید باشد.

لحظه‌ای درجا ایستادم و به صرافت افتادم چه بر سر برکه آمده. و بعد هر آنچه بود به چشم دیدم. تمام درخت‌های دورش را بریده بودند. کاملاً "برهنه و به کلی عوض شده بود. درست حالت استخسر

گرد باغ کزینگتون را داشت. بچه‌ها دور برکه بازی می‌کردند. قایقرانی می‌کردند بعضی‌ها پابرهنه تا زیر زانو کناره‌های استخرتوی آب رفته بودند. بچه‌هایی که بزرگتر بودند با کرجی‌های پاروئی به آنجا آمده بودند. و بالاتر دست چپ همانجائی که قبلاً "اطا تک پوسیده" یک قایق در میان نی‌ها گیر کرده بود، چادر زده بودند و در یک کیوسک شیرینی و آب نبات و نوشابه می‌فروختند. و براعلانی نوشته بود "کلوپ مدل کرجی‌های بین‌فیلد". نگاه کردم به قسمت بالا سمت راست. همه‌جا خانه بود. خانه، خانه، خانه. تمام درخت‌هایی که یک روز آنجا را به صورت یک جنگل انبوه درآورده بود از بن کنده و همه‌جا را با خاک صاف کرده بودند. فقط چند تائی درخت دور و برخانه‌ها مانده بود. خانه‌های معمار ساز بودند، چیزی نظیر همان خانه‌هایی که روز اول در بالای تپه چامفرد دیده بودم. فقط کمی تعدادشان بیشتر بود. راستی من چقدر احمق بودم که تصور می‌کردم آن درخت‌ها همچنان دست نخورده مانده‌اند. حالا واقعیت جلوی نظرم بود. آن‌جا که برحسب اتفاق گذارم بر آن افتاد و هنوز پراز درخت بود، چند جریب بیشتر نبود. بین فیلد علیا که یک روز فقط یک اسم بود حالا به یک شهرک تبدیل شده بود. در واقع قدیم‌ها اینجا فقط قسمت خیلی پرتی از لاورین فیلد به حساب می‌آمد.

به طرف لبه استخر رفتم. بچه‌ها آب بازی می‌کردند و حسابی سر و صدا راه‌انداخته بودند. جمعیت انبوهی آنجا جمع شده بود. و آب حالتی مرده و بی روح داشت. هیچ‌ماهی در آن نبود. کمی آنطرفتر مردی ایستاده بود و بچه‌ها را تماشا می‌کرد. مردی مسن با سر طاس و چند دسته تارموی سفید و عینک بدون دسته و صورت آفتاب زده. حضورش در آنجا به نحو مبهمی عجیب می‌نمود. باشلوار کوتاه و پیراهن آستین کوتاه و صندل به پا داشت و یقه پیراهنش تا روی سینه باز بود. ولی چیزی که مرا در فکر فرو می‌برد، حالتی بود که در نگاه‌های او نهفته بود. رنگ چشمهایش خیلی آبی بود. و از پشت عینک توی چشمهای آدم برق می‌زد. می‌توانستم تشخیص بدهم که او یکی از آن آدم‌هایی است که در سنین بالا هم حالت بچه‌ها را دارند. برای چنین آدم‌هایی تماشای بچه‌ها مثل یک داروی آرام

بخش است. آنها شیفته طبیعت و هوای باز هستند. طوری نگاه می کرد که انگار دلش می خواهد با من حرف بزند. من گفتم:

"بین فیلد علیا خیلی بزرگ شده"

نگاهش را به من دوخت و گفت:

"بزرگ شده! آقای عزیز ماهیچ وقت نمی گذاریم بین فیلد علیا شلوغ بشود. ما افتخار می کنیم که مردم اینجا هستیم، فقط افراد متشخص اینجا زندگی می کنند. جایی برای آدم های سودجو نیست."

— منظور من در مقایسه با قبل از جنگ بود، من موقعی که بچه بودم اینجا زندگی می کردم."

— اوه، آنها تردیدی نیست، به قبل از آمدن من مربوط می شود. ولی اینجا وضع مخصوصی دارد، وضع اجتماعی مخصوصی نسبت به مالکیت خانه ها هست. اینجا دنیای کوچکی است که فقط به خودش تعلق دارد. همه اینها طرح های یک آرشیست است که اسم ادوارد واتکین (Edward Watkin) هستند. لابد در باره اش شنیده اید. ما اینجا در قلب طبیعت زندگی می کنیم. و هیچ ارتباطی با آن شهرک پائین نداریم — در این حال با دست به لاورین فیلد اشاره کرد و ادامه داد:

با این کارخانه تاریک شیطانی!

او با دهن بسته قهقهه سرمی داد، خنده ای که از شرارت تهی بود. صورتش طوری چروک برمی داشت که آدم یاد خرگوش می افتاد. به محض اینکه از او پرسیدم، بلافاصله راجع به بین فیلد علیا و آرشیست جوان واتکین برآیم گفت و از طرز فکر و احساس های او و اینکه "بین فیلد علیا" و "بین فیلد سفلی" (لاورین فیلد) باهم فرق دارند و بچه های آنها بازیهای طبیعت بزرگ می شوند و نیز:

— آنها راجع به پارک های توی شهر لاف می زنند. ولی ما به بین فیلد علیا شهر جنگلی می کوئیم! طبیعت! ما دستی به درخت هایی که باقی مانده بود کشیدیم. جنگل های قدیم دور و برمان هستند. جوان های ما بازیهای طبیعت بزرگ می شوند. ما تقریباً "همگی" مردمی آسوده خاطر هستیم. باور می کنید که یک چهارم مردم این گیاه خوار هستند؟ فصاب های محل هیچ از ما خوششان نمی آید. آدم م

برجسته و بزرگی اینجا زندگی می‌کنند. خانم هلنا تورلو (Helena Thurloe) نویسنده، که لابد درباره‌شان شنیده‌اید و پروفیسور ود (Woad) محقق فیزیک. چنین شخصیت‌هایی اینجا زندگی می‌کنند! پروفیسور گاهی برای گردش به بیشه‌ها می‌رود و چنان محو طبیعت می‌شود که موقع غذاخوانده‌اش نمی‌توانند او را پیداکنند. خودش می‌گوید که در ذرات طبیعت سیر می‌کند. من یک کم شک دارم ولی عکس‌های او آدم را متقاعد می‌کند.

من کم کم شک برم داشت که نکند این‌ها از عمارت بین‌فیلد فرار کرده، ولی نه، ظاهراً "که عاقل بود. میدانستم چه تیپ آدمی است. گیاه‌خوار، رویائی و شاعر پیشه، طرفدار زندگی ساده. من سال‌ها پیش باعده‌ای از آنها در ایلینگ برخورد کرده بودم. شروع کرد به نشان دادن گوشه و کنار شهرک. آنجا هیچ خبری از درخت‌ها نبود. فقط خانه و بس. آنهم چه خانه‌هایی! تنگ و دل‌گیر. مردمی کم درآمد بازندگی وحشتناک. حتی پیاده‌روها هم کثیف بودند. نگذاشتم زیاد مرا دنبال خودش بکشد. دیدن بعضی از خانه‌ها باعث می‌شد که آرزو کنم، ای کاش یک نارنجک دستی توی جیبم داشتم. سعی کردم باسوالی شرش را از سرم کم کنم. از او پرسیدم چرا این مردم به‌اینکه نزدیک تیمارستان برایشان خانه درست کرده‌اند، اعتراض نمی‌کنند؟ ولی فایده نداشت. بالاخره درجا ایستادم و گفتم: — اینجا قبلاً "برکه" دیگری هم بود. کنار برکه، بزرگ. نباید زیاد از اینجا دور باشد.

— یک برکه، دیگر؟ نه، مطمئناً چنین چیزی اینجا نیست. اصلاً" فکر نمی‌کنم برکه‌ای اینجا باشد.

— شاید خشک‌اش کرده‌اند. یک برکه خیلی عمیق بود. باید یک گودی بزرگ از آن به‌جا مانده باشد.

— اوه، البته. باید بدانید که ما یک زندگی خیلی عالی داریم. زندگی ساده، میدانید که، ما این نوع زندگی را ترجیح می‌دهیم. البته دور بودن از شهر مشکلاتی هم دارد. بعضی از جنبه‌های بهداشتی اینجا برایمان رضایت بخش نیست. ماشین زباله ماهی یک‌دفعه بیشتر به اینجا نمی‌آید.

— منظور تان این است که برکه را به زباله دانی تبدیل کرده اند؟
 — خب، البته آنجا خود به خود زباله دانی است. ما چیزهایی
 مثل قوطی حلبی را آنجا می ریزیم. آن بالا پشت درخت ها!
 ما به آنجا رفتیم. هنوز تعداد کمی درخت آن را از نظر پنهان
 می کردند. ولی همانجا بود. برکه من آبش را خشک کرده بودند و
 یک مفاک بزرگ درست شده بود. مثل چاهی بزرگ و بادخانه خیلی
 خیلی گشاد، به عمق بیست یاسی پا. تقریباً "تانیمة پراز قوطی های
 حلبی بود. همانجا ایستادم و چشم به انبوه قوطی های حلبی
 انداختم. بعد گفتم:

— اینجا گودال آب بود که خشکش کردند، این برکه یک موقع
 پراز ماهی های بزرگ بود.

— ماهی؟ او، من تا حالا اصلاً "چنین چیزی به گوشت نخورده
 بود. تازه ما به زحمت برای این همه خانه یک استخر داریم. پشه
 مالاریا، فکرش را بکنید. ولی این برکه به قبل از آمدن ما مربوط
 می شود.

— گمان کنم این خانه ها خیلی وقت پیش ساخته شده اند.

— فکر می کنم ده یا پانزده سال پیش.

— من اینجا را از قبل از جنگ می شناختم. همه جا پراز درخت
 بود، و به جز عمارت بین فیلد هیچ خانه ای اینجا نبود. ولی یک تیکه
 از بیشه ها اصلاً "عوض نشده اند. سر راه از آنجا گذشتم.

— آه، آنجا! باید قدرش را بدانیم. ما تصمیم گرفته ایم که دست
 به ترکیب آنجا نزنیم. آنجا برای بچه هایمان عزیز است. اسمش را
 گذاشته ایم پیکسی گلن Pixy Glen.

پیکسی گلن! از دستش خلاص شدم. خودم را به ماشین رساندم
 و راهی لاورین فیلد شدم. پیکسی گلن! برکه مرا با قوطی حلبی
 پر کرده بودند. خدا خوارشان کند، خدا به کمرشان بزند! هر چه
 می خواهید اسمش را بگذارید، حماقت، بیجکی، هر چیزی که دوست
 دارید، ولی بحثی نیست که خودتان هم گاهی اوقات وقتی می بینید
 چه بلایی سر انگلستان می آورند، کفری می شوید. یک مشت خانه قوطی
 کبریتی با یک مشت آهن پاره و پلاستیک و قوطی حلبی در جایی که

یکروز بیشهء نارون بوده. می‌گوئید احساساتی هستم؟ مخالف جامعه؟ نباید درخت‌ها را به آدم‌ها ترجیح بدهم؟ من می‌گویم مسئله هم به مردم و هم به درخت‌ها مربوط است. ولی خوب، کاری از کسی ساخته نیست، جز اینکه از خدا بخواهیم که بلا دچارشان کند.

موقعی که از تپه پائین می‌راندیم، به چیزی فکر می‌کردم. به اینکه دیگر کار من با شوق بازگشت به روزهای گذشته پایان یافته است. چه چیزی بهتر از مرور حال و هوای دوران کودکی است؟ ولی این حال و هوا وجود ندارد. بالا کشیدن برای نفسی تازه! ولی هیچ هوایی برای نفسی تازه کردن، نیست. زباله‌ای که در آن زندگی می‌کنیم تا انتهای جوبالا آمده! ولی دیگر اهمیتی نمی‌دادم که همه‌جا همینطور است. با تمام این اوصاف با خودم فکر می‌کردم که هنوز سه‌روز وقت دارم. دلم آرامش و ایمنی می‌خواست و خلاصی از عذاب آنچه بر سر لاورین فیلد آمده بود، و رهائی از تلاش مذبحخانه برای ماهیگیری! واقعا "که، ماهیگیری در این سن و سال! هیلدا راست می‌گفت! ماشین را توی گاراژ چپاندم و رفتم توی سراسرای هتل. ساعت شش بود. کسی رادیو را روشن کرد. داشت اخبار می‌گفت. جلوتر آدم تا آخرین کلمات از برنامهء گم شده‌ها را بشنوم. ولی قبول می‌کنم که از آخرین کلمات آن برخورد لرزیدم: . . . در حالیکه همسرش هیلدا بولینگ سخت مریض است.

لحظه‌ای بعد گوینده ادامه داد: "و اینک یک آگهی دیگر. . ." ولی من دیگر صبر نکردم که کلمه‌ای بیشتر بشنوم. یک راست از سررا بیرون رفتم. بعداً "وقتی فکرش را کردم، دیدم آن چیزی که بیشتر باعث می‌شود که به خودم امیدوار شوم، این بود که وقتی آن کلمات را شنیدم لحظه‌ای درنگ نکردم. حتی تاملی در قدم‌هایم نبود که کسی بو ببرد من جورج بولینگ هستم، همان کسی که همسرش هیلدا بولینگ سخت مریض است. زن صاحب هتل توی سررا بود و اسم را هم می‌دانست. او به نحوی در دفتر هتل اسم مرا در لیست مسافرها دیده بود. به‌جز او چند نفر دیگر هم آنجا بودند ولی اصلاً "مرا نمی‌شناختند. با این حال احتیاط کردم و نگذاشتم کسی بو ببرد. خودم را به بار مخصوص مسافران هتل رساندم که تازه باز شده بود.

و طبق معمول مشروب سفارش دادم .

باید درباره اش فکر می کردم . موقعی که هنوز نیم لیوانی بالا نرفته بودم شروع کردم به سبک سنگین کردن اوضاع . اول اینکه می دانستم هیلدا مریض نیست ، وقتی که می آمدم حالش کاملاً خوب بود . این موقع سال هم که وقت آنفلوآنزا و اینجور چیزها نیست . داشت کلک می زد . اما چرا ؟ ظاهراً " . این فقط یک چشمه از یاه بازی - هایش بود . من متوجه همه چیز بودم . به نحوی بو برده بود که من در بیرمنگهام نیستم و این فقط برنامه بود که مرا به خانه بکشد . فکر و خیال اینکه من بازنی هستم برایش قابل تحمل نبود . لابد خیال می کرد پای زنی دربین است . هیچ چیز دیگری جز این برایش قابل تصور نبود . و طبیعتاً " گمان می کرد که به محض اینکه بشنوم مریض است چهار نعل . راهی خانه می شوم .

دراینمورد باید بگویم که شاید در اشتباه باشید چون وقتی ته پیمانه را بالا آوردم ، فقط به خودم فکر می کردم . من زرنک تر از آن بودم که اینطوری گیر بیا فتم . من کلک های قبلی اش را به یاد داشتم و میدانستم که برای گیرانداختن من دست به چه کارهای غیر عادی که نمی زند . او را خوب می شناختم . هر وقت به مسافرت می رفتم و مشکوک می شد ، تمام نقشه های راه ها و شهرها را بدقت زیر و رو می کرد که بفهمد مسیری که گفته ام درست است یا نه . یک بار تمام راه افتاد دنبالم و یک دفعه توی هتل با هم شاخ به شاخ شدیم . و از بدشانسی آن دفعه شستاش درست خبردار شده بود ! ولی مواردی هم بود که خبری از او نبود ولی من حس می کردم که هر لحظه ممکن است مثل جن بوده سر برسد . ذره ای باور نداشتم که مریض است . هر چند که نمی توانستم بگویم چرا ، ولی واقعاً " می دانستم که مریض نیست .

یک پیمانه دیگر هم ریختم توی خندق بلا و همه چیز با صفا و با وفا شد . البته وقتی برمی گشتم خانه دعوا بها می شد ، ولی چه فرقی می کرد ، بهر حال دعوا به بهانه دیگری هم علم می شد . با خودم فکر می کردم که سه روز به خوشی گذشته . همین بس که فکر از آن چیزهایی که به خاطرشان آمده بودم و از دور خارج شده و دیگر وجود نداشتند ، آسوده شده بود و دیگر ایا جاب می کرد که فقط چند روزی

با خیال راحت تفریح و استراحت کنم. دور بودن از خانه خودش نعمت بزرگی بود. به قول شاعر بدور از خانه و جام می‌ناب... و یک دفعه سرم زد که اگر مایل باشم تیکه‌ای تور کنم. حق هیلدا که انقدر فکرهای عوضی می‌کند، همین نیست؟ جایی که آتش نخورده و دهان سوخته هست!

ولی همینکه پیمانه دوم اثر خودش را گذاشت، کل مسئله برایم خنده‌دار شد. من از این موضوع از پانیا فتاده بودم ولی واقعا "خیلی حال‌گیری بود. حیران ماندم که چطور کار را به رادیو کشانده. من نمی‌دانم ترتیب و نحوه دادن چنین آگهی‌هایی چطور است. باید گواهی دکتر داشته باشید یا فقط همین که اسمتان را برایشان بفرستید کافی است؟ کاملاً" احساس می‌کردم که همه‌اش زیر سر این زنیکه ولر بوده. بنظرم می‌رسید که کار کار همین زنیکه باشد. ولی همه چیز یک طرف و جسارت و گستاخی یک طرف! که این زن‌ها تا کجا پیش می‌روند. گاهی اوقات به نحوی اجتناب ناپذیر آدم ناچار می‌شود که تحسین‌شان کند. واقعا" که دست‌خوش!

شش

بعد از صبحانه سری به میدان بازارچه زدم. صبح خیلی قشنگی بود. صبحی سرد و آرام با نور زرد رنگ آفتاب و انگار همه چیز به آدم لبخند می‌زد. عطر و بوی هوای تازه صبح بایوی دود سیگارم قاطی شده بود. ولی از آن سوی ساختمان‌ها صدائی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد بگوش می‌رسید و یک دفعه یک دسته بمب افکن سیاه بر فراز شهرک ظاهر شد. من نگاهی به آنها انداختم. انگار داشتند به کله آدم می‌خوردند.

لحظه‌ای بعد چیزی شنیدم. و درست در همان لحظه اتفاقی افتاد که شاهدی بود بر آن چیزی که علما به آن می‌گویند "عکس-العمل شرطی" (Conditional Reflex). چرا که آنچه شنیده بودم بی‌تردید صدای سقوط یک بمب بود. از زمان جنگ یعنی از

بیست سال پیش هرگز چنین صدائی نشنیده بودم ولی احتیاجی نبود که کسی به من بگوید صدای چیست. بدون لحظه‌ای تأمل عکس العملی درست از خودم نشان دادم. دمرخودم را انداختم روی زمین.

با این همه خوشحالم که مرا در آن لحظه ندیدید. گمان نمی‌کنم حالت موقرانهای داشتم. مثل موشی که لای در له شده باشد توی پیاده‌رو پهن شدم. هیچ‌کس آنقدر فرزند نیست. چنان سریع و در ظرف نیم ثانیه عمل کردم که موقعی که صدای سفیر بمب هنوز بگوش می‌رسید، حتی وقت داشتم فکر کنم که مبادا اشتباه می‌کنم و بی‌خودم را منتر هیچ کرده‌ام.

ولی لحظه‌ای بعد - آه!

وووووووووو-رررررررررر

اول صدائی که آدم را یاد روز قیامت می‌انداخت و بعد صدائی مثل خالی کردن سطل زغال سنگ روی یک ورقه حلبی. صدای آجر بود. صدای فرو ریختن آجر. باخودم فکر کردم "شروع شد، این هیترل پیرسنگ امان نداد. بدون هیچ اعلان جنگی بمب افکن‌هایش را روی سرمان خراب کرد."

در این میان یک مسئله خیلی جالب بود. حتی در خلال مدتی که آن صدای مهیب و کرکننده از فرق سرتانوک پامرامی لرزاند، وقت داشتم که باخودم فکر کنم که صدای انفجار یک چیز مهیب است. شبیه چی بود؟ مشکل بتوان گفت چون موقعی که آدم چنین صدائی می‌شنود، این صدا باترس آدم از چیزهای جنبی توی ذهن قاطبی می‌شود. بیشتر آدم فکر می‌کند که یک چیز فلزی ترکیده است. ظاهراً "احساس می‌کنید که ورقه‌هایی از آهن در حال انفجار از هم باز می‌شوند. درست مثل اینکه کسی یک سطل آب رویتان بپاشد و یکدفعه از خواب بپرید، یک دفعه از دنیای توهمات که گمان انفجار یک مفتول فلزی در ذهنتان ساخته است، بیرون می‌آید."

در آن حال سرو صدا و داد و فریادی بلند شد و همینطور صدای ترمز اتومبیل‌ها. بمب دومی که انتظارش را می‌کشیدم نیافتاد. کمی سرم را بلند کردم. مردم اینسو و آن سو می‌دویدند و سرو صدا می‌کردند. ماشین‌ها از پهلوی داشت توی خیابان سر می‌خورد. صدای

زنی توی گوشم پیچید که داشت جیغ میزد: "آلمان‌ها، آلمان‌ها!" سمت راست مردی با صورت گرد و سفید مثل یک پاکت چروکیده کاغذی توجهم را جلب کرد. از بالا به من نگاه می‌کرد. مرتب می‌پرسید: "چی شده؟ چه خبره؟ چکار دارن می‌کنن؟"

من گفتم: "شروع شد. این بمب بود، بخواب زمین". ولی بمب دومی هرگز نیافتاد. حدود پانزده ثانیه دیگر هم به همین منوال گذشت و من باز سرم را بلند کردم. بعضی هنوز از این طرف به آن طرف می‌دویدند. و بعضی‌های دیگر روی زمین می‌خکوب شده بودند. از جایی پشت ساختمان‌ها توده بزرگی از گرد و خاک و درمیان آن زبان‌های از دود بلند شده بود. و بعد یک صحنه غیر عادی جلوی نظرم ظاهر شد. یک کم بالاتر، در انتهای خیابان‌های استریت انگار زمین دهان باز کرد و یک گله خوک چهار نعل به پائین سراسیمه خیابان تاختند. البته لحظه‌ای بعد، فهمیدم که جریان از چه قرار است. اصلاً "خوکی در بین نبود"، آنها بچه مدرسه‌هایی بودند که ماسک گاز به صورتشان زده بودند. حتی پشت سرشان یک خوک قد بلندتر راهم می‌دیدم که در واقع خانم تاجرز بود. ولی برای یک لحظه در نظرم مثل یک گله خوک جلوه کردند.

از جا بلند شدم و در میدان بازارچه راه افتادم. خیلی‌ها هنوز بی حرکت روی زمین خوابیده بودند و عده کمی به طرف محلی که بمب افتاده بود، می‌رفتند.

بله، البته حق باشماست. اصلاً "هواپیمای آلمانی نبودند. جنگی هم درنگرفته بود. فقط سانحه‌ای رخ داده بود. هواپیماها مشغول تمرین جنگی بودند و بر حسب اتفاق کسی اشتباهاً "انگشت روی تکه" خلاص بمب‌ها گذاشته بود. فکر می‌کنم فقط یک نوک انگشت به آن زده بود. قبل از اینکه مقامات به لندن تلفن بزنند و پرس و جوشوند که جنگی در گرفته یانه، و پیش از آنکه مقامات لندن به آنها اطلاع بدهند که جنگی در بین نیست، همه مردم فهمیده بودند که فقط یک سانحه اتفاق افتاده. ولی برای مدتی حدود یک تا پنج دقیقه هزاران نفر فکر کردند که در کام جنگ فرو رفته‌ایم. خوب شده که زیاد طول نکشید.

افتادم دنبال جمعیت. بمب توی یک خیابان فرعی افتاده بود. توی همان خیابانی که سابقاً "دکان عمو ازکیل آنجا بود. از محل دکان بیشتر از پنجاه یارد فاصله نداشت. وقتی به محل حادثه رسیدم سر و صدائی بپا بود. اه، اه، اه، صدائی با ابهت که حالت ناشر و ترس و تعجب از چیزی رامی رساند. خوشبختانه من قبل از رسیدن آمبولانس و ماشین‌های آتش‌نشانی به آنجا رسیدم و برعکس خیلی‌ها که بعداً "آنجا جمع شدند، همه چیز را به چشم دیدم.

در یک نظر چنین می‌نمود که از آسمان آجر و سبزی‌باریده. همه جا پراز برگ کلم بود. بمب یک سبزی‌فروشی را در ب و داغان کرده بود. سقف خانه سمت راست آن شکاف برداشته بود و تیرهای چوبی آن شعله‌ور بودند و تمامی خانه‌های دور و بر هم کم و بیش آسیب دیده و پنجره‌هایشان خرد شده بودند. ولی چیزی که همه چشم به آن دوخته بودند خانه دست چپی بود. دیواری که مجاور سبزی‌فروشی بود صاف و یکدست شکاف برداشته بود، انگار یک نفر با کارد آن را بریده بود. و عجیب اینکه در اطاق‌های طبقه بالا آب از آب تکان نخورده بود. انگار که توی یک خانه اسباب‌بازی‌نگاه می‌کردیم. کمد‌ها و قفسه‌ها و صندوق‌ها و کاغذ دیواری و تخت‌خواب‌های توی اطاق خواب‌ها همه و همه چنان سالم بودند که انگار کسانی همچنان امن و امان و طبق‌روال عادی در آن زندگی می‌کنند. فقط یکی از دیوارها از بین رفته بود. ولی موج انفجار اطاق‌های پائین را گرفته بود. منظره وحشتناکی از خرده ریزه‌های آجر و آهن پاره و پایه‌های صندوق‌ها و لباس‌های پاره پاره و تکه‌هایی از رومیزی و ذره‌هایی از بشقاب‌ها و قطعه‌های ضخیمی از ظرف‌شویی آشپزخانه جلوی نظر بود. یک شیشه مربا روی کف زمین غلت خورده بود و پشت سر ردی از مربا به جا گذاشته بود. و گوشه به گوشه باریکه‌هایی از خون جاری بود. ولی در میان آنهمه ویرانی یک تکه پاهم به چشم می‌خورد. فقط یک تکه پا، باشلواری که به آن چسبیده بود و کفش سیاهی که پاشنه لاستیکی داشت. این آن چیزی بود که مردم را وحشت زده و هراسان کرده و آه‌شان را درآورده بود.

من نگاهی به آن انداختم، نگاهی سرشار از تعمق. باریکه خون

آرام آرام با باریکه مر با قاطی می شد. وقتی آتش نشانی از راه رسید راه افتادم طرف هتل جورج که چمدانم را ببندم.

باخودم فکر کردم که با این اوضاع واحوال دیگر کاری در لاور بین فیلد ندارم و باید به خانه برگردم.

واقعا " یک لحظه درنگ را جایز ندانستم، کاری که معمولا " مردم نمی کنند. وقتی چنین حوادثی پیش می آید، مردم ساعت ها در محل حادثه می مانند و درباره آن بحث می کنند. بمب چطور منفجر شد، چه صدائی داشت، موقعی انفجار چه احساسی داشتند و فلان و بهمان. زنی که پشت بار هتل جورج کار می کرد، میگفت که از موج انفجار تمام بدنش لرزیده بود. او می گفت که دیگر هرگز با خیال راحت نخواهد خوابید، و چیزی که مردم از بمب ها می دانستند خیلی ناچیز و کوچک بوده. از فشار موج انفجار تکه ای از زبان زنی قطع شده بود. ظاهرا " چنین بر می آمد که در قسمتی از شهرک همه فکر می کرده اند که آلمان ها حمله هوائی کرده اند، و در قسمت دیگر همه فکر می کرده اند که در کارخانه جوراب سازی انفجاری رخ داده است. بعدا " (این را در روزنامه خوانده ام) نیروی هوائی نماینده ای فرستاد تا میزان خسارات را برآورد کند و بعد هم اعلام کرد که قدرت تخریبی بمب " امیدوار کننده " نیست. چرا که فقط سه نفر را کشته بود: سبزی فروشی بنام پرروت و یک زن و شوهر مسن که در خانه کنار سبزی فروشی زندگی می کردند. جنازه زن زیاد له و لورده نشده بود. تشخیص هویت مرد از روی کفش هایش بود ولی هرگز اثری از پرروت کشف نشد. حتی تکه ها شلاری هم از او پیدا نکردند که برایش مراسم تدفین انجام بدهند. بعد از ظهر همان روز صورت حساب هتل را پرداختم و قال قضیه را کردم. بعد از پرداخت صورت حساب بیشتر از سه لیره برایم نمانده بود. توی این جور هتل های پر زرق و برق خوب بلدند آدم را تیغ بزنند. پول مشروب و غذا و آفتابه لگن و این چیز و آن چیز حسابی از قید پول داشتن خلاصم کرده بود. قلاب و میله و بند و بساط ماهیگیری را هم توی اطاق جا گذاشتم. پیشکش خودشان من از خیرش گذشتم. این فقط حکم یک سکه یک شیلینگی را داشت که دور انداخته بودم تا از آن درسی بگیرم. و درس خوبی هم گرفته بودم.

مردهای چاق چهل و پنج ساله نمی‌توانند ماهیگیری کنند، چنین چیزهایی در زندگی زیاد دوام ندارند، درست مثل یک رویاست، لب گور جای ماهی‌گیری نیست.

جالب است که چطور افکار مرحله به مرحله به اندرون آدمی می‌خزند. واقعا "وقتی بمب منفجر شد من چه احساسی داشتم؟ البته در لحظه انفجار که عقل از کلام پریده بود و موقعی که آن خانه فرو ریخته و تیکه پای آن مرد را می‌دیدم به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بودم. همان حالتی که از دیدن یک تصادف خیابانی به آدم دست می‌دهد.

احساسی نفرت‌انگیز، طوری که از هرچه مرخصی است بیزار شدم. با این حال آنطور که باید تحت تاثیر نبودم.

ولی وقتی به بیرون شهرک رسیدم ماشین را به سمت مشرق راندم افکارم به کلی در مسیر دیگری قرار گرفت. خودتان می‌دانید که وقتی آدم توی ماشین تنهاست چه حالی دارد. انگار پرچین‌ها پشت سر آدم پرواز می‌کنند، و صدای موتور ماشین مثل یک موسیقی متن افکاری را که در سردارید وزن و آهنگ می‌بخشد. گاهی اوقات توی قطار هم آدم همین احساس را دارد. این احساس باعث می‌شود که چیزهای مختلف را از زوایای بهتری بررسی کنیم. خیلی بهتر از مواقع معمولی. حالا به خیلی چیزها که با تردید درباره‌شان فکر می‌کردم، نظری یقین و قطعی داشتم. پیش از هرچیز من با سوالی به لاوربین فیلد آمده بودم. چه چیزی را پشت سر گذاشته‌ایم؟ آیا این دوره از زندگی پایان یافته؟ آیا می‌توانیم دوباره به حال و هوای گذشته برگردیم و یا اینکه این گذشته‌ها برای همیشه از میان رفته‌اند؟ خب، حالا به جواب این سوال‌ها رسیده بودم. زندگی گذشته به پایان رسیده و تلاش برای یافتن آن جز اتلاف وقت نیست. راهی برای بازگشت به دهکده لاوربین فیلد وجود ندارد و دوباره نمی‌توان یونس را در دهان ماهی گذاشت. هرچند که توقع ندارم که شما مسیر افکار مرا، آنطور که هست، پی‌گیری کنید، با این حال خودم قبلا "همه این‌ها را می‌دانستم. و پا گذاشتن به اینجا کار عجیبی بود که از من سر زده بود. تمام آن سال‌ها، جسته گریخته هوای لاوربین فیلد

به سرم زده بود و گاه و بیگاه دلم می‌خواست قدم بر خاکش بگذارم. ولی حالا دیگر به آنجا رفته بودم و نیک می‌دانستم که دهکده‌ای به نام لاوربین فیلد هرگز وجود ندارد. من به رویایی شیرین فکر می‌کردم و در این حال بیم آن داشتم که مبادا نیروی هوایی سلطنتی با پنجاه کیلوتی.ان.تی و به صرف یک اشتباه کوچک، در پی این رویا باشد.

میگویند در ۱۹۴۱ جنگ می‌شود. هزاران خانه و ساختمان مثل پاکت‌های مچاله شده رویهم می‌ریزند و مفر فلان کارمند حسابدار قسم خورده روی پیانوئی که به خاطر هیچ خریده، پخش می‌شود. ولی اینجور حرف‌ها چه اعتباری دارند؟

حالا به شما می‌گویم که ماندن در لاوربین فیلد چه محصولی برایم داشت، و این جواب سوال است. همهء این حوادث در شرف تکوین هستند. تمام آن چیزهایی که گمان می‌کنید کابوس‌های شبانه‌اند و فقط در کشورهای خارجی اتفاق می‌افتند، رخ خواهند داد. بمب‌ها، صف‌های جیره بندی غذا، باتون‌های لاستیکی، سیم‌های خاردار، فرنچ‌های رنگارنگ نظامی، شعارها، چهره‌های مهیب، مسلسل‌هایی که از پنجرهء اطاق خواب‌ها شلیک می‌کنند. . . . همهء این‌ها در شرف تکوین هستند. به هر حال من این‌ها را خوب می‌دانم. بیج گریزی نیست. اگر دلتان می‌خواهد می‌توانید با این‌ها به مبارزه برخیزید و اگر می‌ترسید و انمود کنید که هیچ اهمیتی برایتان ندارند، یا اینکه چون دیگران آچار به دست برای خرد کردن صورت مهیب حریف بشتابید.

ولی هیچ راه گریزی وجود ندارد. این تقدیری است که به وقوع خواهد پیوست.

پایم را بر پیدال گاز فشار می‌دادم و ماشین بر پستی بلندی‌های تپه‌های کوچک ناله‌کنان بالا و پائین می‌رفت. و گله‌های گاو، درخت‌های بید و گندم‌زارها در تک و تاب موتور به سرعت از جلوی نظرم محو می‌شدند. درست احساس روزی را داشتم که در خیابان استراندپرسه می‌زدم. روزی که دندان‌های مصنوعی‌ام را گرفتم. چنان احساسی که به من قدرت پیش‌گویی حوادث را می‌داد. به نظر می‌رسید که می‌توانم

تمام انگلستان و مردمش را و هرآنچه راکه برسرشان خواهد آمد به چشم دل ببینم. البته گاهی و حتی بعدها در یکی دو مورد شک داشته‌ام. دنیا خیلی بزرگ است - مخصوصاً - موقع رانندگی بیشتر عظمت آن را حس می‌کنید - و به هر حال می‌تواند قابل ترمیم باشد. به عظمت زمین‌هایی که پهلوی پهلوی فقط در گوشه کوچکی از سرزمین انگلستان به هم چسبیده‌اند، فکر کنید. درست مثل سیبری است. با مزرعه‌ها، بیشه‌های کوچک آلش، خانه‌های روستایی، کلیساها، دهات و دکان‌های کوچک بقالی‌شان، ساختمان‌های دولتی و اردک‌هایی که در میان چمن‌ها تاتی‌تاتی می‌کنند! آیا دنیا بزرگتر از این است که عوض شود؟ ظاهراً! چنان در بند خویش است که هیچ تغییری نمی‌پذیرد. در این حال به حومه لندن رسیده بودم و درجاده آکس بریج هرچه بیشتر از ساوت‌هال فاصله می‌گرفتم. کیلومترها کیلومتر خانه‌های زشت و بدمنظر، با مردمی محجوب و دلتنگ که در آنها زندگی می‌کنند. و آن سوی به لندن منتهی می‌شود. خیابان‌ها، میدان‌ها، کوچه‌های تنگ و تاریک، قطعه زمین‌های صاف، میخانه‌ها، مغازه‌های ماهی سوخاری، عکاسی‌ها، همین‌طور پهلوی به پهلوی بیست مایل تمام کش می‌آیند. و هشت میلیون جمعیت با زندگی خصوصی حقیرشان هیچ اصلاح و تغییری زانمی‌پذیرند. و بمب‌ها طوری ساخته نشده‌اند که اینجا را چنان متلاشی کنند که از صفحه روزگار محو شود و هرج و مرج آن از میان برخیزد. و آن زندگی‌های خصوصی این یک مشت مرده متحرک! با خاک یکسان شود. جان اسمیت راکه علاف لاتاری است و بیل ویلیامز راکه توی سلمانی قصه‌های یک کلاغ و چل کلاغ می‌بافد، و خانم جونز را که بطر بظر آبجو به خانه می‌برد از صفحه روزگار محو کنند هشت میلیون از این آدم‌ها را! تردیدی نیست که بمب و این‌جور چیزها را طوری می‌سازند که این جور زندگی‌ها ادامه داشته باشند.

تصورات! اوها! مهم نیست که چند نفر از آنها توی دنیا هست، مهم تقدیری است که بر آنها حاکم است. روزهای درد و رنج دارند از راه می‌رسند و سیل نیروهای انسانی تا دندان مسلح حریف هم در حال سیلان است. بعداً! چه پیش می‌آید، خدا می‌داند، حتی

برایم اهمیتی ندارد. فقط می دانم که باید با هر آنچه بدان دلبستگی دارید، وداع کنید، چرا که همه راه‌آوردها و اندوخته‌های زندگی‌تان در قعر نفرت و کثافت و در غرش بی‌وقفهٔ مسلسل‌ها در حال نابودی و سقوط است.

هفت

وقتی به حومهٔ شهر رسیدم حالم یک دفعه دگرگون شد. به یکباره به‌خاطر من رسید - چیزی که تا آن لحظه به‌مخیله‌ام راه نیافتاده بود - که ممکن است هیلدا واقعا "مریض باشد". این تاثیر محیط بود. در لاوربین فیلد فکر می‌کردم که مریض نیست و فقط دارد کلک سوار می‌کند که مرا به خانه بکشد. این فکر آن‌موقع خیلی منطقی و درست به نظر می‌رسید، نمی‌دانم چرا. ولی به محض اینکه به‌وست بلچ‌لی رسیدم و وارد محدودهٔ همسپراید شدم، خیالات و اوهام طبق معمول همیشه مثل یک زندان آجری وجودم را محصور کرد. از آن احساس‌های صبح‌های دوشنبه بود و همه چیز جلوی نظرم دلسرد کننده می‌نمود. به پست گند و مسخره‌ای که پنج سال تمام خودم را علافش کرده بودم فکر می‌کردم، و به دزدگی رفتن‌ام به لاوربین فیلد برای نیل به گذشته‌ها، و بعد پشت فرمان نشستن و راهی خانه شدن و غرق گشتن در پیش‌بینی‌های موهوم از آینده. آینده! آینده با آدم‌هایی مثل من و شما چکار می‌خواهد بکند؟ لابد شغل‌مان را برایمان حفظ می‌کند - که آینده‌مان هم در هر صورت جز این نیست. و هیلدا هم لابد موقع بمباران به قیمت‌کره فکر می‌کند.

یک دفعه به این نتیجه رسیدم که چه فکر احمقانه‌ای دربارهٔ زخم کرده‌ام. آن برنامهٔ آگهی‌های گم شده‌ها دوز و کلک نبود! و زخم چنین کاری نمی‌کند. و این حقیقتی است آشکار. او اصلا "کلک نمی‌زده، واقعا" مریض بوده، ای دادبیداد! شاید در آن لحظه گوشه‌ای افتاده بود و سخت درد می‌کشید، و شاید اصلا "مرده بود. این فکر سخت مضطرب و نگرانم کرد. احساسی سرد و تلخ در من

موج می‌زد، وارد خیابان الزمرد شدم و برعکس همیشه که ماشین را توی گاراژ می‌گذاشتم، جلوی درخانه زدم روی ترمز و پریدم پائین. لابد می‌گوئید من شیفته هیلدا هستم. نمی‌دانم منظورتان از شیفتگی چیست آیا شما شیفته صورتان هستید؟ احتمالاً نه، بلکه هیچ وقت نمی‌توانید خودتان را بدون صورتان تصور کنید. این جزئی از وجود شماست. خب، من هم در باره هیلدا چنین احساسی داشتم. وقتی اوضاع عادی است و همه چیز روال عادی خود را طی می‌کند، کمترین توجهی به او ندارم ولی وقتی فکر کنم که ممکن است مرده باشد یا حتی درد می‌کشد، دست و پایم می‌لرزد. کلید را چرخاندم و در را باز کردم. بوی همیشگی خانه و بوی بارانی‌ها پلاستیکی زد توی صورتم.

صدا زدم: "هیلدا، هیلدا!"

هیچ‌کس جواب نداد. لحظاتی همچنان داد می‌زدم: "هیلدا! هیلدا!" و همچنان سکوت بود و عرق سردی روی کمرم نشسته بود. شاید قبلاً او را به بیمارستان منتقل کرده بودند. شاید در طبقه بالای این خانه خالی جنازه‌ای افتاده بود.

از پله‌ها دوتا یکی بالا کشیدم ولی در همانموقع جفت بچه‌ها در دوطرف پاگرد از اطاق‌هایشان بیرون آمدند. گمان کنم ساعت حدود ۷ یا ۸ بود، بهر حال هوا روبره تاریکی می‌رفت.

"اوهو پایا، اوهو پایا! چرا امروز برگشتی؟"

مامان می‌گفت تا جمعه بر نمی‌گردد.

"مادرتون کو؟"

"مامان بیرونه. باخانوم ولر رفت بیرون. چرا امروز برگشتی"

پایا؟

"پس مادرتون مریض نیست؟"

"نه کی می‌گه مریضه؟ پایا بیرمنگهام بودی؟"

"آره، حالا برگریدین بخوابین. سرما می‌خورین."

"سوقاتی‌ها مون کجاست؟"

"کدوم سوقاتی؟"

"سوقاتی‌های که از بیرمنگهام برامون آوردی دیگه!"

"باشه صبح می بینین شون"

"نمیشه امشب ببینیم؟"

"نه، بسه دیگه. برگردین تو رختخواب والا جفت تونو حسابی کتک میزنم ها!"

خب پس با این حساب زنم مریض نبود. کلک زده بود. واقعا نمی دانم از این بابت خوشحال بودم یا متاسف!

در واپسین روشنائی های اول شب نگاهم را به او دوختم. عجیب است که سه دقیقه پیش به خیال اینکه شاید مرده باشد، در دنیائی از اضطراب و نگرانی غرق شده بودم و عرق سردی بر پشتم نشسته بود. خب، او که نمرده بود. من باز با هیلدای پیری با شانه های استخوانی و صورتی نگران، با صورت حساب گاز، با شهریه، بچه ها، بابوی بارانی های پلاستیکی و سرکار حاضر شدن های روز دوشنبه، و با تمام جنبه های عینی و واقعی زندگی روبرو می شدم. با آن چیزهائی که به قول پرتئوس پیر حقایق ابدی هستند. کاملاً "محسوس بود که عصائی نیست. سریع نگاه تند و تیزی به من انداخت، از آن نگاههائی که وقتی چیزی به خاطرش می رسد، توی صورت آدم تیر می کند، نگاهی مثل نگاه حیوان های ریز و بی دست و پا. نگاهی که ممکن است از آن رسوائی خودتان را استنباط کنید. هرچند که از برگشتن من زیاد هم جا نخورده بود.

"خب، پس زودتر برگشتی؟"

خب معلوم بود که برگشته ام! جوابش را ندادم. اصلاً "پابلندی نکرد که مرا ببوسد. بدون معطلی ادامه داد:

"هیچ چی برای شام ات نداریم"

خب، چه می شود کرد همه وجود هیلداهمین است. همیشه قبل از اینکه پابه خانه بگذاری، از چیزی می نالد. "اصلاً" منتظرت نبودم، باید نون پنیر بخوری - ولی فکر نمی کنم پنیر داشته باشیم.

پشت سرش رفتم تو، توی بوی بارانی های پلاستیکی. با هم به اتاق نشیمن رفتیم. من در را بستم و چراغ را روشن کردم. می خواستم دست پیش بگیرم که پس نیافتم. و میدانستم که اینطور وضع را بهتر تثبیت می کنم. به این لحاظ گفتم:

"خب، چه منظور احمقانه‌ای از این کلکی که سوالم کردی، داشتی؟"

به محض اینکه کیفاش را روی رادیو گذاشت، بطرفم برگشت و لحظه‌ای با تعجب به من خیره شد.

"چه کلکی؟ منظور چیست؟"

— پخش آگهی رادیویی!

— چی؟ آگهی رادیویی؟ چی داری میگی جورج؟

— یعنی میخوای بگی تو از رادیو نخواستی بودی که پیام بفرستی مریضی؟

— البته که نه! چطور می‌تونستم؟ من که مریض نبودم.

واسه چی باید یه همچین کاری بکنم؟

شروع کردم به توضیح، ولی تقریباً "قبل از شروع توضیح، فهمیدم چی شده بود. فقط اشتباهی صورت گرفته بود. من فقط آخرین کلمات آگهی را شنیده بودم و بی‌تردید موضوع به یک هیلدا بولینگ دیگری مربوط بوده. گمان می‌کنم اگر نگاهی به کتابچه تلفن بیاندازید، با دهها اسم هیلدا بولینگ مواجه می‌شوید. این درواقع یکی از اشتباه‌های گیج‌کننده است که معمولاً اتفاق می‌افتد. ظاهر هیلدا طوری بود که مرا به شک‌نمی‌انداخت. تمام شور قضیه در آن چند دقیقه‌ای بود که گمان می‌کردم مرده، و بالاخره به آنچه می‌خواستم رسیدم. مسئله به همینجا باید ختم می‌شد. موقعی که داشتم برایش توضیح می‌دادم در چشمانش می‌خواندم که در دسرتازه‌ای در شرف شکل‌گرفتن است. بعد با صدائی که من اسمش را گذاشته‌ام صدای "سه رگه" شروع کرد به سین‌جین. البته خیلی آرام و درعین حال عصبی، درست مثل اینکه کمین کرده باشد.

— خب، این آگهی رو توی هتل بیرمنگهام شنیدی؟

— بله، دیشب، از رادیو ملی.

— پس کی از بیرمنگام حرکت کردی؟

— امروز صبح.

من برنامه "سفر را قبلاً" توی ذهنم جور کرده بودم. حرکت ساعت ده صبح، نهار در کونتري (Coventry) چائی در بدفورد

— خوب پس تو دیشب فکر می‌کردی من مریض ولی صبح حرکت کردی؟! —

— ولی دارم می‌گم که فکر نمی‌کردم مریض باشی، توضیح ندادم؟ فکر کردم باز داری کلک می‌زنی. به نظرم به‌جور حقه‌بازی اومد. بعد به‌صدائی که بوی سیر و سرکه می‌داد و از آن می‌شد پی‌برد که قائله‌ای برپا خواهد شد، ادامه داد: —

— با اینهمه خیلی تعجب کردم که برگشتی. پس امروز صبح حرکت کردی، آره؟ —

— آره حدود ساعت ده. کونتری نهار خوردم.

یک دفعه سرم داد زد:

— پس جواب اینو چی می‌دی؟ —

کیف‌اش را باز کرد و یک تکه کاغذ از آن بیرون آورد که مثل ورقهٔ چک و اینجور چیزها بود.

فکر کردم که کسی پتعام را روی آب انداخته. ممکن است او را بشناسم! با این همه این زنیکه بدجوری گیرم انداخته بود. و بهر حال مدرکی هم درکار بود. من نمی‌دانستم جریان از چه قرار است، جز اینکه باید چیزی می‌بود که ثابت می‌کرد که من بازنی بوده‌ام. به‌کلی قالب تهی کردم. تا چند لحظه قبل من دور برداشته‌بودم و وانمود می‌کردم عصبانی هستم، چرا که بیخود و بی‌جهت و به‌خاطر هیچ و پوچ از کارم باز شده‌ام و یک ضرب‌از‌بیرم‌نگام تا این‌جا کوبیده‌ام. و حالا یک دفعه او ورق را برگردانده بود. احتیاجی نیست بگویند که در آن لحظه چه‌حالی داشتم. خودم می‌دانم. گناهکار بودنم را به خط درشت روی پیشانی‌ام نوشته بودند. درحالی‌که واقعا "گناهی از من سر نزده بود! ولی خوب، این احساس یک عادت کهنه است. من عادت کرده‌ام که همیشه احساس آدم‌های خطاکار را داشته‌باشم. به هیچ وجه نمی‌توانستم احساس یک گناهکار را از تم صدایم حذف کنم:

— منظورت چیه؟ اون چیه گرفتی دستات؟ —

— خودت می‌خونی، می‌فهمی چیه!

من تیکه کاغذ را گرفتم. نامه از یک موسسه حقوقی بود و پشت‌اش
آدرس خیابان هتل روباتوم را داشت. شروع کردم به خواندن
خانم محترم،

عطف به نامه شما به مورخه هیجدهم ماه جاری، به نظر ما اشتباهی
صورت گرفته است. هتل روباتوم دو سال پیش تعطیل شده و محل
آن به دفاتر موسسات تبدیل شده است. و هیچکدام هم اطلاعی
از شوهر شما ندارند. احتمالا.....

بیش از این دیگر نخواندم. همه چیز برایم روشن شد. من بیش
از زرنگی‌ام پا از گلیم خودم بیرون گذاشته بودم. فقط هنوز یک بارقه
امید وجود داشت - این پسرک، ساندرز ممکن است فراموش کرده باشد
آن نامه‌ای را که به آدرس هتل روباتوم به او داده بودم، پست کند.
فقط در این صورت می‌توانستم حاشا کنم. ولی خیلی زود، هیلدا روی
این امید هم خط بطلان کشید:

- خب جورج، می‌بینی که نامه چی میگه؟ روزی که رفتی من یه
نامه به آدرس هتل روباتوم برات نوشتم - اوه، فقط چند سطر.
می‌خواستم ببینم رسیدی یا نه. حالا جوابی که به دستم رسیده
جلوته! اونجا چیزی به اسم هتل روباتوم نیست. درست همون روز
با همون نامه نامه خودت رسید دستم. که گویا تو، تو هتل روباتوم
هستی. فکر کنم نامه رو دادی به یکی که برات پست کنه. ماموریتات
تو بیرنگام این بوده!

- ولی نگاه کن اینجا هیلدا! کاملاً در اشتباهی. به هیچ وجه
چنین نیست. تو نمی‌فهمی.

- اوه، چرا، خیلی خوب می‌فهمم. کاملاً می‌فهمم.

- ولی نگاه کن اینجا هیلدا....

هیچ فایده نداشت. مسئله خیلی بغرنج بود. حتی گوشه چشمی
هم به من انداخت. ناچار رفتم طرف در.
- من باید ماشین بذارم توی گاراژ.

- اوه نه، جورج. مسئله به این سادگی نیست. همینجا باش و
خوب گوش کن. ببین چی می‌گم، لطفاً!

- بابا از خر شیطان بیا پائین. من باید ماشین رو روشن کنم.

هوا دیگه تاریک شده. نمی‌خوای به آن راحتمون بذاری؟
موقتاً "امان داد بروم. رفتم بیرون و هندل زدم و ماشین را روشن کردم... ولی وقتی برگشتم مثل مجسمهٔ بلاهت همانجا ایستاده بود. با جفت نامه‌ها. نامهٔ من و نامهٔ موسسهٔ حقوقی که روی میز، جلوی رویش بودند. من یک کمی به اعصابم مسلط شده بودم و دوباره سعی خودم را کردم:

— گوش کن هیلدا. تو سخت در اشتباهی. میتونم همه چیز و برات تعریف کنم.

— آره مطمئنم که میتونی همه چیز و تعریف کنی، جورج.

فقط مشکل اینجاست که من باور نمی‌کنم.

— تو زود نتیجه‌گیری می‌کنی! چی باعث شد که برای هتل‌چی‌ها نامه بنویسی؟

— این فکر خانم ولر بود. فکر خیلی خوبی هم بود، بی‌نتیجه نبود.

— آها، خانم ولر باعث شد. همین؟ پس تو نمی‌فهمی که نباید

اجازه‌بدی این زنیکه تو زندگی خصوصی‌مون دخالت کنه؟

— احتیاجی به اجازه نیست. اون بود که به من حالی کرد، توتوی

این هفته چه خیالی داری، خودش می‌گفت از به جا بو برده. و درست

هم می‌گفت، می‌بینی که. اون همه چی تورو می‌دونه جورج. آخه

ناسلامت خودش یه وقت یه شوهری لنگهٔ تو داشته.

— ولی هیلدا.....

من چشم به او دوخته بودم. زیر پوست صورتش سفید شده بود.

معمولاً "واقعی که فکر می‌کنده که من با زنی بوده‌ام، صورتش این‌ریختی

می‌شود. یک زن! البته اگر چنین چیزی واقعیت می‌داشت!

وای دل غافل! من چه روزهایی را پشت سر گذاشته بودم! شما

بهتر می‌دانید. آخر هفته‌های کسل‌کننده و زننده، و مواجه شدن با

حرف‌های چرند، آنهم بعد از اینکه احساس می‌کنید آرامش را باز —

یافته‌اید، غذاهایی که هیچ‌وقت به موقع از گلوی آدم پائین نمی‌روند،

و خالا لابد بچه‌ها هم می‌خواستند بدانند موضوع از چه قرار است.

ولی چیزی که واقعا "روحم را آزار می‌داد این بود که در این همه

فکر و خیال‌های پست و باطل و در این جو فکری، دلیل واقعی رفتم به لاوربین فیلد برای هیچ‌کس حتی قابل تصور هم نبود. این فکری بود که در آن لحظه ذهنم را پر کرده بود. اگر یک هفته تمام برای هیلدا توضیح می‌دادم که چرا به لاوربین فیلد رفته بودم، هرگز و هرگز درک نمی‌کرد. چه کسی در تمام الزمرد این را درک می‌کرد؟ همه چیزانگار از کلهام پریده بود. چرا به لاوربین فیلد رفته بودم؟ اصلاً من به آنجا رفته بودم؟ در این جو فکری این قضیه مفهومی نداشت. در الزمرد هیچ چیزی جز صورت حساب گاز، شهریه، مدرسه، آش کلم، و از صبح دوشنبه حاضر شدن سرکار، مفهومی نداشت.

و باز یک تلاش دیگر.

— ولی نگاه کن هیلدا! من میدونم چی فکر می‌کنی. ولی مطلقاً" در اشتباهی. حاضرم قسم بخورم.

— اوه، نه جورج. اگه من اشتباه می‌کردم، چه لزومی داشت انقدر دروغ به هم بیافی؟

صد البته که هیچ خلاصی از آن نبود.

یکی دو قدم بالا و پائین رفتم. بوی این بارانی پلاستیکی چقدر تند بود. چرا باید اینطور دزدکی در می‌رفتم؟ چرا باید به خاطر گذشته و آینده انقدر به خودم دردم می‌دادم؟، در حالیکه نه گذشته و نه آینده هیچ‌کدام اهمیتی ندارند.

انگیزه‌هایی که برای این کار داشتم، حالا به زحمت یاد می‌آمدند. زندگی گذشته در لاوربین فیلد، جنگ و دوره بعد از جنگ هیتلر، استالین، بمب‌ها، مسلسل‌ها، صف‌های جیره بندی، باتون‌های لاستیکی، همه و همه از کلهام پریده بودند. هیچ چیز باقی نمانده بود، جز یک دعوای خاله زنکه‌وار در حال وهوا و بوی گند بارانی‌های پلاستیکی.

یکی از آخرین تلاش‌ها:

— هیلدا! فقط یه دقیقه گوش کن. نگاه کن اینجا، تو نمی‌دونی

من این یه هفته کجا بودم. میدونی؟

— من نمی‌خوام بدونم تو کجا بودی. میدونم سرت به چه کاری

گرم بوده. همین برام کافیه.

— ولی روش خط بکش...

هیچ فایده‌ای نداشت مرا گناهکار می دانست و حالا لابد می خواست بگوید که چه فکری درباره‌ام می کند. و برای همین لااقل دو ساعت و زاجی میکرد. و تازه بعد از آن مکافات تازه‌ای شروع می شد. چرا که لابد پیش خودش فکر می کرد که مخارج این مسافرت را چطور جور کرده‌ام و بعد به جریان هفده لیره‌ای که از چشم اش پنهان کرده بودم، بی می برد. واقعا "هیچ دلیلی وجود نداشت که این دعوا مرا فیه تا ساعت سه صبح کش پیدا نکند. ادای آدم‌های بی تقصیر و "مجازات شده" را درآوردن فایده‌ای نداشت. تنها چیزی که می خواستم صبر و حوصله بود. و توی ذهنم سه راه حل اساسی راسبک سنگین می کردم:

۱— واقعیت قضیه را بگویم و به نحوی سعی کنم آنرا قبول کند. افتاده.

۳— بگذارم فکر کند که پای زنی دربین بوده و برود سراغ شیشه قرص‌هایم.

ولی شمابی خیال باشید! خودم می دانستم که کدامشان کارساز است.

پایان